

نام رمان: سجده صبر

نویسنده: مشکات

« نایس رمان »

www.niceroman.com



وقتی سمانه خانم این خبر رو بهش داد تنش گر گرفت، اح ساس کرد الانه که از گرما قلبش از حرکت بایسته، احساس شرم و خجالت باعث میشد آرزو کنه که ای کاش هیچ وقت ازدواج نکرده بود، ای کاش سههیل همین الان میرفت زیر ماشهین تا دیگه مجبور نمیشهد هر چند وقت یکبار خبر خرابکاریهاشو از این و اون ب شنوه، خبر ه*ر*زه بازیاشو، خبر روابط پنهانی شو با زنهای دیگه که خیلی زود به گوشش میرسید.

حالا که هم سایه ف ضول شون برایش خبر آورده بود که شوهرت رو دیروز با پیر دختره طبقه بالایی دیدم که داشهتن دم در گل میگفتن و گل میدادن، فاطمه خودش رو از تک و تا نداشت و خیلی جدی و با حالت عصبانی ای گفت:

-خانم شما چطور به خودتون جرات میدید به مردم تهمت بزنید، حتما شوهر من با اون خانم کار داشتن، شما هر دو نفری که دارن با هم حرف میزنند رو به چشم بد میبینید؟

-آره، حتما داشتن با هم حرف میزدن!!!احتمالا داشتن در مورد شارژ ساختمان حرف میزدن، ها؟

- به هر حال این موضوع به شما ربطی نداره

- من دلم برای جوونی تو میسهوزه دختر، به خودت رحم نمی کنی به این دو تا طفل مع

صومی رحم کن که چار روز دیگه نمی تونن تو جامعه سر شونو بلند کنن.

فاطمه سکوت کرد، نمیدون ست چی باید بگه، سمانه خانم را ست میگفت، حداقل خودش که میدون ست شوهرش اهل چه برو بیاهایه، خیلی وقت نبود که فهمیده بود، الان پنج سههالی از

از دواج شههون میگذشهت، اما چون سههیل همی شه برای ماموریت به شهرهای دیگه سفر میکردهیچ وقت نفهمیده بود که شوهرش چه اخلاقات بدی داره، همیشه فکر میکرد اختلافش توی اعتقاداتش با سهیل فقط محدود میشد به نماز نخوندن و یا توی ماه رمضون روزه نگرفتن، اما الان یکسههالی هسههت که به خاطر ت بیر موقعیت سههیل، دیگه خبری از ماموریتها نی ست و در نتیجه تازه داشت میفهمید چرا روز ازدواج شون، دختر خالش ازش خواهش کرده بود که با سهیل ازدواج نکنه و گفته بود سهیل اون مرد پاکی که تو فکر میکنی نیست...

یادش اومد چقدر به مرضهیه، دختر خالش توپیده بود که تو حق نداری به شوهر من تهمت بزنی، تو دلشم فکر کرده بود که حتما به زندگی من حسودیش میشه

آخه سهیل بی نهایت عاشق فاطمه بود، از همون روزی که برای اولین بار توی مهمونی دوست خانوادگیشون، دیده بودتش یک دل نه صد دل عاشقش شده بود، هر کاری برای به دسههت آوردن فاطمه کرد، سهه خت ترین مرا حل خواستگاری رو گذروند، با وجود نارضایتی دو خانواده تمام تلاشش رو کرد که اطمینان دو طرف رو جلب کنه تا بتونه به کسههی که اینقدر نظرش رو جلب کرده بود برسهه، سهنگینی و متانت و صهبر فاطمه براش تحسهین برانگیز بود، آرزوش شده بود رسیدن به فاطمه که بالاخره هم بهش رسید.

با رفتن سمانه خانم فاطمه به فکر فرو رفت، دیگه خسته شده بود، هیچ وقت به روی سههیل نیاورده بود که من میفهمم تو چه کارهایی میکنی، اما دیگه صهبرش تموم شهده بود، توی هر مهمونی ای که میرفتن، توی جمع همکارای سههیل، همیشه نگاه دخترا روی سههیل عذابش میداد و از اون بدتر نگاههای پنهانی سههیل به اونها، چشمهمک زدنهایی که فکر

میکرد فاطمه نمی دید، اما فاطمه همیشه میدید و به روی خودش نمی آورد. نمی دونست چرا دوست نداره به روی خودش بیاره، شهاید می خواسته به زور به خودش بقبولونه که اشتباه میکنه، سهیل همی شه عا شقش بود و رفتارش با اون بینهایت عا شقانه بود، هیچ چیز بدی ازش ندیده بود، همیشه احترامش رو نگه میداشت، چه در خلوت و چه در جمع بهش احترام میگذاشته، پس دلیلی نداشته که بخواد باور کنه که اون چشمکها حقیقی اند، اگر هم بودند....

کلافه بود، نه راه پیش داشت و نه راه پس، می تون ست طلاق بگیره، اما هر بار که به این واژه فکر میکرد تنش میلرزید، از آینده بچه هاش میترسید، چه بلایی سهر علی و ریحانه میاد وقتی اون از سهیل جدا بشه؟ از مجردی همیشه با خودش عهد بسته بود بچه هایی تربیت کنه که بی نظیر باشند، بچه هایی پاک با روحی آرام. زمانایی که باردار بود همیشه برای بچه توی شهکمش قرآن میخوند و باهاش عهد میبسته که کمکش کنه که بنده خوبی برای خدا بشه ،اگر الان اونها رو ول میکرد و میرفت، چی سهر عهدش میومد؟ چی سهر این دوتا که بی شتر از خودش دو ست شون داشت میومد، ازون بدتر چی سر دلش میومد؟ سهر عشقهش؟ سهر عشق به کسهی که اگر فقط یک روز صهداش رو نمیشید بی تاب و بدخلق میشد...

اما اینجوری هم نم شد پیش رفت، سهیل هر روز جری تر از دیروز می شه، هر روز براش بی تفاوت تر میشه، اگر یک سال پیش پنهانی و دور از چشم فاطمه کاری میکرد، الان زیاد ابایی نداشته که اون کار رو جلوی فاطمه انجام بده ،لاس زدن با دخترا حتی جلوی فاطمه داشته

براش عادی میشه، پس فاطمه باید کاری میکرد، به خاطر بچه هاشم شهده باید فکری به حال خودش و زندگیش میکرد.

ساعت ۸ شب بود که سهیل خسته از سر کار اومد، فاطمه، علی و ریحانه رو خوابونده بود تا بتونه راحت حرفه‌اشو به سهیل بزنه، طبق معمول سهیل که وارد خونه شد، همسر دوست داشتنیش رو در آغوش گرفت و ب*و*سید، اما برای فاطمه این ب*و*سهله ها چند وقتی بود که بوی خ*ی*ا*ن*ت میداد، چیزی نگفت و گذاشت سهیل فکر کنه همه چیز خیل عادیه -خسته نباشی

-مرسی زندگی، امشب چه خوشگل شدی؟

- تو که هر روز همینو میگی

-آخه هیچ وقت واسم تکراری نمیشی

-پس چرا هی دنبال ورژنای جدید تر میگردی؟ سهیل که داشت کتش رو در میاورد، لحظه ای خشکش زد -چی؟

-هیچی، دستاتو بشور، بیا میزو چیدم زودتر شام بخوریم سهیل لحظه ای مکث کرد و

بعد به سمت دستشویی رفت

فاطمه قلبش به شدت میزد، هیجان زده بود، نمی دونست چطور باید با سهیل حرف بزنه، اگه اون انکار می کرد همه چیز رو چی؟

-خوب من که میدونم، خودش هم میدونه که حرفام راسهته، پس انکارش اهمیتی نداره، هرچی می خواد بشه، من باید حرفمو بزنم با گفتن این حرفها خودش رو کمی آروم کرد.

سهیل که با شستن دست و روش حسابی سر حال شده بود داد زد:

-به به، چه بویی! بوی سیب زمینی سرخ شده با تن ماهی میاد!!!

- دماغت رو ببر دماغ پزشکی، فکر کنم مشکل پیدا کرده.

بعدم لبخند کم رنگی زد، سهیل که حالا روی صندلی آشپزخونه نشسته بود و حریصانه بشقاب قرمه سبزی رو نگاه میکرد گفت:

-خداییش چرا این قرمه سبزی بوی سیب زمینی سرخ شده با تن ماهی میده؟ بعدم با نگاه شیطونی به فاطمه نگاه کرد

فاطمه گفت: احتمالا چون شما خونه یه زن دیگتون سیب زمینی سرخ شده با تن ماهی خوردید، هنوز بوش تو دماغتون مونده

سهیل که فکر میکرد فاطمه داره باهاش شوخی میکنه گفت:

-نه اون زنم قیমে درست کرده بود

تن فاطمه لحظه ای لرزید که از چشم سهیل دور نموند، همون جور که چنگال پر از سالادش رو میذاشت دهنش گفت:

-شوخی کردم بابا، زنم کجا بود؟ نترس، تو یک دونه ای تو دنیا.

فاطمه لبخندی زد و چیزی نگفت و غذا رو کشید.

بعد از شام فاطمه سینی چایی رو گذاشت جلوی سهیل که داشت تلویزیون نگاه میکرد، سههیل تشهکری کرد و بدون اینکه چشمهه از تلویزیون برداره یک لیوان چایی برداشت و مش ول نوشیدن شد.

فاطمه اما دل تو دلش نبود، شاید امشب تمام پرده های حرمتی که بین خودش و شوهرش ساخته بود از بین میرفت، هیچ وقت تحت هیچ شرایطی حرمت شهوههرش رو نشههکسههته بود و حالا مجبور بود حرفهایی بزنه که خیلی براش دردناک بود، اما کاری بود که باید انجام میداد برای همین کنترل تلویزیونو گرفت و خاموشش کرد.

سهیل با تعجب نگاهش کرد و گفت

-چرا خاموش کردی؟

-می خوام باهات حرف بزنم

سهیل لبخندی زد و گفت: به به، بفرمایید سرکار زندگی بعدم دستش رو

گذاشت زیر چونشو به فاطمه نگاه کرد

نگاه سهیل خیلی سنگین تر از چیزی بود که فاطمه ت صورش رو میکرد، توی دلش شروع کرد به خوندن آیت الکرسی، سکوت فاطمه باعث شد سهیل کمی مشکوک بشه، حالت جدی ای به خودش گرفت و گفت:

-بگو، منتظرم، از چی میترسی؟

-امروز سمانه خانم اومده بود اینجا

-خب؟

-میگفت شهوهر تو با این پیردختر طبقه بالا نسهبت فامیلی ای داره که انقدر باهاش گرم میگیره؟

سهیل سکوت کرده بودو و با کمی اخم فاطمه رو نگاه میکرد، فاطمه ادامه داد:

-خانم سهرابی همکارت بهت پیام داده بود، من نا خود آگاه خوندمش، اولش فکر کردم اشتباهی به جای اینکه برای شوهرش بفرسته برای تو فرستاده... اما خب اسم تو رو صدا زده بود راستی چند روز پیش که اومدم شرکتتون، نیم ساعت زودتر رسیدم، صدای تو و من شیت و حرفهایی که میزدید رو شنیدم، توی مهمونی خونه خاله جون اینا، چشماکتو به دوستای مرضیه دیدم...

فاطمه همین جور میگفت و میگفت و نگاه سهیل سنگین تر میشد و اخمهاش بیشتر توی هم میرفت. که ناگهان وسط حرفهای فاطمه داد زد:

-بس کن.

فاطمه همچنان سهرش پایین بود، اما سهکوت کرد و چیزی نگفت، انگار برای اولین بار داشهبت به سههیل میگفت من خیلی چیزا رو میدونم، سههیل گیج و سردرگم بود، باورش نمی شد که فاطمه این حرفها رو بهش زده باشه، خجالت میکشید، احساس شرم میکرد، احساس انزجار، اما نمی خواست خودش رو از تک و تا بندازه، تا الان فکر میکرد فاطمه نمی فهمه ،یا شهاید براش مهم نی ست، اما الان وقتی صدای لرزان و پردرد فاطمه رو شنید نمی دون ست چی باید بگه.

سههکوت بدی بود، نه سههیل حرفی میزد و نه فاطمه، هر دو منتظر بودن طرفمقابل حرفی بزنه که آخر هم فاطمه شروع کرد:

–طلاقم بده

همین جمله دو حرفی کافی بود که سهیل مثل سهنخ خشککش بزنه، باورش نمیشد، فاطمه و طلاق، نمی تونست حتی ت صور کنه که یک روز فاطمه عزیز و دو ست د شتنیش پی شش نبا شه، از طرفی حرفهای اول فاطمه بهش فهموند که اگر فاطمه طلاق می خواد علت منطقی ای داره، گیج بود، از جاش بلند شد، چرخ می دور خونه زد، توی موهایش دست کشید و چند تا نفس آرام کشید به فاطمه حق میداد، به خودش هم حق میداد، شهادت روابط نامشهر وعی با دخترای دیگه داشته، اما هیچ وقت دختری رو دوست نداشته، همیشه برای رفع این میل سرک شش د ست به این کارها زده، کارهایی که از دوران مجردی بهش عادت کرده بود و نمی تونسته با ازدواج با فاطمه یکهو روی همه اون عاداتها خط بکشه، دختران زیادی رو در آغوش گرفته بود، اما همیشه از این هم آغوشهیی بوی تعفن احساس میکرد و البته لذتی که براش عادت شهده بود و ش*ه*و*تی که آرام گرفته بود، حتی ازدواج با اولین و تنها دختری که عاشقش شده بود و از صمیم قلب دو ستش میداشت، نمی تونست مانع اون میلش و ش*ه*و*تش و عادتش بشه.

با خودش کلنجار میرفت، نمی تونسته چی بگه، امیدوار بود حداقل فاطمه فقط فکر کنه که اون با دخترای دیگه لاس میزنه، دعا میکرد ندونه که این لاس زدن برای رسیدن به اون لذت بوده.

فاطمه که سردرگمی سهیل رو دید دلش بیشتر از قبل گرفت، با خودش میگفتا چه چرا؟ مگه من چی کم گذاشتم براش؟ همیشه بهترین لباسهام، بهترین آرایشهام برای اون بوده، چرا باید این طور به من خ*ی*ا*ن*ت کنه، جوابی پیدا نمیکرد، به مردی که روزی عا شقش بود اما الان تنها پیکره ای از ع شقش مونده بود نگاهی کرد و از جاش بلند شهید و رفت توی اتاقش، روی تخت دراز کشید و آروم و بی صدا اشک ریخت.

اما سهیل تا صبح نخوابید

صهدای گوشهی فاطمه بلند شهید که خبر از این میداد که وقت اذانه، به سهختی چشمههایی رو که تازه یک سهاعت بود به خواب رفته بودند باز کرد، ورم چشمههاش اونقدر سهنگین بود که دلش میخواست سهت یکی برای باز شهیدن چشمههاش کمکش کنه، به جای خالی سههیل توی تخت نگاهی انداخت و آهی از سر حسرت کشید.

چی می شد که همه این شنیده ها توهمات یک ذهن بیمار بود؟ اما میدون ست که اینها نه توهمه و نه سهاخته و پرداخته ذهن بیمار، می دونسهت همه چیز حقیقت، حقیقت زندگی... زندگی اون و سهیل

بعد از یک ربع توی تخت غلطیدن از جاش بلند شد و رفت که وضو بگیره، با خودش فکر کرد سههیل احتمالا دیر خوابش برده و نخواسهته بیاد توی اتاق، حتما همون جا روی مبل خوابیده، میدونسهت که وضع سهیل خیلی بدتر از وضع اون بود...

اما وقتی رسید به حال دید تلویزیون رو شنه و سهیل با نگاهی سرد و یخ زده‌داره نگاه میکنه، تعجب کرد، فکر نمیکرد سههیل تا الان نخوابیده باشه، به سمتش رفت و با این که دلش نمیخواست باهاش حرف بزنه، دلش سوخت و گفت:

-از دیشب تا حالا نخوابیدی؟

سهیل جوابی نداد و فقط به صفحه تلویزیون نگاه میکرد، فاطمه دوباره گفت:

-نمی‌خواهی بخوابی؟

وقتی جوابی نشنید شونه‌ای بالا انداخت و رفت.

و ضو که گرفت، سجاده صورتی رنگی که توش ت سبیح سر عقد شون، خاک فکه و مقداری گلبرگ گل محمدی داشت رو باز کرد، چادر سفید عبادتش رو پوشهید و با الله اکبر گفتن مشه ول بندگی شهید. در تمام این مدت سههیل به تلویزیون چشم دوخته بود اما فکرش به شدت مش ول بود، متعجب بود از این که فاطمه این طور بی محابا ازش خواسته که طلاقش بده، میدونست سر عقد بهش قول داده بود هیچ وقت بهش خ*ی*ا*ن*ت نکنه. اما خ*ی*ا*ن*ت

خ*ی*ا*ن*ت کلمه سهنگینیه برای او و کارهاش.... نه نه ... نمیتونسته قبول کنه که فاطمه به اون به چشمهم یک خائن نگاه میکنه... اون هیچ وقت روح و احساسش رو به کس دیگه ای نداده بود، فقط جسمش بود روی راه حلهای ممکن فکر کرد، میتونسته به فاطمه قول بده که دیگه از اینکارها نمی‌کنه، یا می‌تونسته ازش عذرخواهی کنه و از دلش در بیاره، اگه میتونسته کسهی رو این وسط واسطه قرار بده خیلی بهتر بود ... اصلا می‌تونست همچین

قوی بده؟ خودش رو که میشهناخت، و این میل سهرکش رو که سهاله‌های سهاله‌هاشه...
گیج و کلافه بود...

بوی گل محمدی که از جانماز فاطمه بلند شهده بود بی اختیار سههیل رو از افکارش بیرون آورد، وقتی به فاطمه توی اون چادر سههفید در حال نمازخوندن نگاه کرد با خودش گفت: خدایا از این هم زیباتر مخلوقی رو آفریدی؟ من چطور می‌تونم از دسههتش بدم؟ اون مال منه، روح اون تنها چیزیه که توی زندگی آروم می‌کنه... نمی‌خوام... نه، من آرامش و قراری که بهم میده رو نمی‌خوام از دسههت بدم... خدایا می‌دونم بندگیتو نکردم اما این یکی رو ازم نگیر...

بعدم بلند شد و به محض اینکه نماز فاطمه تموم شد، بلندش کرد و سخت در آغوشش کشید، اونقدر محکم که به خودش ثابت بشه هنوز فاطمه مال اونه، مال خودش و توی گوشش گفت:

هیچ وقت از دسههت نمی‌دم، هیچ وقت نخواه که مال من نباشهه، هیچ وقت نمیذارم از پیشم بری...

فاطمه که متعجب شهده بود و انتظار هر رفتاری رو از سههیل داشههت الا این کارش چیزی نگفت و خودش رو به دستهای هم سرش سپرد، سهیل هم که تازه گرمای آغوش فاطمه روحش رو آروم کرده بود، ب*غ*لش کرد و بردتش توی اتاق و روی تخت گذاشتش، بعدم یک دستش رو زیر سرش گذاشت و به پهلو رو به فاطمه دراز کسههید، با دسههت آزاد دیگرش موهای فاطمه رو نوازش میکرد و توی فکر فرو رفته بود...

فاطمه میتونست از چشمای سهیل غم رو بخونه، اما غمش براش کم اهمیت

شده بود، شاید اگر یک سال پیش همچین غمی رو توی چ شمه‌های شوهرش میدید، دق میکرد و اونقدر خودش رو به در و دیوار میکوبید تا بتونه این بار سہنگین رو ازدوشہش بردارہ، اما الان براش اہمیتی نداشتہت، خودش رو بہ دست سہیل سپرد و چشماش رو بست.

سہیل کہ همچنان موہا و صورت فاطمہ رو نوازش میکرد گفت: تو میدونی کہ عشق منی؟ تو میدونی کہ من توی دنیا فقط و فقط یک بار عاشق شدم، عاشق زنی کہ متانت و صبرش برام غیر قابل ہضم بود؟ فاطمہ من عاشق توام، من...

وقتی سکوت فاطمہ رو دید، آہی کشید و سرش رو گذاشت روی بالشت و رو بہ سقف اتاق دراز کشید، بہ لامپ بالای سرش نگاہ کرد. گفت:

-نمیخوای چیزی بگی؟.... من از دیشہب تاحالا خیلی فکر کردم، بہت حق میدم، یعنی من خیلی توی روابطم ازادم و تو اینو دوست نداری، شاید خندہ و شوخی من با دخترا اذیت کنہ اما تو میدونی کہ اینہا ہمیشہ از روی یک عادتہ کہ بہ خاطر تو ترک میکنم، تو قبل از ازدواج ہم میدونسہتی من ہم عقیدہ تو نیستم، اما قبول کردی کہ باہام ازدواج کنی ... نمی فہمم الان چرا یکہو داری میگی طلاق بدہ، لااقل می تونسہتی اول ازم بخوای کہ خودم رو جمع و جور کنم.... توی این مدت ازدواجمون این اولین بار بود کہ این قدر سہخت حرف زد، حتی توی بدترین شہرابط تو باز ہم راضہی بودی و صہبر میکردی و م شکلات رو با آرام شت حل میکردی، چی شد کہ یکہو اینقدر رک و صریح میزنی توی دہن من؟...

- نمی خوام بہم دروغ بگی، مخصہوصہہا الان کہ ہمہ چیزو میدونم و تو ہم میدونی کہ من میدونم

-میدونم. اما قول میدم تکرار نشہ

-چی تکرار نشه؟

-همون چیزی که آزارت میده،

-چرا قولی میدی که نتونی عمل کنی؟

-میتونم، حالا ببین اگه دیگه دیدی من با دختری گل انداختم بیا و همون آن بزن تو دهنم

-اگر دختری رو در آغوش گرفتی چی؟

سهیل خشکش زد، امیدوار بود که فاطمه حداقل درین حد ندونه، به من و من افتاد و گفت:

-چی؟ ... در آغوش بگیرم؟... چی داری میگی؟

روش نمی شد به صورت فاطمه نگاه کنه، همچنان به لامپ بالای سرش نگاه میکرد، کل امیدش

ناامید شهید، آره ... مفهوم کلمه خ*ی*ا*ن*ت رو الان میتونست توی ذهن فاطمه تصور کنه...

چیزی نداشت بگه

فاطمه نیم خیز شد و روی سینهش قرار گرفت، چشماش رو دوخت به چشمای سهیل، رنخ قهوه

ای چشمهای فاطمه شرم رو مهمون نگاه سهیل کرد، سعی کرد به جای دیگه ای خیره بشه، اما

نمیشد، فاطمه دقیقا روی سینهش بود و هیچ چیزی جز صههورت فاطمه نمیدید، سههعی کرد

لبخند بزنه، اما با نگاه جدی فاطمه خیلی زود لبخندش خشکید، فاطمه گفت:

-سهیل، من همه چیزو میدونم، و وقتی فهمیدم احساس کردم کمرم شکست، پشههتم

شههکسههت، به من دروغ نگو، نگو که آغوش تو بوی هزاران دختر رنگا وارنخ رو نمیده، نگو

که به من خ*ی*ا*ن*ت نکردی، نگو...

سهیل چیزی نداشت بگه، میخواست انکار کنه، اما میدونست فایده ای نداره توی تمام این پنج سال زندگی هیچ وقت فاطمه به خاطر یک حرف و شایعه با سههیل بحث نکرده بود، همیشه تا از چیزی مطمئن نمیشه بحثش رو پیش نمیکشد و این بار سهیل خوب میدونست که فاطمه مطمئنا همه چیزو میدونه .

پس تنها چیزی که میتونست بگه این بود:

-شرمنده ام

-کافیه؟

....-

-سهیل کافیه؟

-نه

-خوب؟

- تو بگو

-طلاقم بده

-نه، به هیچ وجه

فاطمه از روی س*ی*ن*ه سهیل کنار اومد و پ شت به سهیل کرد، ملافه روی تخت رو کشید روی سرش و چشمهانش رو بست و با وجود اون همه درگیری فکری، غمگین و پژمرده به خواب رفت...

علی و ریحانه در حال جیغ زدن بودند، فضهای سهیاهی همه خونه رو فراگرفته بود، همه جا بهم ریخته و نامرتب بود، خبری از سههیل نبود، بیگانه هایی که نمیدونست چی هستند اما بسیار

ترسناک و رعب آور بودند سعی میکردند در خونه رو باز کنند، فاطمه پشت در ایستاده بود و مدام خدا و ائمه رو صدا میزد، ضهرباتی که به در میزدند فاطمه رو به شهادت تکون میداد و چند لحظه بعد در شکسته شد، فاطمه به سرعت به سمت بچه هاش حرکت کرد و با یک حرکت اونها رو در آغوش گرفت و به سمت اتاق خواب فرار کرد، کسی رو نمیدید اما صداهای تر سناکی رو می شنید که دارند تعقیبش می کنند، راه در خونه تا اتاق خواب انگار هزار برابر شهده بود و فاطمه هرچقدر میدوید بهش نمیرسید، صداها هر لحظه نزدیک تر می شدند، تا اینکه بالاخره به اتاق رسید، دستگیره در رو چرخوند و خودش و علی و ریحانه باهم به داخل اتاق پرت شدند، ضربه سنگینی که خورده بود باعث شد از خواب بیدار بشه. چ شما شو که مالوند ریحانه رو دید که بالای سرش ای ستاده و داره روی تخت بالا و پایین میپره:

-مامان مامان پاسو پاسو

عرق سردی روی پیشونی فاطمه نشسته بود توی دلش هزاران بار خدا رو شکر کرد که تمام این اتفاقات خواب بوده و هیچ کدومش حقیقت نداشت، آهی از ته دل کشید و صورت کوچیک و شاد ریحانه رو ب*و*سید و گفت:

-مامان قربون دختر خوش زبونش بشه، صبح دختر گلم بخیر

-سلام مامانی

- علیک سلام دختر مامانی، داداش علی بیدار شده؟

-آره داره با ماشیناش بازی میکنه، بیا بلیم ببین، نمیزاله من بازی کنم چ شمای گرد و قهوه ای ریحانه رو بی اندازه دو ست داشت، ب*و*سه ای به چشمه‌هاش زد و چشمی گفت، از رختخواب پایین اومد.

خبری از سهپیل نبود حدس میزد که رفته باشه سهر کار، معمولا روزایی که سهپیل توی خونه بود و میخواست صبح بره سرکار، بلند میشد و براش صبحانه آماده میکرد، اما این دفعه دلش بدجور شکسته بود، از بچگی یاد گرفته بود که همسرش مهمترین بخش زندگیشه، اما الان این بخش مهم...

دست و روشو شست و برای علی و ریحانه صبحانه آماده کرد، بعدم دست و رویی به سهر خونه کشهید. تلفنو برداشهت و به خونه مادرش زنگ زد، وقتی صدای گرم و سالخورده مادرش رو شنید، انگار ب ض فرو خوردش شکست، آروم اشک میریخت، نه می تونست جواب سلام مادرش رو بده و نه دلش می اومد قطع کنه، مادر فاطمه که سهپیل دخترش رو دید، با لحنی آروم گفت: دخترم، فاطمه جان، چی شد عزیزم؟ دلت گرفته؟ دلت تنگ شده؟ چی شده مادر؟ بگو درد تو به مادر

فاطمه که نتونسته بود صهدای لرزانش رو کنترل کنه گفت: مادر جون، دلم براتون تنگ شده، خیلی زیاد. خیلی خیلی زیاد.

-الهی مادر به قربونت بره، دلتنگی خصههلت آدمیه، آدمی که هیچ وقت دلتنخ نشه باید به آدم بودنش شک کرد، همین دلتنگی هم قشنگه، نه؟

-نه مادر، نه. دلم می خواد پیام پیشتون، دلم می خواد نوازشم کنید، دلم دستگرمتونو میخواد

-خوب بیا عزیزکم، دست گرم من آمادست، چند روز از آقا سهیل اجازه بگیرو بیا اینجا پیشههمون بمون، بچه ها رو هم بیار، هم حال و هوات عوض میشهه هم دلتنگیت رفع میشه

جونم

-باشه مادر، میخوامم بینم این هفته خونه هستین که من پیام

-آره دخترم هستیم، بیا. کی میای؟ آقا سهیل میاد؟

-همین امروز میایم. نه سهیل نیاد، من و بچه ها میایم.

-باشه، شام درست میکنم، به آقا سهیل سلام برسون.

-چشم

بعد از خداحافظی از مادر، تلفن رو برداشته و به سهیل زنگ زد، نمی خواست بدون

اطلاعهش بره، میدونست ممکنه نذاره یا خیلی ناراحت بشه، اما برای آینده زندگی خودش و

بچه ها هم که بود باید به سهیل تلنگری میزد. بعد از چند بوق کوتاه سهیل گوشی رو برداشت.

-جانم؟

-سلام

-سلام عزیزم

صداش خیلی خسته بود، خسته و کلافه اون نفوذ و جذابیت همیشهگی رو نداشت، فاطمه

گفت:

- میخوامم بهت بگم که با علی و ریحانه داریم میریم خونه مامان

- کی؟

- چند ساعت دیگه حرکت میکنی.

- چرا می خواهی برین؟

....-

- داری میری قهر؟

- کی تاحالا رفتم قهر که این بار دومم باشهه، دارم میرم که کم کم جفتمون به ندیدن و

نبودن همدیگه عادت کنیم، ازون مهم تر بچه هان

صدای سهیل بلند شد، تبدیل به داد شد، با خ شونت زیادی از پ شت گوشی فریاد زد:

- شورشو در آوردی، تا من نیومدم خونه حق نداری پاتو از خونه بذاری بیرون، من الان

راه میفتم بعدم گوشی رو قطع کرد.

فاطمه اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و رفت توی اتاق چمدون مسافرتی رو برداشت و

وسایل خودش رو مرتب توش چیند، بعدم چمدون عروسکی علی و ریحانه رو پر کرد و همه

رو آماده کنار در ورودی خونه چیند، بعدم رو به علی گفت:

- علی جان، مادر برو اسباب بازی هایی که دوست داری رو بریز توی کولت و بردار که

میخوایم بریم خونه مامانی

جیغ آخ جون علی و ریحانه با هم بلند شهه و جفتشههون دویندن به سهیمت اتاق شون. فاطمه

م ش ول جمع جور کردن خونه شد تا وقتی که میره خونه تمیز با شه که یکهو صدای چرخیدن

کلید توی در رو شنید، سرش رو برگردوند کهسہیل رو با اخی عمیق و چشمایی قرمز دید، سلامی کرد و به کارش مش ولشد

سہیل جواب سلام رو نداد، نگاہی به چمدونہای آمادہ کرد، لحظہ ای مکثکرد و در خونہ رو بست و گفت:

-بچہ ہا کجان؟

-بالا تو اتاقشون دارن اسباب بازیاشونو جمع میکنن

سہیل بدون هیچ حرف اضافہ ای بہ سہمت اتاق بچہ ہا رفت، درو باز کرد .

علی و ریحانہ با دیدن سہیل از خوشہہحالی جی ی کشہیدند و پریدند ب*غ*لش. سہیل ہم ب*غ*لشون کرد و حسابی ب*و*سیدشونو گفت:

-بچہ ہا من و مامانتون می خوایم با ہم حرف بزیم میشہہ تا وقتی صہداتون نزد م از اتاقتون نیاید بیرون؟

ریحانہ گفت: میخواین یواشکی حرف بزنین؟ -آرہ دخترم

بعد م رو بہ علی کہ بزرگتر بود کرد و گفت، این کلید در اتاقہ، خودت قفلش کن و نذار کسہی بیاد بیرون، بعد م چشمہمکی بہش زد، علی کہ فہمیدہ بود منظور باباش ریحانہ اسہت، با غرور مردانہ چشمہی گفت و دسہت ریحانہ رو گرفت و براش کامپیوتر رو روشہن کردن، سہیل کہ خیالش از بابت بچہ ہا راحت شہدہ بود، از اتاق اومد بیرون و تہہ کوچیکی بہ در زد و گفت: میتونی درو قفل کنی، بعد م صدای چرخیدن کلید توی در اومد و علی کہ ازون ور در گفت: بابا خیالت راحت، من مواظب ہمہ چی ہستم

سہیل از پلہ ہا اومد پایین، فاطمہ در حال جمع کردن مہرہ ہای خونہ سازی بچہ ہا بود، کہ سہہیل دسہتہش رو محکم گرفت و کشہید و پرتش کرد روی مبل، بعدم میز مبل رو کشوند جلو و دقیقاً رو بہ روی فاطمہ نشست، چشمای سہہرخ و اخم عمیق سہہیل خیلی ترسہناکش کردہ بود، جذبش زیاد بود، اما فاطمہ ہمیشہ با آرامش و صبورۃ روحش ترسناکترین چیزہای زندگی رو آب میکرد. سکوت سنگینی بود کہ سہیل با حالتی کہ بیشتر بہ داد شبیہ بود گفت:

-میخواۃ چیکار کنی؟ می خواۃ برۃ خونہ مامانت عین بچہ ۱۴ سہالہ ہا و قہر کنی تا من بہ موس موس کردن بیفتم و با یک دستہ گل بزرگ پیام دنبالت و بگم عزیزم تو رو خدا برگرد؟ این راضیت میکنہ؟

...

-چرا جواب نمیدی؟ ہان؟ اگہ ہمچین ہدفی داری از ہمین الان برم دسہتہ گلو بخرم و ہمین جا بہت بگم برگرد، تا دیگہ زحمت اون ہمہ راہو بہ خودت ندی
فاطمہ لبخند تلخی زد، سہیل ادامہ داد -چی می خواۃ اطمہ؟ تو چی می خواۃ؟
-دیشب بہت گفت

-گفتی، اما من متوجه نشهدهم، خودت بهتر از هر کسهی میدونی که طلاق خواستنت یککار احمقانهست، پس یک جمله احمقانه رو هزار بار تکرار نکن -کجاش احمقانهست؟ این که من میخوام از همسهری که بهم خ*ی*ا*ن*ت کرده جدا بشم؟...

صدای ک شیده نخرا شیده ای توی ف ضای خونه پیچید، سهیل به حدی محکمتوی گوش فاطمه زده بود که دسهت خودش سههوز گرفت، چه برسهه به گونہفاطمه بی قرار و عصههبی گفت: اینو زدم که توی مخ کوچیکت فرو کنی که من هیچوقت بهت خ*ی*ا*ن*ت نکردم، که یادت باشه واسه حرف زدنات فکر کنی، توی بی شعور چطور به خودت اجازه میدی...

-تو چطور به خودت اجازه میدی با زن دیگه ای هم بستر بشی؟ سهیل چند لحظه ای ساکت شد، نفس عمیقی کشید، صداش رو پایین آورد و گفت - تو مگه موقع ازدواج با من، منو نمیشناختی؟ تو غلط کردی بهم جواب مثبت دادی... بعد سکوت کرد، دستی تو موهاش کشید و از جاش بلند شد، چرخه دور اتاق زد و گفت: -من از دوران مجردیم این عادت زشهت رو داشهتم، طبعم خیلی گرمه و هیچ جوری نمی تونم گرمی طبعم رو کنترل کنم، وقتی با تو ازدواج کردم به خودم قول دادم که دیگه سراغ این کارها نرم، اما نمیشد، دیگه جزوی از زندگیم شده بود، دیگه نمی تونسهتم نادیدش بگیرم، نمی تونسهتم و نمی تونم، تو عشقه رو چی معنی میکنی؟ همبسهتر شهدن با یک دختر

یعنی عشق؟ اگر این جور بود من چرا باید با تو ازدواج میکردم، من که تو زندگیم پر از این عشقا بود...

حرفهای سهیل برای فاطمه بی معنی بود، خیلی بی معنی، برای همین از جاش بلند شد و گفت -تمام قد در برابرم خورد شدی، حرفات به نظرم مسخره میاد. من نمی دونستم که برای تو هیچ حرمت و حد و حدودی وجود نداره، نمیدونستهتم حاضهری نیازها تو به هر قیمتی ارضا کنی، من نمی دونستهتم تو اینقدر ه و س بازی و الا هیچ وقت بهت جواب مثبت نمیدادم، برای من هم دم از عشقهق نزن... چون برام معنایی نداره، من و بچه ها الان میریم خونه مادرم، نمی خواد برام دسهته گل بخری و التماس کنی که برگردم، خودم هفته دیگه بر میگردم، تا اون موقع هم تو فکر کن هم من، زندگی کردن با مردی که شهره شهره برای من غیرقابل تحمله... بعدم رفت...

بعد از رفتن فاطمه و بچه ها سههیل بدجوری توی فکر رفت، نمی دونستهت چیکار کنه، نمی خواست فاطمه رو از دست بده، نمی تونست با نفس خودش مقابله کنه، گیج بود، دلش آرامش می خواستهت، گوشههیشهو برداشهت و توی لیست تلفنش نگاهی کرد، چشمش افتاد به شماره سوسن. شماره رو گرفت و بدون هیچ حرف اضافه ای گفت: امشب میام اونجا. و تلفنو قطع کرد...

شب فاطمه به خونه مادرش رسید بعد از در آغوش کشیدن این موجود دوست داشتنی، به اتاق دوران مجردیش پناه برد، مادر که از چهره دخترش فهمیده بود توی دلش غوغایی گذاشت راحت باشه، بچه ها رو سرگرم کرد تا مزاحم فاطمه ن شن، فاطمه توی اتاقش رفت سجاده نمازش رو پهن کرد و رو به قبله شروع کرد به نماز خواندن و راز و نیاز کردن

همزمان در طرف دیگه شهر سهیل بود که در آغوش حرام سوسن دنبال آرامش میگشت، بدون حرف، بدون حتی لذت، فقط برای به دست آوردن یک آرامشواهی زن ه*ر*زه ای رو سخت در آغوش میکشید..

مادر فاطمه هر روز نگران تر میشد، وقتی به صهورت دخترش نگاه میکرد غمعمیقی رو میدید اما نمی تونسپهت ازش چیزی پرسپهه، دخترش رو خوب می شناخت و میدون ست پر سیدن، در صورتی که خودش نخواد بگه فایده ای نداره، از طرفی توی این مدتی که فاطمه و بچهایش اومده بودن به خوش سهیل هیچ زنگی نزده بود پس کاملاً مطمئن بود که میون این دو تا شکرآب شده، زن بی تجربه ای نبود که با این اتفاق فکرهای ناجور بکنه، اما هول و ولایی توی دلش به پا شده بود، به عکس دخترش سهاجده که با ربانی سپهه روی طاقچه اتاق خودنمایی میکرد نگاهی کرد، اون تجربه تلخ گذشته رو به خاطر آورد، میترسپهید از تکرار اون حوادث، خیلی با خودش یکی به دو کرد تا با فاطمه حرف بزنه اما فاطمه بدجور تو خودش بود، همیشهه لبخند میزد اما از پس لبخندش میشد فپهید که فکرش درحال کنکاش و کلنجاره، مادر طاقت نیاورد و یک روز صههبج که علی و ریحانه توی حیاط پر درخت خونه مشه ول بازی بودند، دو تا چایی قند پهلویخت و اومد نشست کنار دخترش.

فاطمه که داشپهت کتاب می خوند با دیدن مادرش کتابش رو بسپهت و لبخند مهربونی زد و گفت:

-دست شما درد نکنه مامان، من باید برای شما چایی بریزم، شما چرا زحمت کشیدی؟

-خواهش میکنم دختر گلم، این چایی رو ریختم که بشهینیم یک کم با هم حرف بزیم

فاطمه لبخند زیبایی زد و گفت: اوهوم، عاشق حرف زدن با شما

-پس چرا هیچی نمیگی؟

-چشم میگم، چه خبر؟ چیکارا میکنین؟

-منظورم این حرفها نبود، منظورم اون حرفهایی بود که توی دلت داری تلمبار میکنی.

فاطمه سههکوتی کرد، اسهتکان چایی رو برداشهت و گفت: حقا که هیچ چیز و نمیشه از مادر

جماعت پنهون کرد... درسته من و سهیل یک کم با هم دعوامون شده، ایشالله رفع میشه شما

نگران نباشید

-تا حالا سهابقه نداشته که وقتی مشهکل داشهتید یا با هم دعواتون میشهد، تو پاشی دست

بچه هاتو بگیری و بیای اینجا

-میدونم، اما این دفعه شد دیگه، همه دعاوها که نباید شبیه هم باشه بعدم خیلی مصنوعی

خندید که با صورت جدی مادرش رو به رو شد، خندش رو خورد و گفت:

-مادر جون، من از پس مشکلم بر میام، نگران نباشید

-میدونم، ساجده هم همینو میگفت

با شههیندن اسههم سههاجده، تمام خاطرات گذشتهته مثل نوار رنگی فیلم های سینمایی از

ذهنش رد شد، خواهر بزرگتر فاطمه که خیلی شاد و سرزنده بود، دختر بزرگ خونه که

همیشهه همه چیز براش فراهم بود، بیشهترین امکانات زندگی، همه چی، اما خیلی زود عمر

زندگیش به پایان رسهید، خیلی زود از مشککش شکست خورد، خیلی زود قافیه رو باخت -
من با ساجده فرق میکنم مامان.

-میدونم، من میدونم تو خیلی عاقل تر و صبورتر از ساجده ای، اما مادر، جانهمین دو تا ب چه
ای که داری، نذار من داغ یک دختر دیگم رو هم ببینم، زندگیتو سهر هیچ و پوچ خراب نکن
مادر، من الان بدون پدرت دیگه طاقت یک غم دیگه رو نداریم، با خودت و زندگیت لج نکنی
مادر....،

بعدم اشکهایی که ناخودآگاه از گوشه ی چ شماش روون شد رو باد ستمال پاک کرد، شاید
اگر میدونست مشکل فاطمه چیه این حرفها رو نمیزد...

فاطمه نگاه غمگینی به مادرش کرد، بعد هم آغوشهش رو باز کرد و دوسهت داشتنی ترین
موجود روی زمین رو در آغوشش ک شی. توی ذهنتش فقط یک اسهم بود، سهاجده،
سهاجده، سهاجده، احساس کرد چقدر دلش برایش تنخ شده...

همون روز بعدازظهر فاطمه، بچه ها رو پیش مادرش گذاشتهت و چادرش رو سرش کرد و
رفت سر مزار تنها خواهرش، ساجده

توی راه داشهت باخودش فکر میکرد چند وقته که نیومدم سهر خاکش، آخ که چقدر خواهر
بی اح سا سیم، اون الان د ستش از دنیا کوتا ست و نیازمند یک صلوات ما،اون وقت من...
سری به نشانه افسوس برای خودش تکون داد و به سمت مزارش حرکت کرد.

از دور مردی رو دید که اون جا نشسته و سرش رو توی کتش مخفی کرده، نمی تون ست ت
شخیص بده کیه اما هر چقدر نزدیکتر شد، جزئیات بی شتری از اون چهره آشنا رو میدید و
یکهو فهمید این محسنه، برادر شوهر ساجده..

متعجب بود، مح سن اینجا چیکار میکرد؟ برای چی اومده سر قبر زن داداشمرحومش که ۷
ساله پیش فوت کرده؟ وقتی بالای سر قبر رسید سلامی کرد.

مح سن که تازه متوجه ح ضرور کس دیگه ای شده بود د ستپاچه از جاش بلند شد و گفت: سلام
بعد از کمی دقیق شهیدن توی چهره فاطمه انگار تازه یادش اومد این خانم که اینقدر چهره
آشنایی داره کیه. با شهرمندی و دسپتاچگی گفت: فاطمه خانم شماييد؟

-بله خودمم، شما اینجا چیکار میکنید؟

-راستش، راستش اومدم اینجا فاتحه بخونم....

بعد م*س*تقیم زل زد توی چشمهای قهو ای فاطمه، نگاهش فاطمه رو آزار میداد برای همین
فاطمه سرش رو پایین انداخت و کنار قبر خواهرش نشست، دسپت گلی که آورده بود رو روی
قبر گذاشت و شروع کرد به فاتحه خوندن .

محسن هم که کمی آروم شده بود نشست و به نوشته های روی سنخ

قبر زل زد...

بعد از اینکه فاطمه فاتحه شو خوند برگشت به سمت محسن و گفت: مادر پدر خوبند؟

-بله خوبند. با خوبی و خوشی دارند زندگی میکنند

لبخند تلخی روی لبهای فاطمه نشهسههت، دقیقا همون لبخند هم روی لبهای محسن نشست.

فاطمه گفت: خدا رو شکر

- خدا رو شکر؟... واقعا دوست نداشتید الان بگم که به انواع و اقسام بلاها و مصیبتهای دنیا

مبتلا شدند؟... دوست نداشتید بشنوید عوض اون بلاهایی که سر خواهرتون آوردن دارند

تقاص پس میدن؟

-چرا، دوست داشتم. اما هم به عدالت خدا ایمان دارم، هم حکمتش. پس اگه قراره تقاصی

پس داده بشه، میشه و لازم نیست من منتظرش باشم...

- شما همیشه خیلی متفاوت به زندگی نگاه میکردید... راستی شنیدم ازدواج کردید،

درسته؟

-بله.

-بچه هم دارید؟

فاطمه نگاه م شکوکی به مح سن انداخت، از لحن صحبتش خوشش نیومد، برای همین خیلی

سرد و خشن گفت: بله.

بعدم برای اینکه این صههحبت به درازا نکشههه از جاش بلند شهههه، خداحاف کوتاهی گفت و

حرکت کرد، اما محسن دست بردار نبود، پشت سرش اومد و گفت: ماشین دارید؟ می خواید

برسونمتون؟

-نیازی نیست، ممنون.

-فاطمه خانم، میشه چند لحظه صبر کنید؟ فاطمه ایستاد و خیلی عادی گفت: بفرمایید.

گرچه توی دلش غوغا بود، یادش نرفته بود که مح سن خواستگار سر سخت خودش بود، اما خانوادش که از ازدواج سهاجده ومهران دل خوشی نداشتند، بهش جواب رد دادند، فردای اون روزی که مادرش تلفنی جواب منفی شهونو اعلام کرده بود سهاجده با تنی کبود و خرد و خمیر اومد خونه، مهران تا جاییکه می خورد کتکش زده بود فقط به خاطر اینکه خواهرش به محسن جواب رد داده بود! با یاد آوری این صحنه اخماش رفت توی هم، محسن که متوجه اخم فاطمه شد فوری گفت:

-هیچ وقت فرصت نشد بهتون بگم، احساس میکنم الان وقتشه، یعنی شاید ما دیگه همدیگه رو هیچ وقت نبینیم، کار خدا بود که امروز هم من و هم شما اینجا همدیگه رو دیدیم، پس بهتره حرفی رو که این همه سهاله توی دلم نگه داشهتم بهتون بگم... من.... من برای مرگ خواهرتون متاسهفم.... اون دختر خوبی بود و برادر من لیاقت زندگی با اون رو نداشت... متاسهفم که همه چیز این طوری خراب شد...

فاطمه چیزی نگفت، تنها سری تگون داد و رفت

و نگاه حسرت بار محسن به سیاهی چادری دوخته شد که هر لحظه دور تر و دورتر میشهد، محسهن از همون زمانی که سهاجده با برادرش ازدواج کرد از فاطمه خوشهش اومده بود، اما با کارایی که برادرش میکرد مطمئن بود که ر سیدن به فاطمه برایش یک آرزو باقی میمونه، گرچه

تلاشش رو کد و حتی به خواستگاریش هم رفت، اما نشد... محسن به فاطمه نگفت که مهران یک ماه از مرگ ساجده نگذشته با دختر عموش ازدواج کرد، دختر عمویی که دودمان اونو و خانواده‌اش رو به باد داده بود و بی چارشهون کرده بود، اینم نگفت که مادرش هر روز میگه آه سههاجده ما رو گرفت که این دختر سههلیطه گیرمون اومد... نگفت چون گفتنش چیزی رو عوض نمیکرد، نه آدمی زنده میشهد و نه آرزویی برآورده...

فاطمه توی تاکسی نشسته بود و با خودش فکر میکرد، به خاطر وجود محسن فرصت نکرده بود سر قبر ساجده بشینه و با خواهرش درد و دل کنه، از حرفهای محسن عصبانی بود، همش با خودش میگفت: متاسفی؟! اون زمانی که از دستت بر میومد کاری کنی متاسف نبودی، حالا متاسفی!!!

چشماشو بست و خاطرات گذشته رو مرور کرد...

روز عروسی ساجده قشنگترین روز دنیا بود، هم برای فاطمه که ۱۴ سال بیشتر سهن نداشت و از اون همه زرق و برق عروسی و مهمونها به وجد اومده بود، هم برای خواهرش که به طرز ب سیار زیبایی توی لباس عروسی میدرخشید و بعد از مدتها تلاش به عشقش رسیده بود.

ساجده دو سالی بود که با مهران دو ست بود اما خانواده‌اش اجازه نمیدادند این دوتا با هم ازدواج کنند، پدرش با شناختی که از خانواده مهران داشت را ضی نمیشههد دختر دسههته گلش رو بسههپاره به اون خانواده پول دار اما بی فرهنگ، بالاخره اونقدر ساجده و مادرش اصرار کردند که پدر راضی شد.

اما خوشی و زیبایی و اون همه شور و نشاط شوق فقط دو ماه دووم آورد، با وجود علاقه ای که مهران و ساجده به هم داشتند، اما ساجده درک نکرده بود که با چه کسهی ازدواج کرده، ازونجایی که خودش توی خانواده با فرهنگ و مبادی آدابی بزرگ شده بود انتظار داشت شوهرش هم همون طور رفتار کنه، اما مهران در خانواده دیگه ای بزرگ شده بود، برای مهران دستور دادن به زنش یا حتی بدتر از اون کتک زدنش یک عمر عادی بود.

اولین باری که سهه ساجده از مهران کتک خورد، گریه کنان با یک چمدون بزرگاومد خونه پدرش، پدر که با دیدن صورت سرخ دختر و چمدون توی دستش همه چیزو فهمیده بود نشست و دو ساعت تمام باهاش حرف زد، بهش گفت:

-دختر عزیز من، تو باید درک کنی تو چه خانواده ای داری زندگی میکنی، مگه تو نگفتی که عاشهق مهرانی، تو چطور عاشهقهش بودی اما نمی دونسههتی چه تفکری داره، چه فرهنگی داره؟ اگه اون دست روت بلند میکنه به خاطر اینکه که همی شه توی خون شون دیده که سر کوچیکترین چیزها مادرش از پدرش کتک خورده، وقتی به تو فحاشی میکنه واسه اینکه که فحاشی از نظرش عیب نیست، تو مگه عاشق نیستی؟ عاشق باید مع شوقش روب شناسه، باید همون طور که هست بپذیره و اگر هم میخوادت بیرش بده، میتونه، اما خیلی آروم و آهسته....

اما گوش سهه ساجده به این حرفها بدهکار نبود، هر بار که قهر میکرد مهران با کادوهای گرون قیمتی که میخرید برش میگردد و دو روز نشهده روز از نو روزی از نو

دیگه ساجده اون دختر شاد و شنگولی نبود که یک جا بند نمیشد، کج خلق و عصبی بود، بی دلیل داد میزد، بی دلیل فحاشی میکرد. بهونه میگرفت، حتی توی خونه پدرش که برای قهر

میومد، فاطمه هم از دستش آرامش نداشت. از ۷ روز هفته ۵ روزش رو خونه مادرش بود، تا اینکه باردار شد.

بعد از باردار شدنش دوباره شادی به خونه ساجده و مهران برگشت، انگار تازه ازدواج کردند، همه چیز داشت خوب پیش میرفت، اما این بار ساجده با اولین کتکی که از شهوه‌هرش خورد تهدیدش کرد که بچه رو سه‌ه‌قط می‌کنه، انگار دست آویز قدرتمندی پیدا کرده بود برای دفاع از خودش، اما نق‌شش نگرفت، مهران که فکر نمی‌کرد سه‌ه‌اجده به این تهدیدش عمل کنه، توجهی بهش نکرد، وقتی بی‌توجهی مهران رو دید خودش رو از راه پله‌های خونه پرت کرد پایین.

مهران وقتی این صحنه رو می‌بینه فوراً زنش رو به بیمارستان می‌رسونه، اما کار از کار گذشته بود و بچه سقط شده بود، خبر سقط بچه باعث می‌شه مهران بیاد توی اتاق و جلوی چشمه‌هم همه، بی‌هوا مشه‌هت محکمی توی دهن سه‌ه‌اجده بکو به، بعدم مادر و پدرش شه‌ه‌روع کردند به فحاشه‌هی کردن به سه‌ه‌اجده و خونوادش.

اونها رفتند اما چند هفته بعد برگه دادخواست طلاق از دادگاه اومد، ساجده که سر اون زایمان ناخواسته بیمار شده بود طاقت نیاورد و به سختی مریض شد، هرشب پدر و مادر مهران میومدن جلوی در خونه و به ساجده و خانوادش بد و بیراه می‌گفتند، اونو قاتل خطاب می‌کردند و نفرین می‌کردن، سه‌ه‌اجده هم که هم از نظر روحی، هم از نظر ج‌سمی خیلی ضعیف شده بود، یک شب با لباس خواب رفت توی حیاط و تا صبح اونجا موند، صبح که چشمان فاطمه به پیکر بی‌رنخ و روی سه‌ه‌اجده که کنار حوض آب بود، افتاد، فکر کرد روحه، با ترس مادر و پدرش

رو صدا کرد، به بالای سر ساجده که رسیدند رمقی برایش نمونده بود، بعد از یک هفته بستری شدن توی بیمارستان، ساجده ای که س*ی*ن*ه پهلوی کرده بود فوت کرد...

مهران نه سر تشییع جنازه ساجده حاضر شد و حتی یک زنج کوچک به پدر و مادر ساجده نزد، نه عذرخواهی ای نه تسلیتی، هیچی...

فاطمه با یادآوری این خاطرات اشهک میریخت... چقدر مادرش سهر ایناتفاقت اذیت شده بود، اما بدتر از اون پدر....

پدر صبور

بعد از فوت ساجده پدرش خیلی ساکت شده بود، تمام مدت ذکر میگفت و سری به افسوس تکون میداد، تا رسید به یک شب قبل از عروسی خودش.

اون شب با وجود اون همه کاری که رو سر شون ریخته بود، پدرش ازش یک سههاعت وقت خواستههت، فاطمه هم بدون هیچ دلیل و عذری پذیرفت، اونها سوار ماشین شده بودند و رفتند سر مزار ساجده.

تابستون بود، اما نسیم خنکی میوزید، پدر بعد از خوندن فاتحه برای ساجده، گفت: میدونی چرا خواهرت زیر این خروارها خاک خوابیده؟... میدونی اگر خواهرت فقط و فقط یک خصههلت داشههت میتونسههت الان شههاد و آروم و خوشبخت زندگی کنه؟ حتی با مهران؟ فاطمه متعجب بود، نمی فهمید پدرش چی میگه

پدر ادامه داد: بزرگترین م شکلات دنیا، لاینهل ترین شون، بدترین شون، یک راه حل دارند، فقط و فقط یک راه حل... صبر... فقط صبر...

بعد پدر یک آیه برایش خوند:

إِنَّ الَّذِينَ قَالُوا رَبُّنَا إِلَهُ تُمْ أَسْتَقَامُوا تَنْ زَلُّ عَلَيْهِمُ الْمَلَائِكَةُ أَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَأَبْشِرُوا
بِالْجَنَّةِ الَّتِي كُنْتُمْ تُوعَدُونَ

بی گمان، ک سانی که گفتند: پروردگار ما خداست، سپس ای ستادگی کردند، فرشتگان بر آنها نازل میشوند که بیم مدارید و غمگین م باشید و مژده باد شما را به بهشتی که وعده داده میشدید

در آخر هم گفت: سه هاجده ناامیدم کرد، فهمید تریتم در سه هت نبوده، اما تو سرافکنم نکن، فردا شب عرو سیه، یادت نره هر وقت بی طاقت شدی، هر وقت مشکلات داشت

میشکستت، فقط یک سجده کن، سجده صبر..

فاطمه با خودش فکر کرد چقدر توی زندگیش این راه کار پدر کمکش کرده بود، سهخت ترین لحظه ها کافی بود یک سهجده به درگاه خدا کنه و از خدای خودش صبر بخواد... روز ازدواجش، روز زایمان کردنش، روز شنیدن خبرهای بد، همیشه و همه جا این سجده کار خودش رو میکرد، ... با خودش فکر کرد این دفعه هم باید همین کار رو میکردم؟ یا اینکه ...

صهدهای بوق ممتد ماشههین از فکر آوردتش بیرون، پیرمرد و پیرزنی رو دید که آه سته و لنگان لنگان دارند از روی عابر پیاده دست در دست هم رد می شن، راننده هم از اینکه مجبوره برای رد شهدهن اونها توقف کنه شههاکی بود، فاطمه نگاهی به اون دو تا انداخت

یکہو دلش بہ شہدت گرفت، ہر آدمی تشہنہ عشہقہ، تشہنہ عشہقی شہہیہ بہ
عشہق این پیرزن و پیرمرد، موندگار در ہر شرایطی...

با خودش گفت: اصلاً سہیل اونجوری کہ ادعا میکنہ عاشق من ہست؟ نمیدونم، اما میدونم،
عشہق نہ گفتنیہ و نہ نوشتنی، عشہق ثابت کردنیہ... اگر سہیل عاشق منہ، باید بہم ثابت
کنہ...

اون یک ہفتہ بہ سختی گذشت، سہیل و فاطمہ ہر کدومشون ہرچقدر بیشتر فکر میکردند
کمتر بہ نتیجہ میر سیدند، سہیل در فکر این کہ چطور فاطمہ رو راضہی بہ موندن کنہ و
فاطمہ در فکر این کہ چطور این مشہکل بزرگ رو حل کنہ، صورت مسئلہ رو پاک کنہ یا
دوشنبہ بود کہ موبایل فاطمہ زنج زد، بہ گوشی کہ نگاہ کرد نوشتہ بود، پاندای کونخ فو کار.
سہہہ یل بود یک ہفتہ ای بود کہ بہش زنج زدہ بود، بدون احساس دکمہ پاسخ گوشی رو زد
و خیلی جدی گفت:

-بفرمایید

-سلام خانم

-سلام

-باید بگی سلام آقا، چطوری؟

-ممنون

-بچہ ہا چطورن؟ دلم براشون یہ ذرہ شدہ

-خوبن، تو چطوری؟

-منم خوبم، دلم برای تو هم یک ذره شده

یک لحظه سکوت برقرار شد، فاطمه ادامه داد: کاری داشتی؟ -عرضی داشتم قربان

-بفرمایید

-یک هفته تموم شد، میشه بیای خونه؟ نمیگی من از گشنگی میمیرم، نمیگی من یک روز

صهدای تو رو نشههنوم یرغان میگیرم؟ نمیگی دلم واسههه اون دو تا وروجک تنخ بشه؟

- اما من هنوز به نتیجه ای نرسیدم

-چه بهتر، چون منم نرسههیدم، پس بیا مثل همیشهه با هم مشههکلاتمونو حل کنیم، باور کن

این فرار تو هیچ چی رو حل نمیکنه -من فرار نکردم

-خوب این گریز تو، جان سهیل اذیت نکن خانم، پاشو بیا با هم حرف میزنیم، باور کن اگه همین

امروز نیای خودم با یک دست گل بزرگ گلایل میام دنبالت، میدونم گلایل خیلی دوست داری

بعدم با صدای بلند خندید، میدون ست فاطمه از دسته گل گلایل بدش میاد، همیشه یاد دسته

گل سر قبر میفتاد، فاطمه به فکر فرو رفت، سکوتش سهیل رو هم ساکت کرد، چند لحظه ای

سکوت سنگینی برقرار شد.

تا اینکه سهیل خیلی آرام گفت:

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گف حدیث قول

قیامت که گفت واع شههر / کنایتی سهت که از روزگار هجران گفت

فاطمه من، زندگی من، بیا، برگرد، بهت قول میدم تمام تلاشهمو برای تلافی گذشته بکنم.

فاطمہ نمی تونسہت جلوی حق ہقش رو بگیریہ، صہہدای گریش کہ از تلفن رد شہہد،
سہہہیل رو کلافہ کرد، نمی دونسہت الان چی باید بگہ، توی دلش بہ خودش بد و بیراہ
میگفت، کہ این قدر بدہ کہ نمی تونہ حتی قول بدہ کہ د ست از کاراش بردارہ، از ضہہعف
خودش منزجر شہہد، فقط گفت: فاطمہ من بہکمکت نیاز دارم. امشب شام منتظر تونم. خداف
صدای بوق قطعی تلفن کہ اومد فاطمہ فہمید باید امشب برہ پیش سہیل، باید امتحان میکرد،
باید تلاش میکرد برای زندگیش، برای عشہہقش، برای علی و ریحانش، برای سہیلش، سہیلی
کہ روزی دو ست داشتنی ترین فرد زندگیش بود، درسہتہ کہ عشہہقش رنخ باختہ بود، اما
ہنوز محو نشہہدہ بود، ہمون جا روی زمین افتاد و سر بر سجده گذاشت:

-سبحان اللہ، سبحان اللہ، سبحان اللہ، سبحان ربی الاعلی و بحمدہ....

زنخ در خونہ، سہیل رو از جاش بلند کرد، توی آیینہ نگاہی بہ سر و وضعش انداخت و تی
شرت سرمہ ای رنگی کہ فاطمہ براش خریدہ بود رو پوشیدہ بود، احساس میکرد خیلی بہش
میاد، لبخندی زد و با خوشحالی در رو باز کرد:

-جانم؟.... اما حرفش تو دہنش خشک شد

-سلام آقای نادی، حال شما خوبہ؟ فاطمہ خانم نیست؟

صدای زن ف ضول ہم سادہ روی اع صاب سہیل بود، دلش میخواست در رو بکوبہ توی
دہنش:

-سلام، نہ خیر نیستند.

-منتظر کسی بودید؟

-امر تونو بفرمایید

-آخہ یک ہفتہ ای ہ ست کہ فاطمہ خانم نی ست، نگران شدم کہ نکنہ خدای نکردہ اتفاقی افتادہ باشہ.

-نخیر، اتفاقی نیفتادہ. امر دیگہ ای نیست؟

- راستش آقای نادى مى خواستم بگم ...،یعنی میدونید مام توى این ساختمونزندگی میکنیم.... به هر حال دختر، پسہر مجرد داریم... میدونید کہ پدر مادر چقدر نگران بچہ ہاشون...؟

-خب؟

-فاطمہ خانم کی برمیگردند؟

- خانم محترم زندگى خصوصى دیگران به شما چہ ربطى دارہ؟ به شما چہ کہ زن من کی میرہ و کی میاد؟...

-وا! یعنی چی؟ زندگى خ صوصى شما وقتى برای ما خطرناک مى شہ به ہمہ ربط پیدا میکنہ. شہما اگہ مى خواید مجردى توى این خونہ زندگى کنید، ما با مشکل روبہ رو میشیم، من ہمین الانش بہ صاحب خونہ گفتم کہ ما باید توى این خونہ امنیت داشتہ باشیم، نہ این کہ ہر لحظہ تنمون بلرزہ کہ اینجا خونہ ی.... خونہ ی خونہ فساد راہ بیفتہ...

سہیل وسط حرفش فریاد زد:

-حرف دہنتونو بفہمید، ہرچی بہتون نمیگم پررو تر میشید...

-سہیل

صدای فاطمه بود، با ساک توی دستش روی راه پله ایستاده بود، علی و ریحانه هم متعجب کنارش بودند و چادر مادرش بهون رو توی دسههتشههون گرفته بودند .

فاطمه ادامه داد:

-آروم باش.

بعدم رو کرد به سهمانه خانم و با حالتی شهاکی و عصبی گفت: ببین سهمانهخانم، اگر یک بار دیگه زنج در این خونه رو بزنی، به هر بهونه ای، به بهونه‌هاحوال پرسی، آش آوردن و به طور خلاصه فضولی کردن، انتظار نداشته باشید باهاتون عین یک همسهایه متشههخص برخورد بشههه، هر چی دیدی از چشمههم خودت دیدی ... حالام راهتو بکش برو

جمله آخرش رو با چنان دادی بیان کرد که تن سمانه خانم لرزید، تصورش رو نمیکرد که فاطمه حرفها شو شنیده با شه و اینجوری باهاش برخورد کنه، برای همین بدون هیچ حرفی بلوزش رو مرتب کرد و از پله ها رفت پایین.

بعد از رفتن سمانه خانم، فاطمه نگاهی به سهیل کرد، درموندگی و خ شم رو توی چ شماش می شد به و ضوح دید، اما بدتر از اون سایه ای بود که از راه پله های طبقه بالا به آرامی رد شد، ذهنش درگیر شههه: نکنه واقعا سههههه خانم چیزی دیده که این طور با سهههیل حرف زده، نکنه اون سههههه طبقه بالا واقعا توی خونه اون بوده، نکنه این دختره ،همسایه طبقه بالا تا چند لحظه قبل توی خونه من بود؟

همسهایه طبقه بالا دختری ۴۰ سهاله بود که تازه چند ماه بود به این سههههههه کوچ کرده بود، دختری سههههه و مرموز، با نگاهی ترسههههههه، خانم فدایی زاده یکی از ک سانی بود که

فاطمه آرزو میکرد حتی یک لحظه هم باهاش چ شمع تو چ شمع ن شه، اما حالا با دیدن اون سایه و اون حرفها شک و دو دلی بدی توی دلش افتاده بود.

نگاه خسته ای به سهیلی که درموندگی از سر و روش میبایرد کرد، آهی از ته دل کشید و وارد خونه شد.

علی و ریحانه هم که تا به اون لحظه ساکت بودند با دیدن پدر شون فریادی ازشادی کشیدند و به آغوشش پناه بردند

خونه حسههایی تمیز بود، فاطمه نگاهی به دور و برش انداخت، انگار دنبال ن شونه ای میگشت که شاید بهش ثابت کنه واقعا اون دختر توی خورش بوده، یا شاید نه، خوشحال بود که همچین چیزی بهش ثابت نمی شد، چیزی پیدا نکرد، همه چیز سر جاش بود و تمیز و مرتب.

سهیل که در حال بازی با علی و ریحانه بود و زیر چشمی فاطمه رو زیر نظر داشت، منظور فاطمه رو فهمید، دلش سهنگین شهد، به اندازه هزاران کیلو بار روی دلش نشست... لعنت به این همسایه فضول... لعنت به من، لعنت به این ه و س... لعنت به این عادت... لعنت به این اعتیاد... لعنت به این ...

سعی کرد دست از لعنت کردن برداره و هرچه زودتر فضا رو عوض کنه برای همین گفت:

—خوب خانم، خوش گذشت خونه مامان؟

فاطمه که تازه متوجه نگاه سهیل شهد، دسخت از سهرکشی برداشت، چادر و روسریش رو درآورد و روی مبل نشست و گفت:

—جای شما خالی...

سهیل بلند شد و چادر و رو سری رو از دست هم سرش گرفت و در حالی که توی کمد آویزونشون میکرد گفت:

—جام خالی بود که هر روز زنج میزدی حالو میپرسیدی شیطون؟

-حداقل خوشحال بودم که جای من پیش تو خالی نیست...

کنایه فاطمه صاف ن ش ست توی دل سهیل... واقعا جای خالی فاطمه کجا و سرگرمی چند
ساعته با یک سری دختر سبک سر کجا... انجام یک عادتخیلی خیلی زشهت کجا و دلتنگی
برای آرامش خونه فاطمه کجا... به روی خودش نیاورد، نمی تونست به روی خودش بیاره،
نمیتونست حرف دلش رو به ک سی بزنه که نمی تونه این چیزها رو درک کنه، نمیتونه بفهمه
فاصله ع شق و ه و س زمین تا آسهمون، میدونسهت برای فاطمه عشهق و ه و س یکیه، اما
برای خودش....

اومد روی دسهته مېلی که فاطمه نشهسته بود نشهسته و رو به علی گفت: بابا جان، خوش گذشت؟

ریحانه پیش دستی کرد و گفت: آله بابا جون، خیههههههههههههههههههلی، مامانی حال نداشت اما ما یک عالمه بازی کردیم

علی که از پا برهنه پریدن ریحانه توی حرفش عصبه‌بانی بود گفت: بابا از من پرسید، تو چرا جواب میدی؟ - نه خیر، بابا از من پرسید

-بہت میگم از من پرسید

...، 4، 4-،

دعوا داشهت بالا میگرفت و سههیل هم میخندید، فاطمه گفت: ریحانه جون، دختر گلم، بابا از علی پرسهید، اما بعدش می خواست از تو هم پرسهه، نباید میپردی وسط حرف داداشی. بیا ب*غ*لم...

آغوشش رو باز کرد تا دختر حساس و لطیفش رو ب*غ*ل کنه، اما سهیل پیش دستی کرد و ریحانه رو با دو دستش محکم گرفت و پرت کرد توی هوا، صدای خنده و جیغ دخترک فضای خونه رو پر کرده بود، بعد هم نوبت به علی رسید، اونقدر توی هوا پرتابش کرد که جفت شون ح سابی عرق کردند، فاطمه غرق در تفکر به بازی شوهر و بچه هاش نگاه میکرد...

اون شههه چیز ی به سههیل نگفت، سههیل هم چیزی نگفت، اما جفتشههون خودشهون رو آماده کردند برای یک تصهمیم درسهت و حسهابی، قرار شهد اول صیح سهیل، علی و ریحانه رو بیره خونه خواهرش تا این دو تا بتونند راحت با هم حرف بزنند...

اون شب به جز این تصهمیم گیری، هیچ حرف دیگری نزدند و هر دو خوابیدند.

**

ساعت ده صبح بود، فاطمه نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت، سهیل هنوز از خونه خواهرش بر نگشته بود، ماجرای دیشب و حرفهای سمانه خانم و سایه توی راه بدجوری ذهنش رو درگیر کرده بود، با خودش فکر کرد ا صلا اون همه شور و شوق ع شق به این دو دلی ها می ارزید؟ اگر از سهیل جدا می شد باید چیکار میکرد؟ به فرض هم که تمام امکانات مالیش فراهم میشد و می تونست در آرامش با بچه هاش زندگی کنه، اما چطور میخواست توی این جامعه، تنها دو تا بچه رو کنترل کنه، آینده ریحانه چی میشهه؟ آیا اصههلا به گرمی دسهت پدرش نیاز نداشت؟ علی چی؟ کی میخواست تکیه گاهش بشه؟ فاطمه که نه پدري داشهت و نه برادر، میدونسته سههیل دوسهتش داره، تحمل این زندگیست تره یا زندگی بعد از

طلاق؟ راه سومی بود؟ میتون ست از سهیل بخواد که دست از کاراش برداره؟ می شد؟ قبول میکرد؟ اگر باز زیر قولش میزد چی؟ اون وقت دیگه بحث پیمان شکنی بود، بحث بی اهمیتی بود. کاش اول ازدواجش شمه شو بی شتر باز میکرد تا فقط به خاطر عشق با مردی ازدواج نمیکرد که عقایدی مخالف عقاید اون داشهت، اصههلا می تونسهت به پای این عشهق بایسته؟ چند تقه کوچیک به در خورد، روشهو که برگردوند سهیل رو دید که با لبخند کمرنگی به در تکیه داده، سلام کرد، سهیل گفت:

-سلام زندگی...

- بیا بشین برات چایی بیارم

-دستت طلا

فاطمه رفت که برای سههیل چایی بریزه، با خودش فکر کرد، شهاید این یک مسابقست، مسابقه فاطمه با یک عالمه دختر رنگاوارنخ... ارزش اون اینه که با اونها رقیب باشه؟ سر چی؟ سر سهیل؟ سهیلی که پدر بچه هاش بود؟...

-آخ

-چی شد؟

-هیچی چایی ریخت رو دستم

-برو کنار بینم، دستتو بذار زیر آب سرد. چیکار میکنی تو؟

-حواسم نبود

-آدم موقع چایی ریختن میره تو فکر!!!!!!... برو بشین خودم میریزم.

فاطمه هم رفت و روی مبل نشست.

-بفرما، اینم چایی ای که قرار بود شما بیاری

-دستت درد نکنه

-نوش جونت

فاطمه م*س*تقیم به سهیل خیره شد، می خوا ست خوب ببینتش، ... باز همفکرهای ناجور، باز هم....

-چیه؟ چرا زل زدی بهم؟ خوشگلم نه؟ بزن به تخته چشم نخورم سهیل اینو گفت و خندید، فاطمه هم لبخندی زد و سرش رو به سمت پنجره چرخوند، بعد از خوردن چایی فاطمه شروع کرد به حرف زدن:

-سهیل دیشب قبل از اومدن ما کسی اینجا بود؟ سهیل اخمی کرد و گفت:
نه خیر ...

فاطمه گفت:

- باشه، قبول، سهیل من خودم با عقل و احساسهم بهت جواب مثبت دادم، شاید ... شاید تصمیم درستی نبود ...، یعنی ... شاید من و تو برای هم ساخته نشده باشیم. اما الان دیگه موضوع من و تو نیست، ... موضوع دو تا آدم دیگه ست که تمام زندگی شون به ت صمیم من و تو ب ستگی داره، پس خواهش میکنم بذار رک و پوست کنده باهات حرف بزنم
سهیل ساکت بود و فقط سری تکون داد، فاطمه ادامه داد:

-هر دو تامون م یدونیم مشههکمون چ یه، از اول هم م یدونسههتیم، اما هیچ کدوممون عمق فاجعه رو نمیدونستیم، نه من تصور میکردم تو... تو...

آهی کشهید و ادامه داد: نه تو تصههور میکردی من این چیزها برام اینقدر مهم باشههه، تو توی خانواده ای بزرگ شهیدی که این چیزها عادیه و من توی خانوادهدیگه ای، به خاطر احترامی که برام قائل بودی همیشهه سههعی کردی رعایتکنی، من م یدیدم که برادرت چه راحت جلوی همسههرش زن دی گه ای رومیب*و*سههه، یا دسههت دادن و روب*و*سههی کردن پدرت رو با دخترای دیگهمیدیدم، اما ازون طرف هم میدیدم تو به خاطر من خیلی چیزها رو رعایتیمیکنی، من... من ممنونت بودم، اما... اما مسئله ای که تازگی ها متوجه شدم، چیز کمی نی ست، م سئله یک گ*ن*ا*ه کبیر ست، من نمی تونم ...یعنی نمی خوام با مردی زندگی کنم که...

و سکوت کرد...

سهههیل گفت: که گ*ن*ا*ه کبیره مرتکب میشههه؟ من به نماز خوندن اعتقاد ندا شتم، به روزه گرفتن اعتقاد ندا شتم اما تو با من ازدواج کردی، با علم به این چیزها با من ازدواج کردی، دیدی که عشههقمون ه*و*س نبود، پنج سههاله که داریم خیلی بهتر از خیلی آدم های دی گه زندگی میکنیم، این برات کافی نیست؟

-به نظر تو کافیه؟ به نظر تو من می تونم باور کنم شوهرم بدون من عشق بازی میکنه، با دخترای دیگه، ولی همچنان عاشههقمه؟! چرا فکر میکنی این برام مفهومی داره، چرا اینقدر عادی با این

موضوع برخورد میکنی، هان؟ تو میدونی که برای من مهمه، میدونی و میدونستی، تو چرا خواستی با من ازدواج کنی که مطمئن بودی تحمل این چیزها رو نداشتم؟

-به خاطر اینکه عاشقت بودم

فاطمه لبخند تلخی زد و گفت: عاشق!!! تو از عشق چی میفهمی؟!

-تصور کن هیچی فاطمه، من چهار سهااتم برای تو حرف بزنم تو نمیفهمی،

... میدونی اصههلا برام مهم نیست که فکر میکنی عاشقهتتم یا نه، نمیدونم چجوری باید بهت ثابت میکردم و نکردم، وقتی یک بار بهت تندی نکردم، وقتی هر چیزی که خواستی برات محیا کردم، وقتی اح سا سم رو فقط برای تو گذاشتم، انتظار داشتم بفهمی عاشقم...

-احساس میکنم ت صمیم اشتباهی گرفتم، معنای عشق در ذهن من با ذهن تو خیلی فرق میکنه، تو عشهق رو فقط و فقط در احسههاس میدونی و من در همه وجود، در تک تک رفتارها، در همه ابعاد زندگی...

-حالا میخوای تصمیم اشتباهت رو با یک تصمیم اشتباهتر جبران کنی؟ تو با طلاق چی به دست میاری؟ می خوای کجا بری؟ به فرض محال طلاق گرفتی و رفتی، بچه ها رو که به تو نمیدم، به فرض محال بچه هام دادم به تو، چجوری می خوای دسخت تنها بدون حامی توی این دنیای پر گرگ بزرگشهن کنی؟ من بدترین آدم دنیام، اما حتی اگر عاشقهتم نیستی، حتی اگر باور داری عاشقهت نی ستم اجازه بده سایه سرت باشه، نمی تونم بهت قول بدم دست از کارهام بردارم، اما می تونم بهت قول بدم هیچ وقت دسخت از حمایتت بر ندارم ...

میتونم بهت قول بدم تا آخر عمر عاشقهت بمونم، البته عاشهق با تعریف خودم...

- سه‌هایه سهرم؟ فکر نمی‌کنی خیلی سه‌هایه سه‌هنگینی سه‌هتی؟ سه‌هیل من یک مسلمانم، اگر یک روز بهت جواب مثبت دادم به خاطر عشق بود اما ایمان من جاش بالاتر از عشقه، تو نمیتونی ازم بخوای که خدای خودم رو رها کنم و به ع شقم بچ سبم، خالق این ع شق، همون خداست... من نمی‌خوام سایه سرمردی باشه که یکی از شه‌ترین گ*ن*ا*هان روی زمین رو مرتکب میشه، من نمی‌تونم تحت حمایت کسهی قرار بگیرم که زمین و آسمون لعنتش کرده‌باشند، من نمی‌تونم مع شوق ک سی باشم که ... تو در ست میگی، برای منطلاح خیلی سخته، اما....

چند لحظه سکوت کرد و ادامه داد:

-میدونی تو هیـــهچ وقت چیزی از عشق و محبت برای من کم نداشتی، اونقدر سیرابم کردی که حاضرم چشم روی احساس مالکیتم بذارم .

باشه تو مال دیگران باش، اما مورد لعن نباش...

سهیل چیزی ندا شت بگه، مثل همی شه فاطمه خیلی متفاوت تر از اون چیزی که اون فکر میکرد حرف زد، انتظار داشهت فاطمه بهش بگه ازین که به من خ*ی*ا*ن*ت کردی منجرم، از این که به جای من کس دیگه ای رو در آغوش کشیدی ازت بدم میاد، اما بازم هم رو دست خورد.

فاطمه ادامه داد:

–من میدونم تو تا زمانی که خودت با تمام وجودت به این نتیجه برسی که کار درستی نیست
نمی‌تونی این کارها رو ترک کنی، بنابراین من حاضر نیستم از خودم مایه بذارم و درخواستی

ازت بکنم که نتیجشهو میدونم، بنابراین من طلاق می خوام، اما به دو شرط حاضرم از طلاق صرف نظر کنم.

فاطمه مضطرب بود و مدام آب دهانش رو قورت میداد، سهیل که تا اون لحظه سهکوت کرده بود و به گلهای قرمز فرش نگاه میکرد، سهرش رو بالا آورد و مشتاقانه توی چشمهای فاطمه نگاه کرد.

– باید بهم قول شرف بدی، باید به تمام مقدساتی که قبول داری قسم بخوری، باید به جون عزیزترین کسات و به خدا و به قرآن قسم بخوری که این دو شرط رو رعایت میکنی، بعدش من دیگه طلاق نمی خوام و تو هرکاری که دوسهت داشتی می تونی انجام بدی...

سهیل خیلی آهسته گفت: چه شرطی؟

[illegible]

بعدم بلند شد و قرآن رو از روی طاقچه برداشت و آورد و گرفت جلوی سهیل و گفت: دستت رو بذار روش و قول بده.

سه‌هیل فکری کرد، نمی‌دونسته‌ت چی باید بگه، یعنی به همین راحتی؟ فقط اینکه یک سه‌هیل

ه چند خطی محرمیت بخونه؟ اما نگاه جدی فاطمه بهش فهموند که اصلاً شوخی نداره، بنابراین

دستش روی قرآن گذاشت و ق سم خورد، به جون همه، پدر و مادرش، علی و ریحانه، به جون فاطمه و ... قسههم خورد که دیگه هیچ وقت دستش به تن حرامی نخوره

فاطمه که خیالش از این بابت راحت شده بود، سعی کرد تشنه‌ی درونش رو آرام کنه، براش خیلی سه‌هخت بود که به هم‌سهرش، به عشه‌هقش، علنا اجازه ازدواج و هم خوابگی با دیگران رو بده، اما این تصه‌همیم رو با عقلش گرفته بود نه با احساسش. به خاطر زندگی خودش و بچه هاش، به خاطر مادر پیرش، به خاطر زندگی ای که اسمش واقعیت بود، نه یک رمان عاشقانه صد صفحه ای و نه یک فیلم یا یک نمایشنامه...

بعد از چند لحظه ادامه داد:

-دومیش اینه که خبر هیچ کدوم از کارات به گوش من نرسه‌هه، نه به گوش من، نه به گوش اطرافیانم و نه به گوش دورترین فامیلی که ما رو می‌شنا‌سه..... هر غلطی دوست داشتی بکن، اما این دو تا شرط رو رعایت کن

بعدم از شدت اضطراب به سختی از جاش بلند شد، فاطمه ی محکم و صبور به سختی قدم برداشت، دستش رو به دیوار گرفت تا بتونه راه بره، رفت توی اتاق حوله حمام رو برداشت و وارد حمام شهد، درو از پشه‌ت قفل کرد، دوش آب رو باز کرد و شروع کرد زار زار گریه کردن...

صدای گریه فاطمه که از ته دل بود خیلی بلند تر از اون بود که پشت صدای نرم قطره های آب پنهان بمونه و به گوش سهیل نرسه.

سهیل گرفته و عصبانی، سوئیچ رو برداشت و از خونه زد بیرون، نمی‌دونست کجا بره اما میدونست دلش نم‌خواد ضعف فاطمه رو ببینه، دلش نمی‌خواست شه‌کسه‌ته شهدن فاطمه رو

ببینه، حتی اگر مسهبش خودش بود، ... دلش نمی خواسته عاقبت کار خودش رو ببینه، دلش می خواسته باور کنه اگر اون دو شرط فاطمه رو رعایت کنه همه چیز درست میشه... سهوز سهرما تنش رو به لرزه انداخت، این قبرسرتون و این سهرما داشت تمام وجودش رو مسخ سردی غم میکرد.

ها کوچیکی به دسههتاش کرد، اما هاش هم رنگی از گرما نداشت، دلی که غمگینه، گرمایی نداره که بخواد در این سهوز گرما، دسهتی رو گرم کنه، دوباره دستش رو توی جیبش فرو برد و به سنخ قبر سفید پدر چشم دوخت

-سههلام بابا، منم، فاطمه تو... فاطمه تو... کاش بودی بابا... کاش بودی تا برات بگم چقدر سههخته که بخوای هر لحظه جوری زندگی کنی که دوسههت نداری، دلت میخواد گریه کنی، اما باید بخندی، دلت می خواد فرار کنی، اما باید بمونی، دلت می خواد داد بزنی، اما باید لبخند بزنی، دلت می خواد بمیری، اما باید بمونی و زندگی کنی، بابا... چرا زندگی اینقدر تلخ شههه؟ چی شد؟...

-امتحانه دخترکم... امتحان...

-امتحان کی؟ امتحان چی؟ چرا من باید امتحان پس بدم، اون هم همچین امتحانی؟ من که هیچ وقت دسههت از پا خطا نکردم، من که بندگی کردم، من که همیشه خودم رو پاک نگه داشتم، چرا من؟ چرا این امتحان؟ چرا سهم من از عشق این بود؟

-امتحان وقتی اتحانه که دست بذاره رو نقطه ضعف تو... کیه که توی این دنیا امتحان نشه؟
 دنیا جای امتحانه، بندگی تو نماز و روزت نیست، بندگی تو قبول شهیدن توی همین
 امتحاناسهت، و گرنه امام علی(ع)، امام حسهین(ع)، امام حسهین(ع) و همه ائمه باید راحت
 ترین زندگی رو میداشتهتند، اما میبینی که، هر که بامش بیش، برفش بیشتر، هر کسی بندگیش
 بیشتر باشه، امتحانش سنگین تره. و همه این امتحانا واسه اینه که تو به آخر آخر چیزی که
 براش آفریده شدی برسی، تو خدایی، باید به خدا برسی...

ان الله مع الصابین ان الله مع المتقین

-سخته بابا، خیلی سخته...

- لا حول و لا قوه الا بالله، زندگی چه سخت باشه و چه آسون تو توانی نداری جز اون چیزی که
 خدا بهت داده، پس فکر نکن تویی که باید تحمل کنی، مطمئن باش تحملش رو خدا بهت میده،
 تو فقط به سهخن و هدایت خدا دل بده...

-کارم درسته بابا؟

جوابی نشنید، جوابی نشنید چون خودش نمی دونست کارش درسته یا نه، نمیدونست
 پای بند موندن به این زندگی درسته تره یا رها کردنش، تمام جوابهایی که پدرش بهش
 میداد در واقع از ذهن خودش بیرون می اومد ولی امان از وقتی که خودش هم نمیدونست چه
 کاری درسته و چه کاری غلط هوا کم کم داشت گرگ و میش میشد، تصمیم گرفت برگرد
 خونه، دوباره فاتحه ای برای پدرش خوند و بلند شد... توی مسیر فاتحه ای هم برای ساجده
 خوند و سوار ماشین شد

احساس بدی توی وجودش بود، تمام طول مسیر تا خونه رو فکر کرد.

وقتی به در سفید خونشون رسید، دیگه تصمیمش رو گرفته بود، تصمیم گرفت بمونه و بجنگه، برای پیروزی، رو به آسمون کرد و گفت: خدایا اگر این امتحان شماست، من میمونم و میجنگم، من پای تصمیم اشتباهی که پنج سال پیش گرفتم میمونم، من پیروز این میدونه، پس خدای من می خوام کمکم کنی تا در لحظه مرگ فقط یک جمله بگم: الحمدلله رب العالمین، شکرا لله...

بعد هم چشماشو بست و توی دلش از خدا کمک خواست

وقتی ماشهینو توی پارکینخ پارک کرد و به سهمت راه پله ها میرفت، احساسکرد انرژی ای داره که هیچ مشههکلی نمی تونه از پا درش بیاره، احساسهاس کرد خیلی نیرومند شده، قوی و شکست ناپذیر..

صدای جیغ جیغ بچه ها حتی از پایین راه پله ها هم شنیده میشد، فاطمه مثل هر مادر دیگه ای که خنده بچش براش شیرین ترین صدای دنیاست، لبخندی زد و به سههمت خونه حرکت کرد، هنوز به پا گرد نرسههیده بود که با چشمهههای مرموز ترسناکی رو به رو شد که ارزش متنفر بود.

خانم فدایی زاده بود که با دیدن فاطمه ایستاد و به خشکی سلامی کرد، فاطمه هم جواب سلامش رو داد و خواست بره که خانم فدایی زاده گفت:

-ببخشید میتونم چند لحظه باهاتون صحبت کنم؟

با این که دلش میخواست سههت همون لحظه بگه نه و بره تو خونشههو در رو محکم ببندد، به خاطر رعایت ادب ایستاد و لبخندی زد و گفت: بفرمایید.

- شنیدم شما صنایع دستی خوندید، درسته؟

–بله

–من و برادرم یک کارگاه صنایع دستی داریم راه می‌اندازیم، می‌خواستم ببینم می‌تونم روی کمک شمام حساب باز کنم؟

فاطمه فکری کرد، با این که خیلی کار رو دوست داشت، اما از این دختر دل خوشی نداشت، یک لحظه دو دل شد و گفت: کارگاه چی دارید؟

– راستش فعلاً برای شروع کار تمرکز مون روی تابلو فرش، اما کم کم می‌خوایم سراغ بقیه رشته‌ها هم ببریم.

–خوبه، ان‌شاءالله موفق باشید، ولی من فکر نمی‌کنم بتونم بهتون کمک کنم

–چرا؟ جایی مش‌ول به کار هستید؟

–نه عزیزم، اما وقت ندارم.

خانم فدایی زاده لبخند چندش‌آوری زد و گفت:

–باشه، البته من به هم سرتون گفته بودم، ای شون هم می‌گفتند که شما حاضر نمیشید با ما همکاری کنید و بیشتر دوست دارید خانه دار باشید.

بعدم پوزخند زشهتش رو پررنگ‌تر کرد که با این کار تن فاطمه رو به لرزه انداخت، با این که

خیلی سهخت بود که عکس‌العملی نشهون نده اما خودش رو آروم کرد و گفت: بله، بنابراین چه

دلیلی داشت که شما دوباره این موضوع رو از من هم پرسیدید؟

–گفتم شاید نظر شما با نظر شوهرتون فرق داشته باشه.

—به هر حال ممنون از پیشنهادتون

بعدم بدون اینکه منتظر بمونه به راه افتاد، صههدای فدایی زاده رو شههید که میگفت: سلام برسونید...

خون خون فاطمه رو میخورد، صورتش به شدت قرمز شده بود، پشت در خونه که رسهید چند لحظه صههبر کرد تا حالش جا بیاد، با خودش میگفت: سههلام برسونم؟ مرده شور تو ببرن... دختره بی فرهنگ...

بعد از چند لحظه که کمی آرام تر شههید، زنج زد، صههدای جیغ ممتد ریحانه اومد و دری که یکهو به شههدت باز شههید، ریحانه که دید مادرش پشههت دره، خودش رو پرت کرد به سمت مادرش، سهیل که پشت سرش بود و مثلاً داشت دنبالش میکرد با دیدن فاطمه با شههرمندی و کمی ترس، لبخندی زد و رو به ریحانه گفت: ای ناغلا خوب جای امنی پیدا کردی. بعدم به فاطمه سلام کرد.

فاطمه که حالش حسهابی گرفته بود، جواب سههلام رو آهسته داد و وارد خونه شههید، ریحانه دوباره دسهت سههیل رو گرفت و گفت: بابا بیا بلیم علی رو پیدا کنیم

سههیل رو کرد به فاطمه که در حال آویزون کردن لباسهههش بود و به حالت خبردار ایستهاد و گفت: سههتوان یکم سههیل نادی عرض ادب و احترام دارد به تیمسار فاطمه خانم گل گلاب

فاطمه حرفی نزد و تنها به لبخندی بسنده کرد اما سهیل یکهو پرید و فاطمه رو محکم ب*غ*ل کرد، فاطمه که تو دستش گیره روسری بود، محکم گیرشو فرو کرد توی بازوی سهیلو گفت، انگار میخواست دق و دلی تمام این اتفاقات رو از طریق اون سوزن خالی کنه، بلند گفت: خفم کردی، ولم کن بابا

-آخهـــه هـــه هـــه ، نكن خانم آمپول زن ، من بابای
تو نیسههتهتم كه ، يك نگاه به سههن و سههال من بكن ، یعنی هوا انقدر بیرون سرده كه مخت
یخ زده؟

بعدم بلند خندید و رهاش کرد و گفت:

-ببین با دستم چیکار کردی، باید دیه بدی

—برو بابا

بعدم حرکت کرد به سمت اتاق که سهیل داد زد، بچه ها آماده اید برای حمله؟ علی و ریحانه که هردوتاشون انگار از قبل نقشه کشیده بودن داد زدند: بههههله. فاطمه که تعجب کرده بود با شک ایستاد و گفت: آماده برای چی؟ سهیل گفت: یک.... دو..... سه.... حرکت

یکهو سههیل و علی و ریحانه هر سههه حمله کردند به سههمت فاطمه و پرتش کردند روی مبل و صورتش رو با رژ لبهایی که توی دست شون بود سرخ سرخ کردند، سهیل که دستای فاطمه رو گرفته بود و مدام داد میزد: زود باشید، دیگه نمی‌تونم تحمل کنم، الانه که دسه‌تاش ول بشه، اون دو تا هم که روی شهکم فاطمه نشسته بودند تند و تند روی صورت فاطمه رو قرمز کردند و بعدشم هر سه تاییشون با هم فرار کردند.

فاطمه که گنج بود یکهو فهمید که این نق شه از قبل تعیین شده شون بود برای همین بلند شهید و پارچ آبی که روی این بود رو برداشهت و با سهرعت تمام نصفشو خالی کرد رو سر سهیل بقیشم می خواست خالی کنه رو سر علی و ریحانه که در رفتند و همه آب ریخت روی تلویزیون، صههدای انفجار و بوی سوختنی بلند شد و یکهو کل برق خونه رفت.

بچه ها که به شدت ترسیده بودند ساکت شده بودند.

فاطمه فوری رفت و ب*غ*لشهبون کرد، تازه فهمید که چه گندی بالا آورده، سهپهیل که چند لحظه داشهبهت فکر میکرد، یکهو چنان زد زیر خنده که ناخود آگاه خنده رو به لبهای ترسیده همسر و بچه هاش نشوند، بعدم گفت:

- همسر گرامی می خوای اذیت کنی مثل ما راههای کم خرج رو انتخاب کن، الان باید بریم یک تلویزیون جدید بخریم...

صدی خنده این خانواده از درهای خونشون عبور میکرد و به گوش زنی میرسید که هر لحظه حسادت توی وجودش بیشتر و بیشتر شعله میکشید، شاید اون زن فکر میکرد عشق عمیقی توی اون خونه موج میزنه، اما نمی دونست که اونخنده ها و شهپادی ها نه به خاطر یک عشهق بلکه به خاطر بردباری زنی که با وجود تمام ظرافتهای وجودش مثل یک کوه مقاوم و استواره.

دو سالی از اون قضایا میگذشت، اونها از اون خونه کوچ کرده بودند و به محله جدیدی رفته بودند، فاطمه خیلی تلاش کرد و با زیرکی خاص خودش، کاری کرد که دو ستهای سهیل خیلی زود روابط خانوادگی شونو قطع کردند، از طرفی تا جایی که می تونسهبهت سهپعی کرد بهترین ها رو برای همسهرش فراهم کنه، محیط گرم و آرومی که فاطمه براش آماده کرده بود باعث شده بود رفتار سهیل به شهپکل چشمهم گیری ت بیر پیدا کنه، فاطمه با کمک حس زنانه خودش می تونسهبهت بفهمه که اون روابط همچنان ادامه داره، اما امیدوار بود که حداقل سهیل روی اون دو شرطش پای بند میمونه.

مرداد ماه بود و تولد ریحانه، همه چیز آماده بود، ریحانه که از خوشه‌حالی یک جا بند
نمیشهد، سههیل و علی با کمک هم بادکنکها رو باد میکردند و به در و دیوار و سهیل
میکردند فاطمه هم توی آشهپزخونه خوردنی های تولد رو آماده میکرد، که رو به علی گفت:
-مادر علی، بعدش برو کادویی که خودت خریدی و کادوی ما رو هم بیار بذار اون گوشه که
همه چی تکمیل بشه، بعدم زود لباس بپوش که الانه که مهمونا برسن.

-باش

-ریحانه ماما تو چرا هنوز موهاتو شهونه نکردی؟ بدو بدو که امشهب تولدتها...

-آخ جون، آخ جون، الان میرم

- سهیل جان، عزیزم پاشو لباسو بپوش دیگه

-همین خوبه دیگه

-کدوم؟ می خوام با همین لباس بیای جلوی مهمونا؟

-همچین میگی مهمون انگار کی می خواد بیاد، بابا چار تا بچن دیگه،

- به هر حال! توی عکس که می افتی، پاشو لااقل تیشرتت رو عوض کن

-باشه، چشم بانو، آدم مگه می تونه به عشقش بگه نه..

صهدای زنج در که اومد، فاطمه به جنب و جوش افتاد، همه چیزو مرتب کرد و در رو باز کرد،
چند تا از دو ستای مهدکودک ریحانه بودند که یکی از مادرها آورده بودتشهون، چند دقیقه
بعدم دختر عمو، پسهر عموهای ریحانه اومدند و کم کم خونه شهلوغ شده بود، فاطمه در
جنب و جوش بود و سهیل که لباس کرمی ای پوشهیده بود بهش کمک میکرد، برای بچه ها

بسپهنتی بردند، سهپها خواهر سهپهیل هم برای کمک اومده بود، بچه ها شهپهر تولدت مبارک رو می خوندد و با هم بالا و پایین میپردند، که سهپهیل یک آهنگ بچه گونه شههاد گذاشت که شادی بچه ها چند برابر شد، همه با هم در حال ر*ق* صیدن و بازی کردن بودند که زنگ در به صدا در اومد، فاطمه از توی آشپزخونه داد زد:

سهپیل جان، زنگ میزنند، درو باز کن - کیه؟ مگه کسیم مونده که نیومده باشه؟

- نمی دونم

سهپیل آیفون رو برداشت و گفت: بفرمایید

-منزل ریحانه خانم نادی؟

صدای توی آیفون به نظر سهپیل آشنا می اومد، اما توی اون شلوغی نمیتونست خوب بشنوه و فکر کرد حتما مادر یکی از بچه ها ست، برای همین گفت، بله بفرمایید و در رو باز کرد، بعدم به فاطمه گفت: فکر کنم مادر یکی از دو ستای ریحانست، خودت برو استقبالش

و خودش به جمع بچه ها که در حال مسابقه کیک خوری بودند پیوست فاطمه فوراً خودش رو مرتب کرد و رفت در آپارتمان رو باز کرد، اما صحنه ای که میدید براش قابل هضم نبود، پشت در یک چهره آشنا ایستاده بود، خانمی با یک کادوی بزرگ توی دستش، فاطمه باورش نمی شد چی دیده، برای همین چند لحظه متعجب فقط نگاهش میکرد که اون خانم کسهپی نبود جز همون دختر مرموز و ترسناکی که فاطمه از چشمهانش متنفر بود، خانم فدایی زاده..

-سهپلام فاطمه جون، دلم خیلی برات تنگ شده بود، میدونی چقدر وقته ندیدمت؟

بعدم بدون اینکه منتظر جواب فاطمه ب شه، در آغوشش گرفت و ب*و* سه ای مصههنوعی به گونه اش زد، فاطمه که همچنان مات ومبهون مونده بود، نمی دونسههت چی باید بگه، توی ذهنش هزار تا سههوال مطرح شهده بود که دنبال جواب میگشت، خونه رو از کجا پیدا کرده بود؟ از کجا میدونست امروز تولد ریحانست؟ الان برای چی اومده اینجا؟ و هزار تا سوال بی جواب دیگه، بعدمدر حالی که به خانم فدایی زاده که تقریباً داخل خونه شهده بود سههلام میکرد، نگاهی به سهیل انداخت.

سهیل سخت سرگرم بازی بود و اصلاً متوجه فاطمه و خانم فدایی زاده ن شده بود. چاره ای نبود، دیگه وارد خونه شده بود، برای همین فاطمه ازش دعوت کرد که بشهینه، او هم خیلی راحت روسهری و مانتوی تنخ و چسههونش رو در آورد و درست رو به روی میز تولد ریحانه نشست. فاطمه متحیر بود، وارد آشپزخونه شد، سها از دستپاچگی فاطمه فهمیده بود که خبریه، برای همین پرسید:

چی شده؟ این خانم کیه؟

- این یکی از همسایه های خیلی قدیمیمنه.

-بچش کو پس؟

-بچه نداره

-و!! اینجا چیکار میکنه پس؟

فاطمه نمی خواست به خواهر شوهرش بگه نمیدونم، چون میدونست که این جواب حتما شک اون رو هم بر میانگیخت برای همین گفت: آشناست دیگه بعدم برای اینکه دنباله حرف رو

نگیره، فوراً کاسه بستنی رو گذاشت توی سینی و از آشپزخونه خارج شد، وقتی بستنی رو به خانم فدایی زاده تعارف کرد سینی رو گذاشت روی اپن و کنارش نشست، نگاهش م*س*تقیم به سمت سهیل بود، سهیل که تمام سر و صورتش کیکی شده بود داشت با بچه ها میخندید و اصههلا متوجه این ور مجلس نبود، فاطمه رو کرد به این زن مرموز و گفت: چه خبر خانم فدایی زاده؟ خوبید؟ چند سالی هست ندیدیمتون

-بله، ممنون، مشهتاق دیدار بودیم، خبر خاصی نیست، شهر در امن و امان است

- خدا رو شکر، خیلی خوش اومدید، راستی شما از کجا فهمیدید امروز تولد ریحانست؟

لبخند مرموزی که روی لبهای اون زن نشست حسابی فاطمه رو بی تاب کرد، جوابی به سوال نداد و همین باعث شد که فاطمه حسابی عصبانی بشه، سهیلا که تازه از توی آشپزخونه اومده بود بیرون بعد از سهیلام کردن به خانم فدایی زاده کنار فاطمه نشست و شروع کرد به سوت زدن، سوت سهیلا باعث شد توجه سهیل به اون طرف معطوف باشه اما با دیدن اون صحنه در جا خشکش زد، هیچ حرکتی نمی تونست بکنه، باورش نمیشد، اون اینجا چیکار میکنه؟ با دسهتمالی صهورت کیکیشهو پاک کرد و بیشهتر دقیق شه، خودش بود... چرا اومده اینجا!!!! نگاهش به فاطمه بود، به غمی که توی چشمش موج میزد، احساس سنگینی کرد و به سمتی که فاطمه و سهیلا و خانم فدایی زاده نشسته بودند حرکت کرد، خانم فدایی زاده که اسمش شیدا بود و فقط سهیل از اسمش خبر داشت به احترام سهیل از جاش بلند شد و لبخند به لب سلامی کرد و گفت: ببخشید که مزاحم شدم، تولد ریحانه جون بود میخواستم کادویی که براش خریده بودم بیارم.

سهیل که گیج بد در ست رو به روی شیدا قرار گرفت، نمی دون ست چی بایدبگه، دوباره نگاهی به صهورت پر از سهوال فاطمه کرد، اما چیزی نداشتت کهبگه، فقط سهرش رو پایین انداخت و رفت توی آشپزخونه، فاطمه هم پشهرتسرش، شیدا لبخندی زد و بی تفاوت سر جاش نشست، سها که از این صحنهها و برخوردها کمی مشکوک شده بود، گرم صحبت با شیدا شد...

توی آشپزخونه:

-سهیل، به من نگاه کن... این اینجا چیکار میکنه؟

سهیل جوابی نداد و فقط صورت کیکیشو زیر شیر آشپزخونه میشست - با توام

سهیل همچنان سهاکت بود و داشتت با حوله صهورتش رو خشک میکرد که فاطمه عصبی آستین بلوزش رو کشید و با صدایی که سعی میکرد به بیرون از آشپزخونه نر سه گفت: نمی شنوی؟ دارم باهات حرف میزنم، این اینجا چیکار میکنه؟ این خونه ما رو چه جوری پیدا کرده؟ از کجا میدونسهت امروز تولد ریحانست، با توام سهیل...

تکونهای شهید فاطمه باعث شهد سهیل به سهمتش برگرده، م*س*تقیم توی چشمههاش نگاه کنه، باز هم همون نگاه خسته اما صبور، حرفی نداشت بزنه، با کلافگی سری تکون داد -نمیخواد حرف بزنی من می پرسههم و تو فقط با سهر جواب بده، این زن با تو رابطه ای داره؟

چی می خواست جواب بده، اگر می گفت نه، درواقع داشت دروغی رو که لو رفته بود ماسهت مالی میکرد و اگر هم میگفت آره، چیکار میکرد با چشمهای فاطمه که بهش قول داده بود هیچ وقت خبر کارههاش بهش نرسههه، برای همین چیزی نگفت.

-سهیل... یعنی

فاطمه دستش رو روی قلبش گذاشت، نمی تون ست سر جاش بای سته، سرش گیج رفت و نزدیک بود بیفته که سههیل فوراً کمرش رو گرفت و روی صههندلی آشپزخونه نشوندش. فاطمه همیشه فکر میکرد دخترایی که سههیل باهاش ههون میگرده حتما خیلی جذابتر از خودش، حتما دلیلی داره که سهیل به سمت اونها جذب میشه، اما الان چی میدید؟ دختری که از هیچ جهت قابل تحمل نبود، برای هیچ کس، نه آرامش ههی توی نگاهش بود نه زیبایی بی نظیری توی چهرش و شههید حتی چشمهای مرموزش انزجار برانگیزش کرده بود، چرا سهیل این کارو کرد... باز هم تکرار چراهایی که دو سال بود سر خوردشون کرده بود...

سهیل صورتش رو جلو آورد و آروم گفت: خودت رو انقدر اذیت نکن ... من

... من برات توضیح میدم ... فقط آروم باش، خوب؟

فاطمه به سهیل نگاهی کرد و با غضبی که از همه وجودش ساطع میشد گفت:

-تو مگه به من قول ندادی که هر گندی که میزنی به گوش من نر سه، اون وقت اون زن توی خونه من چیکار میکنه؟...

-تو ضیح میدم فاطمه من ... صبر داشته باش، بذار مهمونی تموم بشه، برات توضیح میدم

فاطمه توی ذهنش تکرار کرد، صبر، صبر، صبر، باز هم صبر؟!!!! نفس عمیقی کشید و به سهیل که کلافه به دیوار آشپزخونه تکیه داده بود نگاه م*س*توصلیکرد بعدم از جاش بلند شد و رو به روی سهیل ایستاد، می خواست از کنارش رد بشههه، اما لحظه ای برگش ههت و با تمام قدرت شههروع کرد به مشههت زدن بهس*ی*ن*ه سههیل. ضههربه هاش به سههیل میفههوند که چقدر از دسههتشعصبانیه، سهیل هم اجازه داد سینش مهمون مشتهای کوچیک فاطمه بشه.

سها که کنار در آشپزخانه از این حرکت فاطمه ماتش برده بود، نگاهی به چهره عصبانی فاطمه انداخت و نگاهی هم به چهره کلافه سهیل، چیزی نگفت، اما میدونست هرچی که هست زیر سر این زنه، برگشت توی پذیرایی و این بار با شک و تردید و البته با زیرکی خدادادیش باب صحبت رو با شیدا باز کرد.

سهیل که در مقابل ضربات فاطمه ساکت ایستاده بود، ناگهان دست فاطمه رو که میومد تا مشهت بعدی رو بزنه، محکم گرفت توی دسهتش و لحظه ای نگهش داشت، به چشمهای فاطمه نگاهی کرد و گفت: من زیر قولم نزدَم...

بعد هم دست هاش رو ب*و*سید و ولشون کرد و بدون هیچ حرفی رفت توی پذیرایی. فاطمه که انگار تمام انرژیش تموم شده بود، دوباره روی صندلی نشسته و اجازه داد قطرات اشکش کمی از سنگینی قلبش رو تخلیه کنند.

سههیل توی پذیرایی شهیدا و سههها رو دید که غرق صههجتند، اخی کرد و به سمت سها رفت و گفت می شه بری به فاطمه کمک کنی؟ سها که میدون ست اوضاع کمی خرابه چشمی گفت و فوراً رفت.

سهیل هم با چشمایی که ازش خشم و نفرت میباید رو به روی شیدا ایستاد و گفت: اینجا چیکار میکنی؟

- هیچی عزیزم، اومدم تولد دخترت

- تو غلط کردی، پاشو گمشو بیرون

- با من اینجوری حرف نزن سهیل عزیزم

-من با آدمی مثل تو هر جوری که دلم می خواد حرف میزنم ... بیرون.
-اما ...

-بیرون

صدای داد سهیل باعث شد لحظه ای سکوت در مهمونی حاکم بشه، بچه ها که از صدای داد مردونه سهیل ترسیده بودند، مضطرب به شیدا و سهیل نگاه میکردند، سهها هم سهرش رو از آشهپزخونه بیرون آورده بود و نگران به صحنه نگاه میکرد، تنها فاطمه بود که هیچ علاقه ای نداشت اون صحنه رو ببینه، آروم سرش رو بین دستانش قرار داد و گوشه‌اش رو محکم گرفت، دلش نمیخواست هیچ صدایی در عالم بشنوه.

شیدا که چشمهای خونی و خشمگین سهیل رو دید گفت: عاشق این جذبتم، باشه عزیزم، میرم، اما امشب منتظرتم، میدونی که اگه نیای میتونم چیکار کنم و اون وقت چقدر برات بد میشه.

بعدم بلند شهد و به سهمت لباسه‌هاش رفت و بعد از پوشیدنشهون در خونه رو محکم بست و رفت. سهیل همچنان سرش پایین بود، سهیل یادش نرفته بود که مدتی که شیدا رو صی ه کرده بود، اون افریته تا می تون ست از روابط شون پنهانی عکس و فیلم تهیه کرده بود و تهدیدش میکرد که با اون مدارک آبرو شو همه جا میبره.

بعد از رفتن شهیدا، سههیل به سهمت بچه ها برگشته، تعجب بچه ها و چهره‌گرفته ریحانه تازه بهش فهموند که بدجوری داد زده، خواست هر جور که شدهجو رو عوض کنه برای همین به سههختی لبخندی زد و گفت: خوب بچه ها بایک ر*ق*ص ح سابی چطورین؟ هان؟ بعد هم به سمت ضبط رفت و آه‌نخشادی گذاشت.

بچه ها كه حالا كمی احساس آرامش كرده بودند، شروع كردند به دست زدن، سهیل به سها ا
شاره كرد كه هر جور شده مجلس رو گرم كنه و بعد از این كه مطمئن شد همه چیز رو به
راهه، نگاهی به داخل آشپزخونه انداخت.

فاطمه رو دید كه روی میز نشسته. دلش می خواست بره تو، اما چیزی برای گفتن نداشت،
چی می خواست به فاطمه بگه؟ عذرخواهی كنه؟ بگه مق صر نبوده؟ بگه فراموش كن؟ هر
سهوالی كه میپرسهید مسخره بود. سهردرگم بود، دلش نمی خواست فاطمه رو این طور
درمونده رها كنه، برای همین داخل شد و صندلی آشپزخونه رو كشید عقب و رو به روی فاطمه
نشست.

دستههای فاطمه همچنان روی گوشهش بود، انگار زمان ایستاده بود و هیچ صهدایی
نمیشهید، دلش میخواست سهت همون طور بمونه، برای همیشه، دلش نمیخواست به خانم
فدایی زاده و سهیل فكر كنه، به اتفاقات چند لحظه پیش، دلش نمیخواست چیزی بشنوه،
چیزی حس كنه، آرامش میخواست حتی شده برای چند لحظه.

سهیل منتظر به فاطمه نگاه میکرد، دلشوره بدی داشت، اشكهای فاطمه بدجور آزارش میداد ...
فاطمه عشهقش بود، در این حرفی نبود، اما کی می تونسهت بفهمه وقتی از كسهی بخوان
چیزی باشه كه نیست، چه در خواست بزرگی كردن... سهیل عاشق بود و به خاطر این عشقش
حاضر شده بود سختی های زیادی رو تحمل كنه، و حالا وقتی دو سهال تمام به خاطر قولی كه
به فاطمه داده بود دستهت از پا خطا نكرده بود اما باز هم این طور فاطمه رو سهردرگم میدید
كلافه تر میشهد. دلش میخواست سهت فاطمه حداقل به حرفش گوش بده، بهش فر صت بده تا

براش تو ضیح بده... اما ا شکهای آ شکار فاطمه، اخمش، دسهت های روی گوشهش همش خبر از چیزی م یداد که خیلی سهه یل رو میترسوند...

آروم د ستهای یخ زده فاطمه رو توی د ستهاش گرفت، میخواست حرفی بزنه، بگه که رابطش به شهیدا خیلی وقته که تموم شده، بگه که شهیدا فقط اومده که فاطمه رو ازش بگیره، دلش میخواست توضیح بده، بگه که زیر قولش نزده، اما شیدای شیطان صفت عهد بسته که با خاک یکسانش کنه، دلش میخواست مثل همیشه اون باشه که به دتهای فاطمه گرمی میده، و فاطمه باشه که با صبرش به سههیل اطمینان می ده، اما فاطمه که انگار دوباره به زندگی برگشته بود ع صبانای از این حرکت سهیل با خ شونت د ستهای هم سرش رو پس زد و از جاش بلند شد. چند لحظه ای ای ستاد، به سهیل نگاه نمیکرد، آرزو میکرد که ای کاش میسههد نمیدیدش، ای کاش الان اینجا جلوی من نبود، ای کاش می تونسسهتم هیچ وقت نینمش.... بالاخره تونسسهت توانش رو دوباره جمع کنه و بدون توجه به سهیل رفت توی جمع بچه ها. سهیل درمونده دستی به موهاش کشید، کلافه گی از وجودش میبارید، دائم با خودش میگفت، آخه این جونور چی از جون من میخواد، چجوری به فاطمه ثابت کنم که من زیر قولایی که بهش دادم نزدم، ... نمی تونسسهت تحلیل کنه، نمی تونسست تصمیم بگیره، عصبانای از جاش بلند شد و دوری توی آشپزخونه زد، نگاهی به جمع بچه ها و فاطمه انداخت، فاصههله اونها از آشهپزخونه زیادنبود، اما احسههاس می کرد هزاران کیلومتر باهشههون فاصههله داره، دلش اونفاصههله رو نمی خواسههت، آهی کشههید و بعد از چند لحظه به جمع بچه ها پیوست.

اون شهب پدر و مادر هر دو سهعی کردند شهب تولد دختر شهون خراب نشهه ،عکس میگرفتند، دسههت میزدند، میخندیدند، با علی و ریحانه و بقیه بچه ها شمع فوت کردند، اما کی میدونست تو دلشون چی میگذره؟ مخصوصا توی دل فاطمه، کی میدونست خندیدن با دل پر خون چقدر سخته..

بعد از تموم شدن کارها و خوابیدن علی و ریحانه سهیل به بهونه رسوندن سها از خونه زد بیرون، ت صمیم دا شت اول سها رو بر سونه و بعد بره سراغ شیدا، خیلی از دسههتش عصههبانی بود، به طوری که مطمئن بود بلایی سهرش میاره، فاطمه چیزی نگفت، در واقع دلش میخواست سهت برای اولین بار توی عمرش سههیل رو نا دیده بگیره، سههیلی که زیر قولش زده بود. برای همین نه چیزی ازش پرسید و نه خواست چیزی بشنوه.

توی ماشههین سههها خیلی خونسههرد در مورد شههیدا که با نام خانم فدایی زاده میشناختش سوالاتی از سهیل پرسید، ولی وقتی با سکوت همراه با اخم سهیل روبه رو شد فهمید که اوضاع خیلی خرابتر از اون چیزیه که فکرش رو میکرد، دلش میخواست سهت هر جور شههده از این ماجرا سهر در بیاره، اما الان فرصهت مناسبی نبود، برای همین بدون هیچ حرفی از ما شین پیاده شد و خداحافظی کرد و رفت. سهیل هم ما شین رو سر و ته کرد و به سمت خونه شیدا حرکت کرد.

**

دست سهیل محکم روی زنج بود و برنمیداشت، شیدا که مطمئن بود سهیل پشت دره، دامن و تاپی که پوشیده بود رو مرتب کرد و برای آخرین بار خودش رو توی آینه نگاه کرد تا مطمئن بشه آرایش غلیظش به اون لباسش میاد و بعد از دست کشیدن به موهاش در رو باز کرد. تا سهیل بیاد تو عطری به موهاش زد و آماده و لبخند به لب جلوی در ایستاد.

سهیل با دیدن شیدا در اون و وضع لحظه ای مکث کرد، دختر بزرگ دوزک کرده ای که به طرز باورنکردنی ای به نظرش چندش آور شهیده بود، میترسههید وارد خونه این زن افریته ب شه، خودش هم میدون ست که گیر چه مار مولکی افتاده .

اما عصبانیتش بر عقلش حاکم شده بود. وارد خونه شد و در رو محکم پشت سرش ب ست، بعدم تمام قد رو به روی شیدا ای ستاد و با حالتی که ع صبانیت ازش موج میزد گفت:

-تو امشب، توی خونه من چه غلطی میکردی؟ هان؟

با هر کلمه یک قدم به شهیدا نزدیک تر میشهد، ابهتش که خیلی شهیدا رو تر سونده بود

باعث می شد با هر قدم اون، شیدا هم یک قدم عقبتر بره، سهیل ادامه داد:

-بهت میگم تو اونجا چه غلطی میکردی؟ ... اومده بودی چی رو بهم نشهون بدی؟ ... اومده

بودی زندگیمو خراب کنی افرینه ع*و*ض*ی؟ مگه من بهت نگفته بودم حق نداری به

زندگی من کاری دا شته با شی؟ هان... لال شدی...

جواب بده

شیدا که دیگه به دیوار رسیده بود ایستاد. سهیل هیچ فاصله ای باهاش نداشت، دستش رو بلند

کرد و به دیوار تکیه داد، با دست دیگش صورت شیدا رو محکم نگه داشت، فشار دستش به

حدی بود که شیدا صدای تلق تولوق استخوناشو میشنید، اما می ترسید حرفی بزنه

سههیل گفت: دیدی به چار تا حرفت گوش دادم، زنجیر پاره کردیو وحش شدی؟ ... فکر کردی از پس تو ماده سخ وحشی بر نیام؟ ... بلایی به سرت بیارم که از اومدنت به اون خونه پشیمون بشی.

بعدم دستش رو از روی صورت شیدا برداشت و رفت توی اتاق و هر چیزی که دم دسهتش بود، از لب تاب شهیدا گرفته تا تمام سهی دی هایی که اون جا بود، آینه، گلدون، و هرچیز شکستنی دیگه رو شکست و برگشت توی هال.

رو به شیدا تهدید کنان با حالتی که شبیه فریاد بود گفت: دیگه دورو بر زندگی من پیدات نشه، والا این دفعه به جای این خرت و پرتا اسهتخوناتو میشهکنم، فهمیدی؟

شیدا که به آرومی گریه میکرد داد زد گفت: فکر کردی عک سها و فیلمات توی اون لب تاب یا اون سی دی ها بود؟ ..یعنی فکر کردی من انقدر احمقم سهیل که پ شتش به شیدا بود برگشت و نگاه تر سناکی به شیدا کرد و گفت:

نخیر، میدونم تو خیلی شههیطان صههفت تر از این حرفهایی... اما وای به اون روزی که منم مثل الان خودت وحش شم.

بعدم کفشش رو پوشید و از خونه زد بیرون.

شیدا در حالی که از گریه به هق هق کردن افتاده بود به سمت اتاق رفت، اتاقبه هم ریخته ای که از همه جاش بوی شکست به شمام میرسید حتی از تخت دو نفرش.

یاد دوران کوتاهی که صهی ه سهیل شده بود افتاد، انگار همین چند روز پیش بود، چه روزهای جالبی بود، بعد از جدایی از خانوادش و فرار کردن از اون رو ستای عقب افتاده، فقط تو اون مدت دو ماهه کوتاهی که با سهیل گذرونده بود معنای واقعی زندگی رو فهمیده بود، درسهته که سههیل هیچ وقت مال اون نبود و خودش هم این رو میدونسهته، درسهته که فقط هفته ای دو روز با هم بودند، اما همون هم به یک دنیا می ارزید...

آروم روی تخت ن ش ست و سی دی های شک سته رو با دستش پس زد، ملافه مچاله شهده رو کنار زد و روی تخت دراز کشهید و زار زار شهروع کرد به گریه کردن، فکر میکرد می تونه سههیل رو مال خودش کنه، با اینکه می دونسهته چقدر سهیل فاطمه رو دوست داره، اما همیشه به سادگی فاطمه می خندید و روزی که سهیل ازش خواسته که با هم صهی ه کنند مطمئن بود می تونه هر جور شده سهیل رو برای همیشه از چنخ فاطمه در بیاره، اما تمام نقشه هاش نقش بر آب شده بود و طبق قرار دادشون بعد از تموم شدن مهلت صی ه سهیل رفت که رفت....

و حالا اون میخواست با تهدید هم که شده صاحب چیزی بشه که در واقع مال کس دیگه ای بود.

شیدا تصمیم نداشت دست از تلاش برداره، اون فقط یک بار عاشق شده بود، همین یک بار و عاشق مردی به اسم سهیل..

ساعت ۱ شهب بود و سهیل بالای تپه ای ایستاده بود که تمام شهر مثل یک فرش زیر پاش چشمک میزد، به خونه ها نگاه کرد و با خودش گفت: الان توی هر کدوم از این خونه ها یک سهری آدم دارند زندگی میکنند، چه چار دیواری کوچیک و قشنگی ...

اما چار دیواری خونه اون چی؟ کوچیک بود، اما قشنگ هم بود؟...

آروم به سهمت تخته سهنکی حرکت کرد که اون نزدیکی بود، تخته سهنکی که برای اون و فاطمه یک خاطره بود، دوران نامزدی هر وقت دعواشبهون میشهد یا اینکه به هر دلیلی فاطمه از دسهنش ناراحت میشهد کافی بود بیارتش این بالا، روی همین تخته سهنخ مینشسهنهند و به شههر نگاه میکردند، به خونه ها، به راهها، حتی به کوههایی که پشت شهر بود. این صحنه همی شه فاطمه رو سر ذوق می آورد و هر ناراحتی که داشت برطرف میشد.

روی تخته سنخ نشست، باد خنکی میوزید که کمی از گرمای وجودش رو کم میکرد، چشمش به ساختمون بلند چند طبقه ای که وسط شهر بود افتاد، عین فاطمه دستش رو بالا برد و با انگشت شست و سبابه ارتفاع اون ساختمون رو اندازه گرفت، هنوزم خیلی کوچیک بود.

فاطمه همیشه این کار رو میکرد و بعدش به سهیل میگفت: بین این ساختمون که بلندترین سههاختمون شههر ماسهت از این بالا چقدر کوچیکه؟ بین دو تا انگ شتمون هم جا میگیره. از این بالا که نگاه کنی، همه چیز دنیا کوچیکه، جز یک چیز ... فقط خداست که این بالا هم همون قدر بزرگ و لا یتناهیه.

بعدش هم ب**و* سه فاطمه به دستهای سهیل بهش می فهموند که دیگه همهلخوری ها تموم شهده و اون وقت بود که فاطمه سهرش رو روی پای سههیل میگذاشت و منتظر نوازشش میشد. با هم به شهر نگاه میکردند و عین روز اول عاشق عاشق میشدند.

سههیل لبخندی زد و به دسهت خودش نگاه کرد، چقدر این دسهت دلتخ ب**و*سه فاطم*س*ت و چقدر بی تاب نوازش سرش.

آره از این بالا همه چیز کوچیکه، جز همون خدا. چقدر خدای فاطمه بزرگه. خوش به حالش ... لحظه ای به خدای فاطمه فکر کرد، اما می ترسههید، هیچ وقت توی زندگی به خدا فکر نکرده بود، فقط مواقعی که بدجوری توی منگنه قرار میگرفت و دسهتش از همه چیز کوتاه میشد، از خدا کمک می خواسته.

شههید حلام وقتش باشههه خدا رو صههدها بزنه، آخه بدجوری توی منگنه قرار گرفته... اونم حالا که صهبر فاطمه باعث شهده بود تصهمیم بگیره دیگه با هیچ زنی رابطه نداشته باشه... اما حضور شیدا باعث شد فاطمه جور دیگه ای فکر کنه

فقط چند جمله گفت: خدایا تو که اینجا بزرگیت بی شتر تو چ شم میاد، بزرگیتو به منم نشههون بده و کمکم کن به فاطمه ثابت کنم من به قولم وفا کردم، کمک کن که باورش بشه. حداقل تو که میدونی من توی این دو سال هیچ کار به قول فاطمه حرامی ان جام ندادم، همش حلال بود، حلالی که خودت تعریفش کردی. همون حلالش هم دیگه تموم شده بود. خودت شر شیدا رو از زندگیم کم کن... خودت اطمینان فاطمه رو بهم برگردون...

به خونه خودشون که رسید برقها خاموش بود، آروم لباساشو در آورد و آهسته توی اتاقشهون رو نگاهی انداخت، فاطمه خوابیده بود، رفت بالای سهرش، به چهره سفید و ساده فاطمه نگاهی انداخت، به موهای قهوه ایش، به نف سهای آرومش... سهری پایین انداخت و آهی کشهید، لحظه ای با خودش فکر کرد کاش فاطمه اینقدر دوسهت داشهتنبی نبود، کاش فاطمه هم عین سهها یا عین مژگان زن داداشهش بود، بی تفاوت و آزاد، بی قید. شهاید اون موقع سهیل هم عین سهند برادرش آزاد بود که هر جوری رفتار کنه، درسته سهیل خیلی بیشتر از سهند زیاده روی کرده بود، اما فرق این دو تا همین بود، سهند خیلی ترسو تر از خودش بود، مطمئن بود که اگر اون هم دل و جرات سهیل رو داشهت، ازش کم نمی آورد. اما صورت رنخ پریده فاطمه بهش میگفت، مژگان کجا و فاطمه کجا؟ مژگانی که برای تلافی کارهای شهوهش اون هم روابطش رو با مردهای دیگه آزاد تر کرده بود کجا و فاطمه صهبور و پاک اون کجا، جلف بازی های مژگان کجا و متانت فاطمه کجا؟ بدخلقی مژگان با سههند و خوش خلقی هاش با مردهای دیگه کجا و لبخند دائمی فاطمه تنها و تنها برای سهیل کجا؟ دلش میخواست با دستهای موهای حالت دار فاطمه رو نوازش کنه، یا حتی برای لحظه ای که شهده محکم ب*غ*لش کنه، اما میترسهید... میترسهید که پس زده بشه و اون وقت....

با اینکه دلش نمی خواست، از اتاق خواب بیرون اومد و رفت توی اتاق کارش خوابید، میترسهید کنار فاطمه بخوابه، میدونستهت نمی تونه فاطمه دوسهت داشهتنبی خودش رو ببینه اما در آغوشهش نگیره ... تمام مدت توی این فکر بود که چطور به فاطمه ثابت کنه که

هنوز هم بی نهایت دوسهتیش داره، که زیر قولاش نزده، که حتی تصمیم گرفته بوده که تمام عادات بدش رو رها کنه...

فقط امیدوار بود که دیگه شیدا دور و بر زندگیش نچرخه و الا..

وقت نماز صبح که رسید فاطمه خسته و کوفته از جاش بلند شد، احساس کرد تمام بدنش گرفته و درد میکنه، که این دردها از فشار عصبی ای بود که دیشب بهش وارد شهده بود و نتونسته بود هیچ جوری خودش رو تخلیه کنه، اگر می تونست همون دیشب بره تو اتاق و زار زار گریه کنه، یا اگه می تونست انقدر داد بزنه که تمام عقده هاش خالی بشهه، مطمئنا الان این تن درد وحشهتتاک رو نداشت، نفس خسته ای کشید و آروم و به سختی از جاش بلند شد.

ترجیح داد نمازش رو جایی بخونه که صهدهاش به بچه ها نرسهه، برای همین سجاده و چادرش رو برداشت و رفت روی بالکن بزرگشون پهن کرد، و مش ول عبادت شد، فقط نسیم خنک تابستون و شب سیاه و چادر سفید وقتی با یک عالمه ستاره توی آسمون همراه میشدند میتونستند تن و روح خسته فاطمه رو ت سلی بدنند. و چه لذتی داره وقتی آدم در اوج م شکلات د ستش رو به د ست کسی بده که میدونه هر چیزی که در عالم هست تحت اختیار اونه.

بعد از اینکه نمازش تموم شههه انگار سهههک شههده بود و بی اختیار اشههک میریخت، اینجا دیگه صداش به هیچ کس نمیرسد، سهیل که خونه نبود و اتاقعلی و ریحانه هم دور بود، برای همین آزادانه شروع کرد به گریه کردن:

الهی و ربی، الهی و ربی، الهی و ربی من لی غیرک (معبود و مربی من، به جز شما من چه کسی رو دارم).

خدا خدا میکرد و زار زار گریه میکرد، احسبهاس میکرد هزاران کیلو بار روی دلشه که با ریختن این اشکها داره کم کم سبک و سبک تر میشه، نمیدونست واقعا چرا اینقدر دلش گرفته، از اینکه بعد از دو سهال از گذشتهتن اون همه اضطراب، باز هم برای بار هزارم بهش ثابت شههد که همسهرش بهش خ*ی*ا*ن*ت میکنه، یا نه، از اینکه شاید اگر موقع ازدواج بی شتر دقت میکرد زندگی بیشهتر بر وفق مرادش میگشهرت.... یا از اینکه اگر یک روزی علی و ریحانه بزرگ شدند چی میخواد در مورد پدرشون بهشون بگه؟ بگه که پدرتون مردیه کهیا اینکه کسی رو که دوباره داشت بهش ثابت میشد دوستش داره برای بار چندم از دست داد....

بلند بلند گریه میکرد و حرف میزد:

—خدایا باشه، باشه بازم نمیگم چرا.... خدایا میگم چطوری؟ چطوری زندگی کنم، خدایا درد دادی، درمانشهم بده، خدایا چیکار کنم با این ودیعه هایی که به من سهپردی؟ چطوری بزرگشهمون کنم؟... خدایا با این دل خرابم چیکار کنم... خدایا تو رب منی، تو خدای منی، تو اله منی... من جز آغوش تو به کجا پناه ببرم؟....

سههیل که توی اتاق کارش بود و فاطمه از وجودش بی خبر بود، با صههدای فاطمه از خواب بیدار شده بودو از توی پنجره به بالکن نگاه میکرد، به راز و نیاز فاطمه گوش میداد و با خودش فکر کرد فرشهته ای رو میبینم که بال و پرش شهکسته، خودش بال و پرش رو شهکسته بود،

از اتاق خارج شد و از پله ها پایین رفت، در بالکن رو که نیمه باز بود آرام کرد و پشت فاطمه روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داد... فاطمه که متوجه حضور سهیل نشده بود همچنان زار میزد و راز و نیاز میکرد. تا اینکه کم کم خورشید شروع کرد به طلوع کردن.

سهیل که تا اون لحظه سہاکت بود، آرام گفت: خورشید داره طلوع میکنه، میگو هر کی موقع طلوع خورشید بیدار باشه و طلوع رو از اول تا آخرش ببینه، هر آرزویی کنه بر آورده میشه...

فاطمه که از حضور سهیل بی اطلاع بود ترسید، فوری برگشت، قلب سهیل با دیدن چ شمهای ورم کرده و متعجب فاطمه که به سختی باز می شد، لحظه ای از حرکت ایستاده، با مهربونی و در عین حال جدیت م*س*تقیم زل زد توی چ شمهای، میخواست فاطمه صداقت رو از چ شمهای بخونه، میخواست بفهمه که داره بهش راست میگه

و گفت: اگه بهت بگو توی تمام این دو سالی که بهت قول دادم، حتی یک بارم کار حرامی انجام ندادم باور میکنی؟

فاطمه برگشت به سمت خورشید و چیزی نگفت، سهیل ادامه داد: برای دیشب خیلی حرف دارم که باید بهت بگو و تو هم باید بهم گوش بدی.... اما الان فقط اینو می تونم بگو که باور کن من به خاطر تو دو سهال تمام حتی یک بار هم زیر قولمون ندم، مخصوصا زیر قولی که براش دست روی قرآن گذاشتم.

اینها رو گفت و منتظر واکنش فاطمه شهید، اما وقتی با سهیل کوتش مواجه شهید گفت:

– نمی خوام چیزی بگی؟ حرفم رو قبول نکردی یا اینکه ...

به فاطمه که حالا پشه‌تیش رو بهش کرده بود نگاهی کرد، اما وقتی دید حرفزدن بی فایده‌ست اون هم سکوت کرد.

و هر دو با هم به تماشا می‌رفتند و در دل دعا می‌کردند، فاطمه دعا می‌کرد که خداوند بهش راه رو نشون بده، خدا خودش زندگی به هم ریختش رو سر و سامون بده و سهیل دعا می‌کرد که خدا هیچ وقت فاطمه رو ازش نگیره، مخصوصاً حالا که دو سال تمام سر قولش به فاطمه ایستاده بود.

هر دو در حال راز و نیاز با خدا بودند، یکی بر سر سجاده و دیگری نشت بر خاک... صدای زنج موبایل بدجوری روی اعصابش بود، دیشب که نخوابیده بود، ریحانه تا صبح تب داشت و مجبور بود بالای سرش بشینه، خودش از تب خاطره خوبی نداشت، بچه که بود یک بار تشنه‌یج کرده بود، برای همین حسابی نگران ریحانه بود و حتی یک لحظه هم چشم روی چشم نگذاشته بود تا اینکه بعد از نماز صبح که تب ریحانه کم شده بود سهیل به زور مجبورش کرده بود بره بخوابه و بهش قول داده بود بالا سرش می‌شیند و حواسش هست. اما حالا این خروس بی محل کی می‌تونسه بهش بگه که خوابش رو به هم زده بود...

گوشی رو نگاه کرد یک شماره ناشناس بود، با تعجب ابرویی بالا انداخت و با خواب آلودگی جواب داد: بله صدای مردی توی گوشی پیچید:

– سلام خانوم شاه حسینی

– سلام، بفرمایید

– حالتون خوبه؟

-ممنون.

-راستش من محسن هستم. شناختید؟

فاطمه کمی فکر کرد، چیزی به ذهنش نرسهید، محسهن نامی توی خاطرش نیومد برای همین خیلی سرد جواب داد:

-خیر

-محسن هستم، برادر مهران، شوهر ساجده، خواهر مرحومتون

با شهیدن این حرف انگار برق سهه فاز بهش وصل کرده بودند، از رختخواب بلند شد و با تعجب پرسید:

-بله، به جا آوردم، خوب هستید؟

-ممنون، ببخشید مزاحم شدم

-خواهش میکنم، بفرمایید

-چند روز پیش بین درخواست دهنده کار توی کارگاهمون اسهه شهما رو دیدم، مثل

اینکه در خواست داده بودید برای کار، میخواستم ازتون دعوت کنم فردا صبح تشریف بیارید

برای مصاحبه

فاطمه گیج شده بود، درخواست کار؟ توی کدوم کارگاه؟

-یعنی شما توی کارگاه قالی بافی نقش جهان درخواست نداده بودید؟ فاطمه یادش او مد که یک ماه پیش همچنین در خواستهتی داده بود، اما نمیدون ست که مح سن هم اونجا کار میکنه، لحظه ای مردد شد اما ازونجاییکه خیلی دوست داشت توی اون کارگاه قبولش کنند گفت:

-آهان بله، ببخشید چون مدت زیادی ازش گذشته در خاطر من نمونه بود. -بله خواهش میکنم، من با دیدن اسمتون مطمئن شدم که خود شما باید چونیدامه دبیرستان هم که بودید قالی های زیبایی میبافتید.

-شما لطف دارید، خوب الان من باید چیکار کنم.

-تشهیریف بیارید کارگاه تا با هم در مورد نحوه کار صههجت کنیم فردا راس ساعت ۹ صبح.

-بله حتما.

-امری نیست؟

-عرضی نیست. ممنون.

-خدانگهدار

-خداحاف

محسن گوشی رو که قطع کرد احساس کرد کمی از گر گرفتگی کم شده، با این که مدت زمان خیلی زیادی از خاطرات گذشتهش میگذشته، اما باز هم احساس میکرد که هنوز هم این صهدا رو دوست داره، تا این افکار به ذهنش اومد فوراً سرش رو تکیه داد و سعی

کرد روی کارای دیگش تمرکز کنه، به هر حال هر چی باشه فاطمه الان زن کس دیگه ای بود...

فاطمه بعد از قطع کردن تلفن از جاش بلند شه و توی آینه نگاهی به خودش انداخت، چهره پف ریش باعث شده بود عین یک پفک بشه.

خندش گرفت، شکلی از توی آینه برای خودش در آورد و گفت: واقعا شبیه پفکم نه؟ آره خیلی

بعدم موهاش رو شهونه کرد و از اتاق اومد بیرون، با دیدن ریحانه که جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و داشت سیب می خورد با ذوق گفت:

-دختر گل منو ببین... حالت چطوره طلا؟

-خوب شدم مامان جون

-مطمئنی؟ الان جاییت درد نمی کنه؟

-نه. مامان میشه واسم ماکارونی درست کنی

-با این حال بدت ماکارونی بخوری؟

-خوب شدم دیگه مامان...

فاطمه دستی به پی شونه ریحانه کشید، خدا رو شکر سرد بود و خبری از تب دیشب نبود.

-باشه حالا تا ببینم، علی و بابا کجان؟

-رفتن فوتبال. نامردا منم نبردن، گفتن تو مواظب مامان باش، فکر کردن من بچه ام و نمی

فهمم!!!

فاطمہ خندش گرفت، بعضہی وقتہا بچہ ہام چہ چیزہایی رو میفہمن ہا، ب*و*سہ ای بہ پیشونی ریحانہ زد و گفت: پسرا با پسرا، دخترا با دخترا. پاشو لباس بپوش، منو تو ہم بریم پارک، چطورہ؟

صدای جیغ ریحانہ بلند شد و بدو بدو بہ سمت اتاقش حرکت کرد تا ہر چہ زودتر تا تصمیم مامانش عوض نشدہ لباسش رو بپوشہ.

فاطمہ ہم کہ از حرکت ریحانہ خندش گرفته بود بہ سمت آشپزخونہ رفت و با دیدن میز حاضرہ صہبہخانہ لقمہ ای برداشہت و با خودش گفت: این کارا رومیکنی کہ خرم کنی؟ کہ اون اتفاقہا یادم برہ؟ بعدم سری از تاسف تگون داد و لقمہ ای برداشت.

**

صہبہج جمعہ بود و سہہیل و علی توی پارک فوتبال بازی میکردند کہ فاطمہ و ریحانہ ہم رسیدند، ریحانہ با دیدن شون جی ی زد و برا شون دست تگون داد، بعدم بہ سہمت تاب و سہرسہرہ ہا دوید، فاطمہ ہم کہ ہوای خوب پارک سرحالش کردہ بود، بہ سمت نیمکتی رفت و روشن شست و از دور مراقب ریحانہ بود. کہ سہیل نفس نفس زنان اومد و کنارش نشست.

-بہ بہ، چہ عجب، چہرہ خانوم خانوما بعد از مدتہا گل انداخت، میترسہیدیم بی نصیب بمونیم گل صورت شما رو نبینیم.

فاطمہ کہ از بعد از اون شب تولد ریحانہ با سہیل سرسنگین شدہ بود جوابی نداد کہ سہیل گفت:

-نخیر مثل اینکه فعلا فقط گل رختون و شهده مونده تا گل زبونتونم وا بشههه ،عیب نداره ما صبرمون زیاده، دستمال داری تو کیفت؟

فاطمه نگاهی به سههیل انداخت، عرق از سههر و روش میبارید،از توی کیفش دستمالی در آوردو به سمت سهیل گرفت.

-هوا خیلی گرمه، دارم میپزم، اوه، مرسی

فاطمه چیزی نگفت و فقط چشمههش به ریحانه بود که بین بچه ها شههاد و خوشحال میدوید، گاه گاهی هم نیم نگاهی به علی مینداخت.

-بستنی می خوری بخرم؟

-نه، گرم نیست. بذار بچه ها اومدن با اونها بخوریم

-چه معنی داره ما همه چی رو بذاریم با بچه ها؟ مگه ما خودمون دو تا آدم نیستیم

-نه نیستیم.

سهیل پوزخندی زد و گفت: اینو که خداوکیلی راست میگی، نه تو شباهتی به آدم ایزاد داری، نه من.

سههیل با این که میدونسههت فاطمه سههر قضههیه تولد ریحانه هنوز هم خیلی ناراحته، ترجیح میداد در اون مورد چیزی نگه، دلش نمیخواسههت اسههم و یاد اون زن لحظات کنار هم بودنشههون رو خراب کنه، دلش بهش میگفت فاطمه بعد از اون نماز صبح حرفهاشو باور کرده. برای همین کمی خیالش راحت بود فاطمه چیزی نگفت و بی تفاوت به ریحانه نگاه میکرد. سهیل گفت:

-خوب ما اگه بخوایم سر حرف رو باز کنیم باید دقیقا چه جمله ای بگیم؟
-باز شدنی نیست.

-گره کورم که با شه من بازش میکنم، یه کاری نکن که همین وسط پارک پیرم و ب*غ*لت
کنم، آبروی جفتمون میره ها؟

فاطمه چپ چپ نگاهی به سهپیل که داشهت خیلی جدی به رو به رو نگاه میکرد انداخت و با
ترس خودش رو کنارتر کشید که دست سهپیل بهش نرسه.

سهپیل که از درون داشت از خنده میترکید اما میخواست جدی باشه گفت:

-مثلا فکر کردی اون ور تر بری دسهتم بهت نمیرسه؟ به من میگن بابا دسهتم دراز

-سهپیل اینجا وسط پارکه، مسخره بازی رو بذار کنار

سهپیل برگشت و توی چشمای فاطمه نگاه کرد و گفت: زن شرعیمی، اشکالی داره ب*غ*لت
کنم؟

فاطمه با شهیندن کلمه زن شهرعی دوباره یاد فدایی زاده افتاد، با خودش گفتاحتمالا اونم زن
شرعیت بوده...

کلافه از جاش بلند شد و بدون توجه به سهپیل به سمت ریحانه رفت و شروع کرد به تاب دادن
ریحانه و با یادآوری اون خاطرات دائم با خودش کلنجار میرفت.

انقدر حرصهش گرفته بود که حواسهش نبود داره ریحانه رو خیلی تند تاب میده که جیغ
ریحانه اونو به خودش آورد، نگاه که کرد دید ریحانه با صهورت روی زمین افتاده و داره جیغ
میزنه، دسهتم و پاش رو گم کرده بود، فورا به سهمتمش رفت و ب*غ*لش کرد:

-وای! مامان جون، چی شد؟ کجات درد میکنه؟ هان؟ حرف بزن اما فقط صههدای جیغ ریحانه بلند بود، نمی دونسههت چیکار کنه، همین جور دائم به دست و پای ریحانه دست میکشید و تکرار میکرد: کجات درد میکنه؟ چیزی نشد که، یواش خوردی زمین.

در همین حال دستی مردونه ریحانه رو از ب*غ*لش ک شید بیرون، سهیل بود که با اخم گفت: ولش کن، باید ببریمش بیمارسههتان. بعدم بدون توجه به جی های ریحانه سههریغ بلندش کردو به سههمت خونه حرکت کرد، فاطمه هم پشت سرش بود و برای اینکه بهش برسه، میدوید.

-چیزیش نشده که، برای چی بیمارستان؟ فقط از تاب افتاده

ا- که خودتم میدیدی این ب چه بدبختو چه جوری تاب میدادی اون و قت نمیگفتی چیزیش نشده.

فاطمه سکوت کرده بود و فقط دنبال سهیل میرفت، علی هم به دنبال شون بود که به در خونه رسهیدند، سههیل فورا ریحانه رو توی ماشههین گذاشههت و از پارکینخ اومد بیرون، فاطمه هم بعد از سفارش کردن به علی سوار ماشین شد و به سههمت بیمارسههتان حرکت کردند، ریحانه دائما توی ماشههین جیغ میزد و فاطمه هر کاری میکرد نمی تونست ساکتش کنه، تمام تلاشش رو کرد، انقدر حرف زد و ب*و*سش کرد تا یک کم گریش آروم شد و تونست نفس بکشه.

به بیمارستان که رسیدند فورا از دست و پاش عکس گرفتند و معلوم شد، دست چپش مویه برداشته، سهیل دائما دنبال کارهاش بود و فاطمه بالای سر ریحانه در حال دلداری دادنش، بعد از اینکه دههتش رو گچ گرفتند و بهش آرام بخش تزریق کردند، سههیل ریحانه رو که خواب بود توی ماشههین گذاشههت و با هم سوار شدند و به سمت خونه حرکت کردند.

شب بود و فاطمه خسته از اتفاقات امروزش بالای سر ریحانه نشسته بود، بعد از کلی نوازش و دلداری تونسته بود دوباره آرامش کنه، دست ریحانه بدجوری درد میکرد و با زاری کردن اون، دل فاطمه هزار تیکه میشه، چون خودش رو مقصر اون اتفاق میدونست. و حالا نفسهای آرام و خسته ریحانه بهش آرامش میداد، توی نور کم شهبخواب به صهورت کوچیک دخترش نگاه میکرد و آرام سرش رو نوازش میکرد که در اتاق باز شد.

علی آرام وارد اتاق شد و بی سر و صدا کنار فاطمه ای ستاد، فاطمه سرش رو بالا آورد و با دیدن چهره نگران علی، لبخندی زد و آغوشهش رو باز کرد. علی هم که انگار روحیش حسههایی کسهل بود، از خدا خواسته ب*غ*ل مادرش نشست و آرام طوری که ریحانه بیدار نشه تو گوش فاطمه گفت: خیلی دستش درد میکنه؟

-آره مامان، فکر کنم خیلی درد کنه

-الان که خوابیده پس یعنی درد نمیکنه دیگه

-آدم توی خواب دردها رو کمتر احساس میکنه.

علی در حالی که اشکی گوشه چشمش جمع شده بود با صدای لرزانی گفت:

امروز صبح که دا شتیم میرفتیم پارک من سر ریحانه داد زدم، بهش گفتم با ما نیاد، اونم ناراحت شد.

فاطمه که میدونسته پشهش الان چه عذاب وجدانی داره آرام سهرش رو تو ب*غ*لش فشار داد و ب*و*سهد و گفت: آدمها خیلی وقتها اشتباه میکنند، مهم اینه که تکرارش نکن، ریحانه که خوب شه ازش معذرت خواهی کن، خوب؟

علی که به زور داشت ب ضش رو فرو میخورد با سر باشه ای گفت و نگران به ریحانه نگاه کرد.

فاطمه با بوییدن تن علی احسبهاس آرامش میکرد، چقدر خوب بود که چنین پسر دوست داشتنی ای داشت، برای همین آروم شروع کرد برای علی و ریحانه لالایی خوندن:

لا لا لایی گل پون بخواب ای ناز یک دونه... علی که

خوابش برد فاطمه اونم روی تخت خودش گذاشتهت و از

اتاق اومد بیرون، به سههمت اتاق خوابش رفت تا

بالشهتهی بیاره و بره کنار تخت ریحانه بخوابه که سهیل

صداش کرد -فاطمه بیا اینجا کارت دارم

حوصله حرف زدن با سهیل رو نداشت، خسته تر از اون بود که آروم و صبور بشینه یک جا و

به حرفهای سهیل گوش بده، در واقع شاید مقصر اصلی اتفاق امروز رو سهیل میدونست، برای

همین گفت: خسته ام، بذار یک شب دیگه اما سهیل از جاش بلند شد و پشت سر فاطمه وارد

اتاق شد، بعد هم خیلی محکم گفت: بشین.

فاطمه برگشت و به سهیل نگاه کرد و خسته روی تخت نشست.

-دیگه نمیخوام اتفاق امروز تکرار بشه، فهمیدی؟

فاطمه تعجب کرد، از لحن سهیل خوشش نیومد، برای همین معترض گفت:

خودت داری میگی اتفاق، پس دست من نیست که تکرار بشه یا نه.

بعد هم از جاش بلند شد تا از توی کمد بالشت برداره، اما هر کاری که میکرد در کمد باز

نمیشهد، عصبهیی با خودش گفت: باز این قفل لعنتی گیر کرد.

محکم قفل رو میچرخوند و در رو تگون میداد که سههیل اومد کنارش زد و با یک حرکت در رو باز کرد، اما از جلوی در نرفت کنار، همونجا ایستاد و گفت:

خودت خوب م یدونی منظورم چ یه، دیگه نمی خوام اتفاق امروز هیچ وقت تکرار بشههه، مشههکلات منو تو مال خودمونه و حق نداریم به بچه ها آسههیبی بزیم.

بعد هم دستش رو به نشانه تهدید بالا آورد و گفت: دیگه هیچ وقت حرسی کهاز من داری رو سر بچه ها خالی نکن، به جاش بیا و یک ک شیده بزن تو گوش من، فهمیدی؟

فاطمه که از این حرکت سهیل گریش گرفته بود، نتونست خودش رو کنترل کنه و بی اخت یار زد زیر گر یه، خودش همیشهههه همین جم له رو تکرار میکرد، "مشههکلات زندگی ما مال خودمونه، نه بچه ها" اما حالا با یک لحظه غفلت باعث شده بود دختر کوچیکش اینقدر درد بکشهه. و از طرفی سهیل داشت اینجوری توییخش میکرد مخصوصا حالا که اینقدر خستست...

سهیل که میدونست فاطمه سر قضیه امروز چقدر خسته و ناراحته، همسرش رو در آغوش گرفت و با همون اخم عمیق بدون هیچ حرفی شهروع کرد به نوازش فاطمه، اجازه داد فاطمه هر چقدر که دلش میخواست توی آغوش اون گریه کنه.

فاطمه هم خودش رو سپرد به دستهای سهیل.

-سلام، صحبتون بخیر آقا سهیل

سهیل سرش رو بالا آورد و با دیدن من شی شرکت لبخندی زد و گفت: علیک سلام، صبح شمام بخیر، دیر ت شریف آوردید سر کار، معمولا من شی ها باید زودتر بیان، مثل اینکه اینجا همه چی برعکسه

-ببخشید مشکلی برام پیش اومد.

-از همون مشکلات خواب موندن و اینا دیگه؟

-اذیت نکن دیگه سهیل

سهیل سرش رو انداخت پایین و همون طور که مش ول کارش می شد گفت: چند بار بهتون بگم

من رو به اسههم کوچیک صهدا نکنید، دیگران فکرای بدی میکنن

خانوم سههرابی منشههی شههرکت خندید و گفت: یک خانومی باهاتون کار داره آقای نادی

بعدم با شیطمنت گفت: بگم بیاد تو؟

-کی هست؟

-نمیدونم اما فرمودند با شما کار دارند.

-بفرستش بیاد ببینیم کیه

منشی هم با غمزه چشمی گفت و بیرون رفت.

صهدای تقه در که اومد سههیل سههرش رو بالا آورد، اما محکم خودکارش رو پرت کرد

روی میز و زیر لب گفت: خر مگس معرکه

شهیدا که جلوی در ایستاده بود با این حرکت سهیل فوراً داخل شهد و در رو بسخت و به سمت سهیل حرکت کرد و گفت: صبر کن، هیچی نگو، نیومدم اینجا که ناراحت کنم. بذار حرفمو بزنم، خوب؟ -بیرون

-به خدا سهیل اگه بخوای بیرونم کنی همین جا چنان کولی بازی ای در بیارم که نظیرش رو ندیده باشی

-تو غلط میکنی

-آره من غلط میکنم اما خواهش میکنم بذار باهات حرف بزنم،

سهیل که حسه‌بایی عصبه‌بانی شده بود گفت: فکر کردی بیکارم وقتم رو بذارم واسه تو، تا ندادم بندازنت بیرون خودت بفرما.

شیدا فوراً به سمت میز رفت و با حالتی که به التماس شباهت داشت گفت:

سهیل، جان عزیزت صبر کن، بذار حرفم رو بزنم سهیل کلافه به پشتی سندلیش تکیه داد و گفت: زود

شهیدا که انگار فرصتهتی گیر آورده بود نفس عمیقی کشهید و روی صه‌ندلی ن ش ست.

نگاهی به چهره اخموی سهیل انداخت و بعد با صدای آه سته ای گفت:

-من نمی خوا ستم تولد دختر تو خراب کنم یعنی نیومدم که اونطوری بشه.

سهیل با غیض گفت:

-اومدی که چطوری بشه؟

-اومدم که بفهمی من...

به سهیل نگاہی انداخت، دست به س*ی*ن*ه با اخی روی ابروهای منتظر ادامه حرف شیدا بود

- سهیل من عاشق توام، هیچ وقت توی زندگیم این طور عاشق کسی نشده بودم، تو تنها کسی هستی که من دارم، خواهش میکنم بذار من هم جزوی از زندگیت باشم... حتی یک جزو کوچیک و کم رنخ... حتی اگر دیده هم نمیشم اما بذار باشم، خواهش میکنم.

سهیل همچنان با اخم و خیره به شهیدا نگاه میکرد، دلش به حال این دختر میسپوخت، فکرش رو هم نمیکرد با صهی کردنش، شهیدا این طور عاشقش بشه، اما نمیتونست بپذیرتش، ع شوه گری های خودش باعث شده بود که به سهمتش بره و تنها نتیجه ای که اون عشهوه ها داشهت این بود که چند ماهی باهاش خوش باشه و تموم.

شیدا که سکوت سهیل رو دید از توی کیفش سی دی هایی رو در آورد و روی میزش گذاشت و گفت: این همون سهی دی هایی که دنبالش بودی، من نمی خوام ازشون استفاده کنم. من نمی خوام به تو ضربه ای بزنم، فقط میخوام مال تو باشم، اجازه بده روح و ج سم مال تو باشه، دیگه هیچ توقعی ندارم، باور کن.

بعدم در حالی که اشهکاشهو پاک میکرد ادامه داد: میدونم تو علاقه ای به من نداری، می دونم دلت جای دیگه ایه، اما خوبه که حداقل میدونی عشق چیه، میدونی عاشق شدن یعنی چی، میفهمی دلتنگی برای کسی که دوستش داری یعنی چی، پس منو درک میکنی.

بعد هم منتظر به چشمهای سهیل نگاہی انداخت، سهیل نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد، رو به روی پنجره اتاقش ایستاد و به شهر نگاه کرد. بعد از چند لحظه سکوت گفت:

-من درکت میکنم، اما کاری نمی تونم برات بکنم. متاسفم.

-چرا نمیتونی؟ مگه تو یک بار منو صههی ه نکردی؟ خوب دو باره این کار رو بکن ... عین همون

زمانا، هر روز هفتت مال زنت باش و اما یک روز مال من .. هیچ کس هم چیزی نمی فهمه، من

بهت قول میدم هیچ وقت زنت چیزی نفهمه.

سهیل که تازه داشت عمق فاجعه رو میفهمید برگشت و روبه روی شیدا رویصندلی ن شست،

کمی به جلو خم شد و با حالتی که دل سوزی ازش میبارید گفت:

- شیدا، تو می تونی با مرد دیگه ای خو شبخت ب شی، تو پول داری، امکانات داری، دختر

خودسهاخته ای هستی، پس مطمئن باش حتما مردی هست که آرزوی رسیدن به تو رو داشته

باشه ... اما ... اون مرد من نیستم

-پس چرا اولین بار اومدی سهرارغم؟ چرا صههی م کردی؟ چرا منو به یک زن مطلقه تبدیل

کردی؟

-تو چرا قبول کردی؟ من که همون اول بهت گفته بودم من فقط چند ماه بیشتر نمی تونم

باهات باشم، تو چرا قبول کردی؟

-فکر میکردم اونقدر معرفت داری که وقتی بفهمی چقدر عاشقهتتم باز هم پیشم بمونی

-هیچ وقت یادت نره آدمی که تو رو فقط برای جسهمت بخواد هیچ وقت هم معرفتش رو

برای تو خرج نمی کنه

شیدا ساکت بود، اشکهاش بی اختیار جاری میشدند، نمی توانست تصور کنه که یک مرد می
تونه اینقدر سنگدل باشه

-تو ... خیلی سنگدلی

بعدم هم شهروع کرد به گریه کردن، سههیل که دلش برای شهیدا سههوخته بود دستمالی
رو به روش گرفت و بعد هم گفت:

-خودم میدونم، اما چیزی که تو نمی دونی اینه که تلاشت بی فایدهست، بهتره به فکر زندگی
دیگه ای باشی، به فکر مرد دیگه ای، من مرد زندگی تو نیستم. -اما من عاشقتم لعنتی
-متاسفم، تو فرد مناسبی رو برای عاشق شدن انتخاب نکردی

شیدا دیگه نمی دون ست چی باید بگه، آخرین نگاه رو به سهیل دوخت و بعد هم برای
آخرین بار گفت:

-این آخرین حرفت بود؟
-آره.

شیدا از جاش بلند شد و به سمت در اتاق رفت و جلوی در مکثی کرد و بدون اینکه برگرده و
یا به سهیل نگاهی کنه گفت: تو برای خ*ی*ا*ن*تی که به عشق من کردی تاوان پس میدی،
مطمئن باش.

بعدهم در اتاق رو باز کرد و بیرون رفت و با تمام قدرتش در رو به هم کوبید.

سهیل به سی دی های روی میز نگاهی انداخت، بر شون داشت و دونه دونه شروع کرد به
شک ستن شون، از تهدید شیدا نتر سیده بود، فقط از اینکه گاهی چقدر خودش شیطان صفت

می شه چند شش شده بود ... کاش هیچ وقت به شیدا نزدیک نمیشد که اینطور درموندش کنه، کاش یک کم جلوی نفسش رو میگرفت و امروزو نمیدید ...

سها تو فکر رفته بود که با سقلمه فاطمه به خودش اومد:

-کجایی؟

-رو ابرا، به تو چه...

-اون بالا رفتی چیکار، بیا همین پایین و با زن داداش دوست داشتنت باش... سها ابرویی بالا

انداخت و گفت: میبینی دوره زمونه چقدر عوض شده؟ قدیماعروسا جرات نداشتن پیش خواهر

شوهرشون نفس بکشن، حالا این ور پریدهرو ببین!! آخه من نخوام پیام کارگاه فرش بافی باید

کی رو ببینم؟

فاطمه در حالی که کم داشت ماشین رو پارک میکرد گفت: فایده ای نداره، چون دوره

زمونه عوض شههده هرچی عروسها میگن، خواهر شههوها فقط یک کلمه جواب میدن،

چشم.. بفرمایید رسیدیم.

سها با بی حوصلگی در ماشین رو باز کرد و پیاده شد و با تمام قدرت در رو به هم کوبید.

فاطمه که از تنبلی سهاها خندش گرفته بود گفت: هوی، چه خبرته، ماشینو داغون کردی

-عروس، بیا بریم اون روی منو بالا نیارا، کله سههحر منو از خواب انداختی به زور منو آوردی

اعصاب ندارما.

بعدم بدون اینکه منتظر فاطمه ب شه وارد کارگاه شد، دنبال اتاق مدیر میگ شت که بالاخره

دری رو پیدا کرد که کنارش نوشههته بود مدیریت کارگاه، در زد و باشیندن جواب بله وارد شد.

فاطمه که داشت از توی ما شین یکی از کارها شو برمیداشت و دیرتر از سها وارد شده بود، سرگردون دنبال خواهر شوهرش میگشت:

آخه این دختره کجا رفت؟ -چیزی میخواستی بابا جان؟

فاطمه با دیدن پیرمرد قد خمیده ای که موهای کمی داشت و سینی چایی توی دستش لبخندی زد و گفت: دنبال یک خانوم لاغر و قد بلند میگردم، الان اومد تو اما نمیدونم کجا رفت.

-کسی رو ندیدم بابا جان

-ببخشید اتاق آقای خانی کجاست. اومدم کارم رو بهشون نشون بدم

-خوب برو اونجا اتاق مدیریته.

بعدم با دست اتاق رو نشون داد، فاطمه بعد از اینکه ت شکر کرد همون اطراف سرکی کشید تا بلکه بتونه سها رو پیدا کنه، اما خبری نبود که نبود، ع صبانی گوشی موبایلش رو در آورد و بهش زنگ زد:

-جانم؟

-تو معلومه کجا رفتی؟

-فاطمه جان من توی اتاق مدیریتم بیا اینجا

فاطمه خشهکش زده بود آخه این دختر چی با خودش فکر کرده بود که هنوز نیومده رفته اون تو نشسته، جلوی در اتاق ایستاد نفسی تازه کرد و کمی چادر و روسریش رو مرتب کرد، بعد هم در زد و با گرفتن اجازه وارد شد.

مح سن پ شت میز ریا ست ن ش سته بود که با دیدن فاطمه از جاش بلند شد و خوش آمد گفت، فاطمه هم تشهکر کرد و به سهها که راحت روی مبل لم داده بود نگاه خشمگینی کرد و کنارش نشست.

-خیلی خوش اومدید خانوم شاه حسینی،

-ممنون. شما لطف دارید ببخشید کمی دیر شد.

-مشکلی نیست، فقط من جایی کار دارم و باید سریعتر برم.

گوشی تلفن رو برداشت و گفت: مش رجب سه تا چایی بیارید لطفا. بعد هم از پشت میزش اومد و رو به روی سها و فاطمه نشست و گفت: میتونم کارتونرو ببینم

فاطمه که کمی معذب بود فوراً گفت: بله بفرمایید،

و کارش رو به محسن داد، محسن قالیچه کوچیک رو باز کرد و مش ول واری شد. که سهها گفت: آقا خانم کار زن داداش من حرف نداره، شهها به رنج های این قالیچه نگاه کنید، به گره های مرتب و زیبایش نگاه کنید، تازه انقدر هم دسپتیش تنده که این قالیچه رو در عرض دو هفته بافته، تصهورش رو بکنید ...

و همین جور پ شت سر هم حرف میزد، مح سن هم در سکوت به قالیچه نگاه میکرد و گاه گاهی به نشانه تایید سرش رو تکه میداد، فاطمه که از حرف زدن سهها کلافه شهده بود با اومدن مش رجب، فرصتهی پیدا کرد و خیلی آروم دم گوش سهها گفت، بس کن دیگه. سهها هم بدون توجه به حرف فاطمه چاییشهو با شهیرینی برداشت و مشه ول خوردن شد و گاه گاهی هم به تعریف کردنش ادامه میداد.

محسن که به اندازه کافی قالیچه رو بررسی کرده بود، دوباره لولش کرد و روی مبل کنارش گذاشت و رو به فاطمه گفت: چاییتونو بفرمایید میل کنید.

-ممنون.

-عرضم به خدمتتون همون طور که خواهر شوهرتون فرمودند کار شما قشنگه ،اما مسهئله اینه که ما توی این کارگاه بیشهتر تابلو فرشهای سفارشی عرضه میکنیم، که طبعا سههخت تر از اینه که شهها یک طرحی انتخاب کنید و پیاده کن ید، م حدود یت ز مان هم داریم و الب ته فکر میکنم با تعریف هایی کهخواهرشوهرتون ازتون کردند حتما از پشش برمیاید.

فاطمه که میدونست سها نمکشو زیاد کرده بوده و همون قالیچه رو حداقل یک ماه و نیم سرش وقت گذاشته بوده گفت: بله اما...

نمیدونست چی بگه که بتونه چاخان سها رو ماست مالی کنه

-اما ... من یک مقدار دستم کنده

سها که دید داره ضایع می شه فوری گفت: آقای خانی ای شون دو تا بچه زلزله دارند که واقعا نمیذارن ایشون کار کنند، برای همین فکر میکنن دستشون کنده ...

محسهن که خندش گرفته بود گفت: مسهئله زمانش رو میتونیم حل کنیم، اما کیفیت خیلی برامون مهمه...

به جای فاطمه سها سر تگون میداد و دائم میگفت: بله بله.

محسن از شرایط کار و دستمزد صحبت کرد و در آخر هم عذرخواهی کرد که جایی کار داره و باید هر چه زودتر بره، برای همین سها و فاطمه که دیگه کاری نداشتند بلند شدند و خداحافظی کردند که محسن گفت:

خانوم نادی، میتونم پیرسم شما شاغلید یا خیر

سهاها که تعجب کرده بود، ابرویی بالا انداخت و گفت: من حقیقتش چند جایی مش ول به کار بودم اما فعلا خیر

محسهن لبخند محوی زد و گفت: ما اینجا به یک مسهئول روابط عمومی نیاز داریم که فکر میکنم شما مناسبش باشید،

سها که فکر نمیکرد همچین چیزی بشنوه حسابی ذوق کرد، اما جلوی خودش رو گرفت و گفت: خوب من باید ببینم شرایطش چیه

-البته، حق با شهماسهت، من الان کار دارم اما از آقای اصهه ری می خوام که براتون شرایط رو توضیح بدند.

بعدم گوشی رو برداشت و به آقای اص ری گفت بیاد، خودش هم خداحافظی کرد و رفت. آقای اص ری هم شرایط کار رو برای سها توضیح داد، ازونجایی که این شه ل کاملا با روحیات سهاها سهازگاری داشت فوراً پذیرفت و بعد از خداحافظی از کارگاه اومدن بیرون.

-میبینم که پ شیمون ن شدی با زن دادا شت اومدی، میگن دست گیر تا دستت بگیرند.

-اولا که من هر جا برم واسم کار هست، خودم علاقه ای به کار کردن نداشتم، اما از اونجایی که

تو داری میری سر کار نمی شه که من نرم که، می شه؟ معلومه نه، بنابراین برای اینکه اینجا تنها

نباشههی، قبول کردم کار کنم، بعدش هم مطمئنی اینی که گفتمی ضرب المثل بود؟ فاطمه در حالی

که سوئیچ ماشین رو میزد گفت -من کی گفتم ضرب المثل، گفتم میگو

-کی میگو؟ کبری خانوم سر کوچه

-بشین بابا، بشین تو.

-عیب نداره، درکت میکنم حالت گرفته باشهه، به هر حال فکر کنم زیاد از فرش تو خوشههش

نیومد، بیشههتر به خاطر اینکه منو جذب کار کنه، به تو هم گفت حالا بذار ببینیم سفارشی هست

بهت بدیم یانه

فاطمه که از حرفهای سها خندش گرفته بود، ما شینو رو شن کرد و گفت: اماناز زبون تو..

+++ شب که شد فاطمه تمام اتفاقات اون روز رو برای سهیل تعریف کرد، اما نمیدونست باید

به سهیل بگو که قبلا محسن خواستگارش بوده یانه، با خودش میگفت شاید یک روزی بفهمه

که قبلا فامیلش بوده، مخ صو صا با بودن سها توی کارگاه، حداقل اینو که باید بهش بگو، اگر

نگم ممکنه فکر بدی در موردم بکنه، برای همین به سهیل گفت:

-راستی میدونی این آقای خانی قبلا با ما فامیل بوده.

-جدی؟ چرا قبلا؟

-آخه برادر شوهر ساجده بوده

سهیل با شنیدن این حرف برگشت و با تعجب به فاطمه نگاه کرد، و گفت:

-خوب پس تو چرا قبول کردی بری توی کارگاه کسی کار کنی که برادرش قاتل خواهرته

-چرا در مورد مردم اینجوری قضاهاوت میکنی؟ اولاً که برادرش آدم درسہتی نبود، بہ خودش چہ ربطی دارہ، بعد ہم توی ماجرای سہاجدہ ہر دوتاشہہون مقصر بودند، ہم مہران، ہم ساجدہ.

-چہ راحت با این قضیہ برخورد میکنی!!!!

-خیلی وقت از اون قضاہایا گذشہتہ، دلیلی ندارہ من سہخت بگیرم، از ہمون زمانم محسن، یعنی ہمین آقای خانی با کارہای خانوادش مخالف بود، خیلیمی میکرد روابط این دو تا رو سر و سامون بدہ، بعد از مرگ ساجدہ ہم چندبار اومد پیش بابا و کلی حلالیت طلبید.

-دو تا آدم توی یک خانوادہ بزرگ شن و این قدر با ہم فرق داشتہ باشن؟!

-آخہ این محسہن پیش پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریش بزرگ شہدہ، اونہا آدمہای خوبی بودند و خوب تربیتش کردند، اما مادرشہون خیلی آدم درسہتی نبود، کلاً تو خونشون زن سالاری بود، مہران ہم زیر دست مادرش تربیت شد و پدرش ہم کلاً غلام حلقہ بہ گوش زنش بود.

-چرا محسن پیش مادر و پدرش زندگی نمیکرد؟

-چون بچہ کہ بود آسہم کودکان گرفتہ بود، نباید توی شہرہایی زندگی میکرد کہ ارتفاع شون از سطح دریا زیادہ، مادر بزرگ و پدر بزرگش ہم شمال زندگی میکردند، اینم پیش اونا موند، بعد کہ مریضہہیشہم خوب شہد، پدر بزرگش نداشت برگردہ، میگفت دلم میخواد زیر دست خودم بزرگ شہ، مادرش خیلی قشہہعلق بہ راہ انداخت اما ازونجایی کہ خود محسہنم پدر بزرگش رو بیشہتر دوست داشت، بالاخرہ پیششون موند.

-تو اینا رو از کجا میدونی؟

-سہاجدہ تعریف میکرد واسہمون، ہمیشہہ میگفت کاش بہ جای مہران زن محسہن میشدم، اما قسمتہ دیگہ، کاریش نمیشہہ کرد. خوب حالا کہ شہما مشکلی نداری با این کہ من اونجا کار کنم؟

-وقتی خودت مشکلی نداری من چرا مشکل داشتہ باشم، نہ عزیزم، تازہ سہا ہم کہ هست، دو تایی کہ با ہم باشید، خیال منم راحت ترہ.

-آرہ خیلی خوبہ کہ سہا ہم هست، دلگرمی بزرگیہ

سہیل سری بہ ن شانہ تایید تکون داد، در ہمین زمان صدای زنج اس ام اسسہیل اومد، فاطمہ نگاہی بہ سہیل انداخت و سرش رو بہ سمت تلویزیون برگردوند، دل تو دلش نبود کہ نکنہ پیامی کہ بہ شہوہرش رسیدہ از جانب یک زن با شہ، اما نمیخوا ست چیزی بروز بدہ. حتی اگر از جانب یک زن ہم بود، مہم نبود، چون کاری از دستش بر نمی اومد، فقط در دلش شروع کرد بہ دعا کردن...

سہیل بہ سمت موبایلش رفت، پیام رو کہ باز کرد، دید نوشتہ: سہیل عزیزم، با وجود ہمہ حرفہایی کہ بہ من زد ی باز ہم بہت میگم من دست از سرت بر نمیدارم، چون عاشقتم. ہیچ چیز ازت نمی خوا، جز عشق...

سہیل دکمہ حذف پیام رو زد و بی خیال مو بایل رو روی مبل پرت کرد و مش ول پوست کردن سیب شد.

کسی کہ این پیام رو فرستادہ بود در طرف دیگہ شہر منتظر جواب پیامش بود، احتمال میداد جوابی دریافت نکنہ، اما با خودش میگفت: من ہر جور کہ شدہ بہ دستت میارم، حتی شدہ بہ زور...

بعد از بسهتن قرارداد اولین روز کاری سههها به عنوان مسههئول روابط عمومی و فاطمه به عنوان یک مربی و همچنین یک قالی باف شروع شده بود، قرار بود این دفعه سههها ماشهین بیاره، فاطمه هم بچه ها رو آماده کرده بود که سههیل برسونتشون مهدکودک، ساعت از هفت و نیم گذشته بود که بالاخره سها رسید و زرخ زد، فاطمه آیفون رو برداشت و گفت: سهلام، چه عجب اومدی؟ الانمیا

بعد فوری کیف و سههایل دیگش رو برداشت و از سههیل خداحافظی کرد و رفت. سهیل که از هول بودن فاطمه خندش گرفته بود، بدرقش کرد و بعد هم مش ول لباس پوشیدن شد که موبایلش زرخ زد، شماره خانم سهرابی منشی شرکتشون بود، دکمه رو زد و گفت: بله

-سلام سهیل

-علیک سلام خانوم سهرابی

-اوه، ببخشید سلام آقای نادی سهیل خندید و گفت: امرتون.

-آقای رئیس امر کردند که شما امروز بازدید از ساختمون رو کنسل کنید و یک راست بیاید شرکت.

-چرا؟ مگه چی شده؟

-نمیدونم جل سه اضطراری ترتیب دادند و واسه همین گفتن حتما شما باید باشی.

سهیل در حالی که و سایل بچه ها رو میگرفت گفت: باشه من تا نیم ساعت دیگه اونجام +++

جل سه سهیل توی شرکت که تموم شد، در فکر عمیقی فرو رفته بود، با دیدن شیدا توی جلسه اول خیلی عصبانی شده بود اما وقتی آقای رئیس اونو به عنوان یکی از سهام داران شرکت که بخش زیادی از سهامها رو خریده بود و در واقع الان مالک اصلی اونجا بود بیشتر از عصبانیت متعجب بود، توی این یک ماه به جز چند تا اس ام اس چیز دیگه ای از شهیدا ندیده بود و خوشههحال بود کهبالاخره بی خیال شده، اما حالا که اونجا میدیدتش مطمئن شد که شیدا برای نزدیک شدن به اون سهام های شرکت رو خریده.

در اتاق رو باز کرد و وارد شد، کیفش رو روی میز گذاشت و به سمت پنجره رفت و رو به شهر ایستاد، یک لحظه تصمیم گرفت استعفا بده و ازینجا بره، اما خیلی برای رسهیدن به این نقطه تلاش کرده بود و حالا چند تا پروژه خوب زیر دستش بود، الکی نمی تون ست به خاطر یک دختر خیره سر این همه موقعیت رو از دستت بده، پس چیکار باید می کرد، با خودش فکر کرد، چقدر از این دختر بدش میاد، چجوری حاضر شده بود یک روزی اینو صی ه کنه، دختری که چیزی به اسم حیا توی وجودش تعریف نشده!!!

توی فکر بود که تلفنش زنگ زد:

-آقای نادی، خانوم فدایی زاده می خوان شما رو ببینن

-باشه

با خودش گفت:لعنت به این شانس

بعد هم از اتاق خارج شد و به سمت اتاق هیئت رئیسه حرکت کرد که خانوم سهرابی خیلی آروم جووری که ک سی ن شنوه گفت: این خانوم فدایی زاده همون خانومی نیست که یک بار اومد دیدنت تو هم اشکشو در آوردی و پرتش کردی بیرون

سهیل نگاه غ صب آلودی حواله این من شی ف ضول کرد که باعث شد نی ش شو
ببنده و سرش رو به کار خودش گرم کنه، سهیل هم با تقه ای به در اتاق هیئت رئیسه وارد
شد

سهیلا و فاطمه بعد از اینکه محیط کارگاه رو یک دور برانداز کردند از هم جدا شدن، سها توی
دفتر آقای اص ری کار میکرد و فاطمه هم توی اتاق کارگاهها، خانومی که مسهئول بخش
کارگاهها بود زن سهیل خورده ای بود که به شهت جدی و خشهک بود، کار فاطمه رو قبلا
دیده بود، اما فاطمه نمی تونسخت از نگاهش بفهمه که از طرحش خوشش اومده یا نه.

مودب روی صهندلی نشهسته بود و منتظر بود اون خانم که همه خاله سهیما صداش
میکردند حرفی بزنه، خاله سیما بعد از وار سی مدرک قالیبافی فاطمه رو کرد به فاطمه و گفت:
-خب، به نظر میرسه همه چی درسته و شما می تونید برای دوره جدید کارگاه به عنوان مربی
اینجا فعالیت کنید.

-ب له، الب ته من خودم قالی بافی رو هم دوسهت دارم و اگر ممک نه میخوام سفارش هم
قبول کنم

-خوبه، اما اینجا که نمی تونید کار کنید، در واقع وقتی که اینجا میذارید باید برای حرفه
آموزان باشه، شما می تونید خونه کار کنید؟

-بله، ترجیح میدم توی خونه کار کنم، فکر میکنم اون طوری با آرامش بیشتری کار میکنم.

-اصهول کار ما اینه که روی طرحهای سفارشی کار میکنیم، معمولا کارهای ساده رو به حرفه
آموزان میدیم و کارهای م شکل تر رو به قالیبافان حرفه ای که با ما همکاری میکنند. اما

شهما چون اول کارتونه بهتر یک طرح سههاد روانخاب کنید، البته من به شما پی شنهاد میکنم این یکی رو بگیریید، چون طرح ساده ایه و شما برای اول کارتون راحت میتونید از پیشش بر بیاید.

فاطمه نگاهی به طرح انداخت، اصهلا ازش خوشهش نیومد، طرح یک گل خیلی سههاد بدون هیچ جذابیتی، با خودش گفت کی میتونه همچین تابلو فرشههی سهفارش بده!!! بعد نگاهی به طرحهای دیگه ای که توی کامپیوتر بود انداخت و از بین اونها یک منظره خیلی زیبا انتخاب کرد، طرح آدمی که کنار درختی ای ستاده و داره به غروب خورشید نگاه میکنه. رو به خاله سیما گفت:

من می تونم این طرح رو انتخاب کنم؟

خاله سهیما نگاهی به طرح انداخت و گفت: این طرح مال آدم خاصهیه، باید خوب و تمیز از آب در بیاد، شهما که دارید اولین کار رو به ما تحویل میدید، فکر نمیکنم مناسب باشه که اینو انتخاب کنید.

فاطمه نگاه حسههت باری به طرح انداخت و گفت: فکر میکنم از پسهش بر پیام، اما باز هم هر جوری که خودتون میدونید.

خاله سیما همون طرح اولی رو به فاطمه پی شنهاد داد و بعد از توضیح جوانب کار و نحوه انتقال وسیله ها به خونه از اونجا رفت.

فاطمه که پشت میز کامپیوتر نشسته بود و به همون طرحی که خودش انتخاب کرده بود خیره شده بود، متوجه ورود محسن به اتاق نشد، محسن که از نگاه محو فاطمه فهمیده بود متوجه نشده، سرفه ای کرد و گفت: وقت بخیر

فاطمه که تازه محسن رو دیده بود فوراً از جاش بلند شد و گفت: وقت شما هم‌بخیر، ببخشید متوجه حضورتون نشدم

-مهم نی‌ست، بفرمایید بشینید، اومدم ببینم اوضاع رو به راهه؟ با خاله سیما آشنا شدید؟
-بله همه چیز خوبه.

-بنابراین میتونید از هفته دیگه کارتتون رو شهروع کنید، درسهفته؟ فکر میکنم معلمی کار مناسبی برای شما باشه

-بله، خودم هم دوست دارم، البته قراره که در کنارش توی بافت تابلو فرشهای سفارشی هم کمک کنم.

-جدا؟ خیلی خوبه، خاله سیما طرحی هم به شما دادند؟

-بله، این طرح رو دادند

بعد هم طرح رو به محسن نشون داد، محسن سری تکیون داد و گفت: برای شروع کار خوبه. بعد هم نگاهی به صفحه کامپیوتر کرد و با دیدن طرح منظره غروب گفت: اما شما داشتید این یکی رو نگاه میکردید، درسته؟

-راستهش از این خیلی خوشهم اومده، اما ازونجایی که خاله سهیما گفتند این طرح مال آدم خاصیه و همیشه ریسک کرد، قبول نکردند من بزنم.

محسن دسہتی بہ صہورتش کشید و دوبارہ نگاہی بہ صفحہ کامپیوتر کرد و گفت: فکر میکنید از پیش بر بیاید؟

-من کارهای زیادی کردم، درسہتہ کہ برای کارگاہ شہما تا بہ حال کاری انجام ندادم، اما فکر نمیکنم اون قدر سخت باشہ کہ از پیش بر نیام.

-خیلی خوب، من با خالہ سیما صحبت میکنم کہ این طرح رو بہ شما بد

فاطمہ با تعجب گفت: اما ایشہون راضہی نبودند، دلم نمی خواد اول کاربرخلاف نظر ایشون کاری کنم.

-باشہ، حالا ببینم اگہ راضی نشد زیاد اصرار نمیکنم

در تمام مدت صحبت محسن حتی یک بار ہم بہ صورت فاطمہ نگاہ نمیکرد، از دلش میترسید، نہ اینکه دلش با فاطمہ باشہ، از حسہرتی کہ با دیدن فاطمہ می خورد میترسید، حسرت اینکه اگر بیشتر تلاش میکرد شاید بہ دستش می آورد، اما حالا کہ دیگہ کار از کار گذشتہ و یک محسن موندہ و دیگہ ہیچی ..

سہیل خستہ و اخمو بہ آدمہای رنگاوارنگی کہ از روی خط کشی عابر پیادہ رد میشہدند نگاہ میکرد، با خودش گفت چقدر پشہت چراغ قرمز ايسہتادن بد و خستہ کنند ست، اما چارہ ای نبود، توی دنیا قوانینی ہست کہ باید رعایت شون کرد، والا تو میشہی آدم بدہ دنیا، وقتی ہم کہ شہدی آدم بدہ دنیا، بہ پیروی از قانون جذب، دنیاتم میشہ دنیا بدہ.

دستمال کاغذی ای برداشت و عرق پیشونیشو پاک کرد.

-کی این چراغ سبز میشہ.

یاد اتاق خانم فدایی زاده افتاد، احساس کرد تمام بدنش از عرق خیس شده، اح ساس چندش آوری داشت از ت صور وقتی شیدا که رو اونجور م رور و از خود راضههی پشهت میز رئیس میدید و خودش که مثل یک کارمند مفلوک بدبخت جلوش ایسه تاده بود. چ قدر دلش میخواست همت همون لحظه برگه استعفاشو پرت کنه تو صورت شیدا و بگه برو به درک ... اما نمیشد، کاری که براش این همه زحمت کشهیده بود رو نمی تونسته به همین راحتی ول کنه و بره، اون هم حالا که تلاشهای چندین سالش داشت جواب میداد، تازه اگر هماین کار رو میکرد، دیگه میخواست همت چه کاری پیدا کنه، از چه راهی پول در بیاره، مگه به همین راحتی میتونست با همین حقوق و مزایایی که اینجا میگیره جای دیگه ای کار پیدا کنه، پس باید چیکار میکرد، بین درخواست همت شهیدا و کارش کدوم رو باید انتخاب میکرد؟ یک لحظه به ذهنش اومد چی میشهد که شیدا رو دوباره صب ه کنه، مگه خود شیدا اینجوری نمی خواست؟ مگه فاطمه بهش اجازه نداده بود از راه حلال هر کاری که میخواست همت بکنه، مگه یک بار دیگه این کار رو نکرده بود، خوب این بارم روش، شهیدا هم که قول داده بود هیچ کس چیزی نفهمه، پس چه مانعی میتونست وجود داشته باشه؟ توی همین افکار بود که موبایلش زنگ زد، بی حوصله گوشی رو برداشت و گفت: بله.

صدای شاد و پرانرژی فاطمه بود که از اون ور خط می اومد: سلام آقا، خسته نباشی. کجایی؟ دیر کردی؟ -سلام، تو راهم دارم میام.

-زودتر بیا که بدون تو ناهار نمیچسبه، داری میای اگه سخت نیست، ماستم بخر.

-باشه، امر دیگه ای نیست؟

-عرضی نیست قربان، تا اینجا میای مراقب خودت باش بعد هم خیلی شیرین خندید و خداحافظی کرد.

با قطع شدن تلفن فاطمه چراغ هم سبز شد، سهیل با خودش فکر کرد، فاطمه کجا و شهیدا کجا، با یاد آوری فاطمه دلش یک جوری شهید، حسهی به اسههم عذاب وجدان. چیزی که مطمئن بود این بود که از شهیدا متنفره، چراشههمیدونست، دختری که حاضر بود به خاطر به دست آوردن یک مرد حتی آبروی خودش رو بر باد بده چه جذاییتی می تونه داشته باشه، ذات یک زن خواستن نیست، خواسته شدن و زنی که به زور بخواد خواسته بشه، هیچ جذاییتی برای سهیل نداشت. اما الان موقعیتی نیست که بخواد با احساسش تصمیم بگیره، قرار نبود عاشق شیدا باشه، قرار بود فقط...

با خودش فکر کرد فقط چی؟ سهیل قراره چی باشه؟ یک غلام حلقه به گوش برای فرمایشات شیدا؟ قرار بود توی زندگی شیدا چی باشه؟ همسرش؟!

نه، قطعاً اینو نمی خواست، اون فقط هم سر یک نفر بود... زمانی شیدا رو به خاطر یک ه*و*س در آغوش گرفته بود، اما حالا هیچ دلیلی وجود نداشت، نه اون ه*و*س، نه عشقهق ... اما منفعتش چی؟ به خاطر منفعتش می تونستهت همچین کاری کنه؟ یک بار به خاطر ه*و*سهش این کار رو کرد، حالا چرا به خاطر منفعتش نکنه؟ ... اما اگر شهیدا بخواد تا آخر عمر و بال گردنش بمونه چی؟ مطمئناً اون نمیخواست یکی دو روز سهیل رو داشته باشه، والا این همه تقلا نمیکرد، اما برای همه عمر با شهیدا بودن ممکن بود؟! ... کاش توی این دو

راهی قرار نمیگرفت، از دسهت دادن تمام موقعیتهایی که تا به الان با روز و شب جون کنند به دستش آورده بود، یا ازدواج با دختر ترسناکی به اسم شیدا، اون هم برای همه عمر...
سههیل محکم روی فرمون کویید و درحالی که داد میزد گفت: لعنت به تو سهیل، لعنت به ه*و*ست که اینجوری تو هچلت انداخت ... لعنت...

-سلام خاله سیما

-سلام خانم شاه حسینی، دیر کردید؟

-ببخشید، باید بچه ها رو میرسوندم مهدکودک.

خاله سهیما در حالی که عینکش رو روی بینیش جا به جا میکرد نفس عمیقی ک شید و گفت:
الان عیبی نداره، اما از شروع کلا سها لطفا دیر نیاید، چون ما اینجا به نظم اهمیت زیادی میدیم

-چشم

-در ضمن، طرحتون عوض شد

بعد هم طرح منظره غروب رو به سمت فاطمه گرفت، فاطمه با تعجب نگاهی به طرح و بعد هم
نگاهی به خاله سیما انداخت و گفت: جدا؟

-من با کسی شوخی ندارم عزیزم، یادتون باشه کسی که این طرح رو سفارش داده خیلی روش
حساسه و امیدوارم شما تمام تلاشتون رو بکنید.

بعد هم بدون این که منتظر ب شه فاطمه کاغذ رو از دستش بگیره، اون رو روی میز گذاشت
و گفت: تمام لوازم کار رو براتون میفرستم خونه، میتونید همونجا روی تابلو فرشتون کار کنید.

-خیلی خوبه

فاطمه که از خوشه‌حالی نمیدونست باید چیکار کنه، تشکر کرد و مشه‌تاقانه طرح رو برداشت و رفت به سمت اتاق سها.

-چیه؟ باز چرا نیش‌ت بازه؟

-بین طرح رو

-این چیه؟ کدوم خنگی اینو داده به تو، یعنی واقعا فکر کردن تو از پس این برمیای؟

صدای مردونه‌ای از جلوی در بلند شد

-مطمئنا از پیشش بر میان

فاطمه و سها هر دو به سمت صدا برگشتند، مح‌سن بود که با بلوز و شلوار مردونه‌ای جلوی در ایستاده بود و لب‌خند می‌زد.

سها به احترامش بلند شده محسن خواهش کرد بشینه، فاطمه گفت:

ممنونم که بهم اعتماد کردید -چون قابل اعتماد بودید.

بعد هم بدون هیچ حرفی رفت، سهاها و فاطمه که هردو از این کار محسهن تعجب کردند نگاه

مشه‌کوکی بهم انداختند، سهاها گفت: این چشمه‌ه؟ چرا این طوری در میره؟ چه اعتمادی به

تو کرده؟ نکنه این طرح رو داده به تو؟...

-بله، ایشون از خاله‌سیما خواست که طرح رو به من بدن، تازه سها میدونستی من فعلا تا هفته

بعد که کلاسهاها شهروع بشه‌ه تو خونه کار میکنم و تو اینجا تنهایی؟

سههها که دیگه تحمل این یکی رو نداشهت بلند شههه و گفت: تو غلط میکنی، یعنی چی؟
میای همینجا میشینی کار میکنی، فکر کردی من میذارم بری، آقای اصره ری که با سههها توی
یک اتاق کار میکردند همون زمان وارد شههه و با چشمهای متعجب به سههها نگاه کرد که سههها
فورا خودش رو جمع کرد و گفت:

خوب عزیزم، فدای تو بشم، نمیگی من اینجا تنهام
-برو... ما رو سیاه نکن، ما خودمون ذغال فروشیم، من که میدونم تو واسه این که یک روز در
میون ماشین نداری منو میخوای

سههها که حرصهش گرفته بود دندون غروچه ای کرد و زیر لب گفت: ذغال فروشی هم بهت
میاد

فاطمه که داشت به زور خندش رو کنترل میکرد گفت: به هر حال خانم نادى، من الان باید
برم خونه، شما باید با تاکسى برگردید.

بعد هم بدون این که منتظر جواب سههها بشه از آقای اص ری خداحافظی کرد و رفت.

+++

خاله سیمما که وارد اتاق محسن شد با حالت اعتراض آمیزی گفت: آقای خانى شما چرا اصرار
داشتید این طرح رو خانم شاه ح سینی انجام بدن، شما که خیلی روی این طرح حساسیت
داشتید، من باورم نمیشد وقتی از پشت تلفن به من همچین دستوری دادید

-چرا نگرانی خاله سیمما، از پشش بر میاد

-اگر نیومد چی؟ شما مگه عاشق این طرح نبودید؟

-هنوزم هستم

-متوجه نمیشم آقای خانی

-مهم نیست خاله سیمما، فقط من به هیچ وجه نمیخواهم کسی بفهمه اون طرح رو خودم سفارش داده بودم، فهمیدی؟

خاله سیمما که ع صبانى بود، بدون هیچ حرفى از اتاق خارج شد، مح سن هم سرش رو تگون داد و لبخندى زد و مش ول بررسى کارهاى کارگاه شد.

فاطمه مش ول بررسى طرح تابلو فرش بود که در اتاق باز شد و سهیل وارد شدو گفت: چیه چار ساعت چپیدى تو این اتاق؟

فاطمه لبخندى زد و گفت: خوب وسهیل کارم رو آوردم اینجا که خونه بهم نریزه، اینجا میشه اتاق کار من و تو

-جا خواستیم، جانشین نخواستیم، ما نخوایم اتاقمون رو با کسى قسمت کنیم باید کى رو ببینیم؟

-میتونى منو ببینى، اما از همین الان باید بهت بگم فایده اى نداره، چون من تصهیم ندارم از این

اتاق برم بیرون، خودت میتونى برى تو یک اتاق دیگه کار کنى، مثلا تو اتاق بچه ها

بعدم شروع کرد به خندیدن و گفت: فکر کن، با اون همه سر و صدای اونا -!؟ میخندى؟ وقتى

رفتم اتاق خواب رو تصرف کردم و شوتت کردم شبا برى تو اتاق بچه ها بخوابى مى بینم مى

خندى یا نه؟ -تو که بدون من خوابت نمیره که، توام میای اونجا

-آره خب، پس بهتره بچه ها رو شوت کنیم تو هال

-فکر خوییه

هر دو با هم خندیدند و فاطمه مش ول بررسی دار قالیش شد، ت صمیم داشت از فردا شروع کنه، سهیل هم پشت میز کارش نشست و مش ول تماشای فاطمه شد.

-سهیل؟

-هوم؟

-چرا چند روزه تو خودتی، اتفاقی افتاده؟

سهیل که از سوال فاطمه جا خورده بود گفت: نه، خوبم.

فاطمه روشو از دار قالی برگردوند و به سهیل نگاه کرد و گفت: چرا فکر میکنی من نمی فهمم؟

سههیل نگاهی به لبخند شههیرین فاطمه انداخت و با مهربونی گفت: درسههت میشه

-هروقت میگی درست میشه میت رسم سهیل

-چرا؟ بهم اعتماد نداری؟

فاطمه سرش رو انداخت پایین و چیزی نگفت.

سهیل که از بی اعتمادی فاطمه دلگیر شده بود گفت: فاطمه یک سوالی ازت بپرسم قول میدی

راستشو بگی؟

-چه سوالی؟

-اول قول بده

-بعضی سوالها رو نباید جواب داد

-اما من می خوام جواب این یکی رو بدونم، خیلی برام مهمه

-پرس

-قول میدی؟

فاطمه صداش رو کلفت کرد و با مسخره بازی گفت: میگی ضعیفه یا نه؟ -میبینم که تو این خونه ما ضعیفه شدیم و شما آقای خونه

-شما همیشه آقای خونه من هستی

سههیل سهکوت کرد، دلش یک جوری شهد، احساس آرامش بود یا دوستداشتن؟
نمیدونست

-تو هنوزم منو دوست داری؟

فاطمه با شههیدن این سههوال یک هو تمام تنش یخ کرد، سههوال سههیل خیلی عجیب نبود اما طرز پرسهیدنش تن فاطمه رو به لرزه انداخت، اونقدر درمونده و از ته دل پر سید که دل شوره بدی به جون فاطمه افتاد، چند لحظه ای ساکت شد، اما بعد گفت:

-چند وقتییه که فهمیدم معنای دوست داشتن در ذهن من با ذهن تو فرق داره.

-با هر تعریفی که خودت داری، بگو دوستم داری؟

-نه

برای یک لحظه قلب سهیل از تپیدن ای ستاد، باورش نمی شد، اما چیزی نگفت و فقط لبخند زد، فاطمه که از سهکوت سههیل فهمیده بود که چه فکری میکنه گفت:

-من دو ست ندارم سهیل، می دونی چرا؟ چون با وجود تو تا به حال به هیچ فرد دیگه ای فکر نکردم، چون تو همسههرم هسههتی بهترین چیزها رو برای تو خوا ستم، چون من متعهدم هم سر تو با شم تنها و تنها تو رو خوا ستم و تنها و تنها برای تو دیده شههم. خیلی وقتها از چیزی

کہ خودم خواہم گذشتہم بہ خاطر تو، بہ خاطر زندگیمون، وقتی کہ ازم ناراحت میشہی احسہاس میکنم دنیا تیرہ و تار میشہہ سہیل من دوسہت ندارم، من یک بار عہد کردم کہ عاشقت باشم ... و تا زمانی کہ جون داشتہ باشم عاشقت میمونم ...

بعد از گفتن این حرفہا سہرش رو پایین انداخت. چند وقتی بود کہ اینطوریرک و راست بہ سہیل نگفتہ بود کہ عاشقشہ، در واقع از بعد از شہب تولد ریحانہ. با خودش گفت: تو چقدر پوسہت کلفتی فاطمہ، حالا با گفتن این حرفہا سہیل باز ہم ازت مطمئن میشہ و میرہ دنبال ہ*ر*زہ بازی ہاش...

سہیل کہ سر پایین فاطمہ رو دید، نف سی ک شید، انگار فکر فاطمہ رو خونده بود، با حالتی عصبی گفت: نمی ترسی برم دنبال ہ*ر*زہ بازیم؟ نمیترسی بازم از عشقت بہ خودم مطمئن بشم و باز ہم روز از نو و روزی از نو؟

فاطمہ کہ همچنان سہرش پایین بود چند لحظہ سہکوت کرد، چند نفس آرام کشید و گفت: چرا میترسم خیلی ہم میترسم

و سرش رو بالا آورد و نگاہی بہ ہم سرش کہ روی صندلی ن ش ستہ بود کرد، نگاہی کہ سہیل رو لبریز از حس دوست داشتنی ای کرد کہ خودش ہم نمی دونست چیہ، بعد از روی صندلی بلند شد و روی پاہای سہیل نشستو چشم در چشمش دوخت و گفت: اما ہنوز نا امید نشدم.

سهیل که احساس آرامشی توی وجودش جوونه زده بود، لبه‌اش رو روی لبهای فاطمه گذاشت و عاشقانه همسرش رو ب*و*سید، بعد هم در آغوشش گرفت و گفت: بهت قول میدم که هیچ وقت امیدت رو نا امید نکنم...

فاطمه هم که گرمای نفس‌های همسهرش رو احساس می‌کرد آروم گفت: به قولت اعتماد دارم...

بعد هم چشماش رو بست و اجازه داد این عشق تا عمق جانش نفوذ کنه سههیل دیگه به هیچی فکر نمی‌کرد، مطمئن بود تمام موقعیتهایی که توی این مدت به دست آورده بود میتونست دوباره به دست بیاره، شاید کار بیشتری می‌خواست، اما میدونست هر چقدر هم سهخت باشه، سهخت تر از یک عمر زندگی کردن با شهیدا نبود، اون هم وقتی همسهری به دوست داشتنی فاطمه داشت، کسی که پای تمام سختی‌ها و نامردی‌هاش ایستاده بود و باز هم بهش امید داشت...

سههیل توی گوش فاطمه نجوا کرد: از خدا ممنونم که اجازه داد تو مال من باشی ...

فاطمه لبخندی زد و چیزی نگفت. شاید اون روز خدا هم لبخند مزدد...

-تو چند ساله که داری توی این شرکت کار میکنی خانم احمدی؟

-حدودا ۱۰ ساله خانم

-از کارتون راضی اید؟

-بله، خیلی

-شنیدم با آقای نادی نسبت فامیلی داری؟

-ایشون شوهر دختر خاله من هستند.

-جدا؟ پس از قبل از اینکه آقای نادی با دختر خالت ازدواج کنه میشناختیش.

-بله، تا حدودی.

-چجوری با هم آشنا شدن؟

مرضیه کمی فکر کرد و با احتیاط گفت:

-ما با خانواده آقای نادی روابط خانوادگی داشهتیم، اصهلا خود ایشههون اینجا برای من کار درسههت کردند، توی یکی از مهمونی هایی که همدیگه رو دیده بودند، آقای نادی از دختر خاله من خوشهش اومده بود و بالاخره با هم ازدواج کردند.

شیدا نگاه دقیقی به مرضیه کرد، می خواست ببینه چی تو چشمای مرضیست؟ آیا مرضیه نسبت به سهیل احساسی داشته؟ سهیل با اون همه آزاد بودنش قبلا با این یکی هم سههر و سههری داشهته یا نه؟ اما وقتی نگاه خشههک و عاری از احساس مرضیه رو دید سعی کرد رکتر صحبت کنه.

-شما با ازدواج آقای نادی با دختر خالتون موافق بودید

-متوجه نمیشم چرا این سوالات رو میپرسید خانم فدایی زاده

-خیلی زود متوجه میشید.

مرضیه سههری تکون داد وگفت: من نظری نداشهتم، در واقع کسهی نظر من رو نپرسههید، البته مامانم زیاد راضههی نبود و به خالم هم گفته بود، اما بالاخره پافشاری آقای نادی جواب دادو دختر خالم قبول کرد.

-من تعریف دختر خاله شما رو زیاد شنیدم.

-بله، آقای نادى با بیشههتر کارمندای اینجا رابطه خانوادگی دارند، بنابراین توى این شرکت همه دختر خاله من رو میشناسند.

-میشه ازت بخوام بهم کمک کنی تا منم دختر خالت رو بیشتر بشناسم؟

-یعنی چى؟

-میخوام در موردش بیشتر بدونم، البته بدون اینکه خودش بفهمه ها!

-چرا مى خواید در مورد دختر خالم بدونید؟

-دلیلى جز این نداره که من باید در مورد کارمندانم اطلاعات بیشهتری داشتهها شم و اگر شما با من همکاری کنید حا ضررم مزایای ش لی شما رو افزایش بدم

مرضیه چشمهاشو تنخ کرد و گفت: دختر خاله من که کارمند شما نیست!!!

-بین خانم محترم، اینجا من رئى سم، مطمئن با شید که از اطلاعاتى که به من میدید سو

استفاده اى نمیشه، در ضمن شما مى تونید همکاری نکنید و در اون صههورت دیگه بین ما ارتباطى نخواهد بود و یا همکاری کنید و از مزایاش هم بهره ببرید، در هر صورت انتخاب با خودتونه

مرضیه با خودش فکر کرد، یک ماه بیشهتر نیسهت که این خانم رئیس شهده، چطور جرات میکنه کارمندا رو اینجورى تهدید یا تطمیع کنه؟!!! این دیگه چه موجود ناشناخته ایه!!! پس بگو اون همه ترفیع ش لی اى که به من داد برای چى بود!!! میخواست ازم سو استفاده کنه، ما رو بگو که فکر میکردیم چه آدم خوبى گیرمون اومده...

-خب خانم احمدی؟ فکراتونو کردید؟

-شما چه اطلاعاتی میخوايد؟

-همه چیز، من میدونم شههما با دختر خالتون صهمیمی بودید، بنابراین تمام اطلاعات شخصی و خصوصی ایشون رو میخوام

- ... متاسفم. فکر نمی کنم اجازه داشته باشم مسائل شخصی دیگران رو برای شما بازگو کنم.

-بسیار خوب، به هر حال من بهتون وقت میدم، میتونید بیشتر فکر کنید...

وقتی مرضیه از اتاق اومد بیرون احساس میکرد تازه می تونه نفس بکشه، از رفتار این رئیس تازه وارد تعجب کرده بود، دوباره نگاهی به در بسته اتاق فدایی زاده انداخت و خیلی آرام زیر لب گفت: دیوانه

شیدا با رفتن خانم احمدی که دختر خاله فاطمه میشد به پشتی میزش تکیه زد و به پرونده زیر دسپتتش نگاهی کرد، پرونده یکی از بزرگترین پروژه های سهاختمونی ای بود که شهرکتهون بر عهده گرفته بود، با هماهنگی هایی که با مدیر عامل کرده بود تونسته بود رضایت شون رو جلب کنه و ساخت این پارک تفریحی تجاری رو به سههیل بسههپاره، اما هنوز چیزی به خودش نگفته بود، گوشی تلفن رو برداشت و گفت:

-لطفا به آقای شمسایی بگید بیان توی اتاق من

-بله خانم

وقتی گوشی رو گذاشت یاد روزی افتاد که سهیل بدون در زدن وارد اتاقش شد و روبه روش ایستاد و گفت: خوب گوشتونو باز کنید خانم فدایی زاده، شما نه توی قلب من، نه توی زندگی من هیچ جایی ندارید و نخواهید داشت. بعد هم از اتاق رفته بود بیرون.

از اون روز به بعد سهیل رو حتی یک بار هم ندیده بود، ت صمیم ندا شت حالا که عصبانیه خیلی اذیتش کنه، منتظر بود آروم تر بشه و دوباره تلاشش رو شروع کنه. این پروژه یکی از بزرگترین لطفهایی بود که می تونست به سهیل بکنه.

صدای تقه در اومد:

-بفرمایید تو

-سلام

-سلام، بفرمایید بشینید.

-ممنون

-این پروژه پارک تفریحی تجاری سهپنتاسهت که قراره توی خیابون تهران اجرا بشه، مطالعش که کردید؟ -بله، قبلا مطالعه کرده بودم

-بسیار خوب، مدیر م سؤل این پروژه آقای نادی ه ستند، لطفا به شون ابلاغ کنید

-آقای نادی فرد کارآمدی هستند، مطمئنم که از پس این پروژه بر میان.

-بله، منم مطمئنم.

بعد هم پروژه رو گرفت و خداحافظی کرد و رفت.

شهیدا با خودش گفت: این بزرگترین ریسههکیه که میتونسههتم بکنم، امیدوارم جواب بده...

سهیل وقتی پروژہ رو گرفت باورش نمی شد، چند بار از آقای شم سایي پرسید که مطمئنہ کہ اشتباه نکرده، اما آقای شمسایي تاکید میکرد کہ خواب نمیبینہ و با خندہ گفت: میخوای یکی بزمن تو گوشت تا باورت شه بیداری؟ -بیا بزمن، بیا

-بشہین بینیم بابا، اصہلا بعید نبود کہ این پروژہ رو بدن بہ تو، من نمی فہم چرا اینقدر تعجب کردی

سہہیل توی دلش گفت: وقتی یک ماہ ہر روز منتظر باشہی کہ اخراجت کنن بعد در عوض بہت یک پروژہ توپ میدن، نمی تونی کمتر از این تعجب کنی. -سہیل ... کجایی؟

-بخشید

-کنکہ از شوک این پروژہ بری تو کما!

-نترس، تا آخر این پروژہ ہیچیم نمیشہ.

-خدا کنہ، پا شو برو شیرینی بخر، وا سہ خانم فدایی زادم ببر، ای شون خودش خواستن این پروژہ رو تو بہ عہدہ بگیری سہیل خشکش زد، با تعجب گفت: چی؟

-ہمون کہ شنیدی، پاشو برو کہ دارم از گرسنگی میمیرم، ولش کن تو نمیخواد بری

آقای شم سایي گوشي رو برداشت و گفت: خانم سہرابي لطفا بگید سہ کیلو شیرینی تر بہ حساب آقای نادى سفارش بدید. ... بلہ..

سهیل که حسابی خورده بود توی ذوقش چیزی نگفت و فقط بلند شد و بدون حرفی از اتاق رفت بیرون، صدای آقای شم سایی رو پ شت سرش می شنید که صداش میزد: سهیل، به خاطر ۳ کیلو شیرینی در رفتی؟

اما سههیل حسههایی تو فکر بود، در اتاقش رو باز کرد و پرونده رو کوبید روی میزش، چرا باید شهه یدا همچین کاری کنه؟ اونم حالا که اینجوری زدم تو پوزش؟ ... این مارمولک چی تو فکر شهه؟ ... میخواد سهر این پروژہ بی آبروم کنه؟ ... حتما نمیتونه م*س*تقیم اخراج کنه و خواستهته مسهئولیت به این سنگینی رو بسپره به من و بعد وسط کار که میشه خودش تو کارم موش بدوونه و بد نامم کنه...

از عصبانیت نمی دونست باید چیکار کنه، تند دور اتاق قدم میزد و فکر میکرد تا اینکه بالاخره تصمیم گرفت بره و از خودش پیرسه

-چه عجب، چشممون به جمال شما روشن شد آقای نادی

-میتونم پیرسم این پرونده رو چرا دادید به من؟

-بله، می تونی پیر سی، به خاطر اینکه من مثل تو نی ستم، وقتی میگم عا شقم یعنی هستم، و حاضرم اینو ثابت کنم.

سهیل که از عصبانیت سرخ شده بود از جاش بلند شد و به صورت شیدا خیره شد و گفت: خفه شو... پروژت مال خودت باشه.

بعد هم پرونده رو روی میز قرار داد و میخواست از در بره بیرون که شیدا گفت:

من دوست دارم این پروژۀ رو تو قبول کنی، اما اگه خودت نمی خواهی اصراری نمیکنم... اما میشه بگی برای دیگران میخوای چه دلیلی برای قبول نکردن این پروژۀ بیاری؟ ... چون پیشنهاد دهندش زن سابقته بوده؟

سهیل لحظه ای مکث کرد... اما بالاخره بدون توجه به شهید از اتاق رفت بیرون و در رو بست.

با رفتن سهیل شیدا با عصبانیت نفسی بیرون داد و گفت: پسر لج باز یک دنده ...

+++

کلاسهای کارگاه که شروع شد سر فاطمه گرم شده بود، از صبح تا ساعت ۱۲ سهر کار بود و به بچه ها درس میداد، درس دادن به بچه ها حسهای سهر ذوق آورده بودتش، مخصوصا محیط دوستانه ای که توی کلاشش برقرار شده بود، همه با هم میگفتن و میخندیدن، کارها هم خیلی خوب و سریع پیش میرفت و حتی خاله سیمای بد عنق هم از کلاس فاطمه راضی بود. سه شنبه بود که از با تموم شدن کلاس بیرون اومد و رفت پیش سها. سها با دیدنش لبخندی زد و گفت: خسته نباشی پهلوان.

-سلامت باشی. با مشتری هات چطوری؟

- خوبم، هم شون عا شقم شدن، میگم کاش من قبل اینکه با کامران عرو سی کنم می اومدم

اینجا کار میکردم حتما یه آدم درسهت و حسهای گیرم می اومدها!

-سها!!! نگو این حرف رو، کامران پسر به این خوبی

-خیلی!!! دلم میخواد سر به تنش نباشه

-باز چی شده؟

-هیچی بابا، به قول خودت مشکلات خودم رو خودم می تونم حل کنم بعد هم با حرس ادای فاطمه رو در آورد، فاطمه که خندش گرفته بود گفت:

خوب حالا بگو شاید منم بتونم کمکت کنم

-نخیر نمیگم

چند لحظه گذشت که خود سها دوباره گفت: ااا، پسره نفهم نمیگه من زنشم، خیر سرم اون خونه مال منه، رفته واسه خونه میز ناهار خوری خریده یک ندا به من نداده که تو هم ب یا نظر بده، ب عدم که بهش میگم چرا به من نگفتی، بر میگرده تو صورتم نگاه میکنه و میگه، پولشو که خودم می خواستم بدم تو واسه چی نظر بدی!!!

-خوب تو هم زدی تو ذوقش دیگه، اون بنده خدا واسه خوشحال کردن تو رفته واسهت میز ناهار خوری خریده بعد تو به جای اینکه ازش تشههکر کنی بهش توپیدی، میخواستی ناراحتم نشه

-خوشحالی من بخوره تو سرش، اصلا این میخواست حرس منو در بیاره

-پاشو، پاشو که میدونم واسه در آوردن لج اون بنده خدا ناهار درست نکردی، پاشو بریم از بیرون غذا بگیر که گ*ن*ا*ه داره

-برو بابا، غذا بگیر چیه؟ من تازه امروز ناهار میخوام پیام خونه شما

-شرمنده، از پذیرش هر گونه مهمانی معذوریم

-خونه داداشمه، به تو چه

بعد ہم بلند شد و در حالی که کیفش رو برمیداشت بلند گفت: راستی ناهار چی دارین؟ -قیمه -|||||||، تو چرا اینقدر قیمة درست میکنی! اصلا نخواسهتم پیام، میرم خونه ماما، اینا، ایش.

فاطمه خندید و گفت: امروز که ماشهین دسہت منه، هیچ جایی جز جلو در خونتون پیادت نمیکنم

-عجب دوره زمونہ ای شہدہ ہا، آقا ما بخوایم با شہوہر خودمون قہر کنیم بہ کسی ربطی دارہ؟

فاطمہ داشت میخندید کہ یکہو مثل مجسمہ خشکش زد، کسی از جلو در رد شدہ بود کہ حتی ت صورش رو ہم نمیکرد، سہا کہ پ شت بہ در ای ستادہ بود، برگشت اما کسی رو ندید، با تعجب گفت: چی شد؟ چرا سکتہ زد ییکہو؟ فاطمہ خودش رو جمع و جور کرد و سعی کرد نشون بدہ کہ ہمہ چیز عادیہ و گفت: ہیچی، بیا بریم.

بعد ہم بہ سہمت در رفت و با احتیاط نگاہی انداخت، خیلی دور بودند، فوراً دست سہا رو گرفت و کشید و بہ سمت در خروجی حرکت کردند، سہا گفت:

چتہ تو، منو میرسونی خونہ ماما، اینا یا نہ بالآخرہ؟

-میرسونمت، فقط زود بیا کہ دیرم شدہ.

-تا ہمین الان داشتی اینجا ہرہر و کرکر میکردیا ... نکن بابا دارم میام دیگہ.

فاطمہ و سہا بہ سرعت از در خارج شدند

شهیدا و برادرش که چندین سهال بود در زمینه صهنای دسختی کار میکردند به کارگاه نقش جهان اومده بودند که با بسهتن قرار دادی بتونند همکاری کارگاه خودشون رو با این کارگاه بیشتر کنند. فاطمه هم با دیدن شیدا شوکه شده بود .

اما شیدا متوجه فاطمه نشد و با برادرش گرم صحبت بود.

-سلام، سلام شاهین جان، سلام خانم، خیلی خوش اومدید، بفرمایید تو

-سلام آقا محسن گل، ستاره سهیل شدی، نیستی، کجایی؟ میدونی چند وقته ندیدمت؟

بعد هم سهیل و شاهین همدیگر رو در آغوش گرفتند، شیدا هم بعد از سلام و احوال پر سی با مح سن وارد اتاق کار شد، شاهین و مح سن هم که دو ستان دوران دانشکده بودند بعد از شیدا خندان وارد شدند.

+++

-چرا اینقدر تند رانندگی میکنی عزیزم، بین من قول میدم بعد اینکه ناهارمو خوردم برگردم خونمون، تو فقط بی اعصاب نباش، جان من عین آدم برون.

فاطمه چیزی نمیگفت و فقط به جاده نگاه میکرد، با خودش میگفت: باز این دختره لعنتی توی اون کارگاه چیکار میکرد؟ نکنه عین تولد ریحانه از سههیل شنیده با شه من اونجا کار میکنم و اومده با شه آبرومو جلوی همکارام ببره، ای خدا، من باید چیکار کنم از دست سهیل ...

سها که سکوت سنگین فاطمه رو دید ساکت شد، نمیدونست کی از جلوی در رد شهده بود که اینجور فاطمه رو درگیر کرده بود، اما هرچی که بود دیگه وقت شوخی کردن نبود.

وقتی به جلوی خونه مادر شوهرش رسیدند فاطمه گفت: بفرمایید.

-مرسی، اما نگفتی یکهو چی شد که اینقدر بهم ریختی ها.

فاطمه لبخندی زد و گفت: فردا یادت نره نوبت توئه ماشین بیاری

-جان من فردام خودت بیار، این کامران الان آدم نی ست، باید منت شو بک شم تا بهم ماشین بدم، منم حوصله ندارم

-باشه، پس میام دنبالت

-باشه، اما بازم نگفتی ...

فاطمه وسط حرفش پرید و گفت: قیمم سوخت سها جان، میشه یک کم عجله کنی

-اووووووو، ایشهالله هر چی قیمه تو دنیاسهت بسهوزه. بفرما، ما رفتیم، خوشاومدی -خداحاف

-خداحاف ، به داداش مام سههلام برسههون و بگو بره از طرف من یک کم این کامران رو بزنه

اما فاطمه پاشو رو گاز فشار داد و چندتا بوق زد و رفت.

سها به ماشینی که دور میشد نگاه کرد و گفت: دختره قاطیه...

+++

فاطمه خیلی ع صبی و نگران بود، لرزش د ستهاش رو خودش هم میدید، تمام تنش ا گرما گر

گرفته بود و دلش به اندازه هزار کیلو سنگین شده بود، نمیتونست خودش رو کنترل کنه، برای

همین دلش نمی خواست با این وضعیت بره دنبال بچه ها یا بره خونه، دائم با خودش فکر میکرد

حتما سههیل هنوز هم با این دختره رابطه داره، رابطه ای که خودش گفته بود تموم شههده،

گفته بود شههیدا میخواد زندگیمون رو به هم بزنه!!! دروغ گفته بود، ...آره سههیل لعنتی به

من دروغ گفت و گرنه چرا باید شهیداً آدرس خونه ما رو داشهته باشهه یا آدرس محل کارم رو؟ اونم جایی که تازه رفتم سهر کار ... سههیل ... سههیل

نامردی، به خدا نامردی ... جلوی اشهکههاش رو گرفت، گوشهه خیابونی پارک کرد و گوشی شو برداشت که به سهیل زنج بزنه و بگه که بچه ها رو بیره خونه ،اما وقتی شهماره سههیل رو گرفت به شهدت پشهیمون شهد، الان به هیچ وجه توانایی حرف زدن با سههیل رو نداشهت، فوراً قطع کرد و در عوض زنج زد به پدر شوهرش و ازش خواست بچه ها رو از مهد کودک بگیره، با این که صدای لرزون فاطمه خیلی پدرشوهرش رو نگران کرده بود، اما دلش حرفی نزد و فقط خداحافظی کرد و گوشی رو خاموش کرد، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد..

- ساعت از ده شب گذشته، پا شو بیا بریم دنبالش خوب، نکنه بلایی سرش اومده باشه سهیل ع صبی دور خونه دور میزد، گو شیش رو حتی یک لحظه هم از دستش نمی انداخت و مدام در حال شهماره گیری بود، اما موبایل فاطمه خاموش بود ... لعنتی ...

پدر سهیل، آقا کمال با عصبانیت رو کرد به سها و گفت

-درسهت عین آدم بگو امروز چی شهید؟ چرا فاطمه وقتی به من زنج زد انقدر ناراحت بود؟
-به خدا آقا جون من نمی دونم، چرا باور نمیکنید، ما داشتیم میخندیدیم، بعد یکهو چند نفر از جلوی در اتاقم رد شدن، من پشتم به در بود، ندیدم کی بودن ،ولی فاطمه دید، از وقتی اونا رو دید یکهو همه چی عوض شهید و کلی تو خودش بود.

کامران که روی صندلی نشسته بود گفت: خوبه واسه ما فقط فضولی، تو نمی خواستی ببینی کی باعث شده این بنده خدا این جوری ناراحت بشه؟

-وقت نکردم، فوراً دستم رو گرفت و ک شیدتم، من اصلاً فرصت نکردم ببینم کی بود، فقط از دور دیدم یک خانم و آقایی ان.

-دست و پا چلفتی ای دیگه، اه.

سها که معلوم بود حسابی ناراحته چیزی نگفت و سرش رو انداخت پایین. مادر سهیل که با یک سینی چایی وارد هال شده بود، رو به سهیل گفت: یعنی توی مرد آمار زنتو نداری که کجا میره، کجا نمیره؟

سههیل که بی توجه به همه قدم میزد و مدام شههماره فاطمه رو میگردفت چیزی نگفت و به کارش ادامه داد، انگار در عالم اونها نبود، که آقا کمال گفت: مگه من مردم یدونم توی زن کجا میری و کجا نمیری؟ چرا حرف مفت میزنی؟ بیار اون چایی رو.

تن ناز خانوم با غر غر چایی رو به سهمت شهوهرش برد و گفت: حالا پاشهین یک کاری بکنین دیگه، نمیشهه همین جور نشههسههت و منتظر موند، اومدیم و نیومد، می خوایم چیکار کنیم؟

همه با هم بحث میکردند و سهر اینکه کجا برن دنبال فاطمه تصههمیم گیری میکردند، اما سههیل در این عالم نبود و دائم شههماره فاطمه رو میگردفت، توی دلش بد غوغایی به پا شده بود، میس کال فاطمه رو ظهر دیده بود، اما احتمال داده بود اشههتباهی گرفته باشههه، بعدش هم حرفهای سههها که فاطمه حسهههایی ناراحت و مضههطرب بود و الانم که سههاعت ۱۰ و نیم شههه بود و فاطمه نه گوشیشو جواب میداد، نه خونه مامانش رفته بود و نه کسی ارزش خبر داشت...

-سہیل، بہ جای اینکه دکمہ ہای اون ماس ماسک رو ہی بزنی بیا بشین ببینیم چہ خاکی باید تو سرمون بریزیم

سہیل برگشتہ رو بہ مادرش و گفت: شہما پیش بچہ ہا بمونید، من و کامران میریم دنبالش -کجا میخواین برین؟

سہیل کہ همچنان با گوشہیش ور میرفت گفت: ہر جایی کہ آدم ایزادی بتونہرفتہ باشہ کامران کہ در حال بلند شدن بود گفت: بریم.

سہیل کہ گوشی دم گوشش بود چند لحظہ ای ستاد و بعد با صدای نخرانیدہ ای داد زد: تو کدوم گوری هستی؟

گوش ہمہ تیز شہدہ بود، معلوم بود کہ سہیل دارہ با فاطمہ صہحبت میکنہ، سہیل گفت: آروم باشہم؟! ... بہت میگم کجایی؟ ... چرا؟ چی شہدہ؟ ...

کدوم بیمارستان؟ ... وایستا الان میام ...

معلوم نبود فاطمہ چی میگہ، اما سہیل کہ صہورتش سہرخ شہدہ بود دوبارہ صداش رو بلند کردو با غیض گفت: حرف نزن ... وایستا اومدم.

بعد ہم بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد.

سہیل کہ میدون ست الان باید برای ہمہ تو ضیح بدہ چی شدہ، خودش پیش دسہتی کرد و در حالی کہ بہ سہمت لباسہاش میرفت گفت: تصہاف کردہ، چیزیش نیست، الان میرم دنبالش و میارمش

بعد ہم بدون توجہ بہ ادامہ سہوالات رو بہ آقا کمال گفت: بابا میشہ ماشہنتو ببرم؟

کامران فوراً گفت: بهتره من و سها هم بیایم، با ماشین ما میریم بعد هم رو به سها کرد و گفت: فوری حاضر شیا، ما پایین منتظریم سها هم باشه ای گفت و فوراً لباس پوشید و هر سه تا رفتند.

آقا کمال و تن ناز خانوم نفس هم نگران منتظر موندند
هر سه سها تا توی راهروهای بخش اورژانس دنبال فاطمه میگشهیهند، اما خبر نبود. سها گفت: آخه این دختره کجاست؟

سهیل هم که کلافه بود با صدای گوشی به خودش اومد، گفت: تو اورژانسیم، تو کجایی؟ ...
باشه

بعد به سهیمت در خروجی رفت و به سهیها و کامران گفت: بیرون تو محوطه نشسته
هر سه تا از در بیمارستان خارج شدند و محوطه رو بررسی کردند، هوا تاریک بود، اما روی یکی از نیمکتها فاطمه دیده میشهد که برایشهون دسهیت تکون میداد. سها که حسابی ذوق کرده بود فوراً به سمتش دوید، سهیل و کامران هم پشت سرش راه افتادند.
-الهی قربونت برم، چت شده؟

بعد هم سهیمت فاطمه رو ب*غ*ل کرد، فاطمه آروم گفت: چیزیم نیسهیت خوبم. اما همون جا توی آغوش سها وقتی چ شمش به چ شمههای سهیل افتاد سرش رو پایین انداخت، ع صبانیت از چ شمههای سهیل میبارید مخ صو صا وقتی پای گچ گرفته فاطمه رو دیده بود. فاطمه به کامران و سههیل هم سههلام کرد، اما فقط کامران جواب داد و احوال پرسههی کرد، سههیل دسههیت

به س*ی*ن*ه ایستاده بود فقط نگاهش میکرد. سها که فهمیده بود اوضاع خرابه فوراً گفت: خوب بیا بریم خونه، الان مامان و بابا ناراحت میشه، هیچ کس چیزی نگفت، فقط کامران رو به سها کرد و گفت: بیا بریم ماشهینو بیاریم تو، فاطمه خانوم با این پاش نمیتونه تا سر در بیاد. اما سها گیر داد: تو خودت برو بیار دیگه.

کامران هر چقدر به سها اشاره کرد که بیاد و بذاره این دو تا تنها باشن فایده اینداشت تا اینکه بالاخره با عصبانیت به سها گفت: بیا کارت دارم

و بدون اینکه اجازه بده سها حرفی بزنه راه افتاد، سها هم که حرصش گرفته بود غر غر کنان دنبالش رفت و گفت: چیه؟ که کامران دستش رو گرفت و کشیدتش و رفتند.

بعد از اینکه سهاها و کامران رفتند، فاطمه سهرش رو بالا آورد و به چشمه‌های سه‌هیل که توی اون تاریکی خیلی واضهع نبود نگاه کرد، حتی بی نوری هم باعث نمیشه چیزی از ترسناکی چشمه‌اش کم بشه، دوباره سهرش رو پایین انداخت که سهیل گفت:

-از ظهر تا الان کجا بودی؟

-همین جا توی بیمارستان بودم

سهیل چند لحظه مکث کرد و دوباره گفت: اون وقت چرا الان من باید بدونم تو اینجاایی؟

فاطمه که دلش نمی‌خواست حرف بزنه، چون میدونست اگر شروع کنه به تعریف کردن، گریه امونش نمیده چیزی نگفت.

سهیل که خیلی عصبانی بود گفت: جواب بده

فاطمه خیلی آروم گفت: چون نمی‌تونستم بهت خبر بدم....

سہیل ماتش بردہ بود، حرف فاطمہ براش قابل درک نبود، با تعجب گفت: نمی تونستی؟! حتی نمی تونستی شماره منو بہ این پرستارا بدی کہ زنج بزنی؟ ...

خر گیر آوردی؟

فاطمہ کہ دیگرہ نمیتونسہت جلوی گریہ خودش رو بگیرہ آروم شہروع کرد بہگریہ کردن، اما سہیل ادامہ داد: تا بہ حال توی زندگیم ک سی منو اینجوری خر تصور نکردہ بود...

بعد ہم نگاہی بہ پای گچ گرفتہ فاطمہ کرد و با عصبانیت روشو برگردوند و بہ سہمت در خروجی بیمارستان حرکت کرد، فاطمہ کہ نہ عصہایی داشتہ و نہ ویلچر، و پاشم بہ شدت درد میکرد، نمی تونست راہ برہ، ہمون جا نشستہ بود و بہ رفتن سہہیل نگاہ میکرد. تا ہمین جاشہم با ویلچر آورده بودنش، دلش میخواست دلش رو بگہ، اما با یادآوری ظہر تا حالا دوبارہ داغون میشد.

سہیل کہ دید فاطمہ دنبالش نمیاد و همچنان سر جاش ن ش ستہ از ہمون دور گفت: نکنہ دوست داری شبم ہمین جا بمونی؟

فاطمہ کہ آروم گریہ میکرد با صدای لرزون بہ آرامی گفت: نمیتونم راہ برم صدای لرزونش دل سہیل رو لرزوند، اما از عصبانیتش چیزی کم نکرد، دوبارہ برگشہت و زیر ب*غ*ل فاطمہ رو گرفت و از جاش بلندش کرد، با اینکہ تمام بدن فاطمہ درد میکرد، اما جیک نزد و سعی کرد ہمراہ با کمک سہیل خودش ہم راہ برہ، از اون طرف کامران و سہہا ہم ماشہین رو آورده بودند تا نزدیکی محوطہ و سہا جلون ش ستہ بود و منتظر اومدن سہیل و فاطمہ بودند، سہیل فاطمہ رو توی ماشہین جا داد و بعد خودش از در دیگرہ وارد شہد و کنارش نشست و بدون اینکہ حتی بہ صورت فاطمہ نگاہی بکنہ گفت: بریم.

سه‌ها و کامران که جفتش‌هون فهمیده بودند اوضه‌ها خیلی خرابه سه‌عی کردند با حرف زدن بحث رو عوض کنند، اما نه فاطمه، نه سه‌هیل حوصه‌هله حرف زدن نداشتن.

ساعت یک شب بود که بالاخره سه‌یل تونست به زور همه رو بفرسته خونشون و در خونه رو ببنده، سه‌ها خیلی اصرار کرده بود که پیش فاطمه بمونه، اما سه‌یل که ح سابی کج خلق بود، به زور هم شون رو بیرون کرده بود و بالاخره تونست یک نفس راحت بکشه. فاطمه که توی اتاق روی تخت دراز کشیده بود با وارد شدن سه‌یل نیم خیز شد و گفت: رفتند. سه‌یل جوابی نداد و شروع کرد به عوض کردن لباس‌هاش.

فاطمه میدونست سه‌یل الان خیلی ناراحته برای همین تصمیم گرفت براش توضیح بده، گفت: نمیخوای بررسی ماشینت چی شد؟

باز هم سه‌هیل جوابی نداد، فاطمه مصه‌هرانه گفت: داغون شه‌د. هیچی ارزش نموند. یعنی فکر کنم.

—حتما ماشینم خودت زنج زدی بیان ببرن؟

—نه من زنج نزدم، یکی از اون کسایی که اونجا اومده بود کمک این کارو کرد، همه وسایل ماشین رو هم در آورد و توی پلاستیک ریخت و داد دستم، خودش هم زنج زد ماشینو بردن

سه‌یل که لب‌اش رو عوض کرده بود گفت: به سلامتی، همین جوری به یکی اعتماد کردی که بیان ماشینو ببرن.

—نه شمارشو به پرستارم داده بود.

سہیل لبخند تلخی زد و چیزی نگفت فقط برق رو خاموش کرد و پشہت بہ فاطمہ دراز کشید تا بخوابہ.

فاطمہ یواش با دسہتش پشہت سہیل رو نوازش کرد و بعد چند لحظہ گفت:

امروز سرعتم زیاد بود، از جادہ منحرف شدم و ماشین افتاد توی سراسیمی کنار جادہ، یہ بیلبورڈ تبلی اتی ہم اونجا بود افتاد روش

سہیل چیزی نمیگفت، چشماش رو بسته بود و فقط گوش میداد.

فاطمہ ادامہ داد: بعدش یہ سری آدم ایستادن تا منو نجات بدن، حالم انقدر بد بود کہ هیچی نمی فہمیدم، البتہ بیشتر ترسیدہ بودم، خدا رو شکر بیلبورڈ روی اتاقکها نیفتاد. و گرنہ جنازم ہم بہ دسہتت نمی رسہید ... خلاصہہ بعدش اون آمبولانس اومد و منو بردن بیمارستان، اونجا اولش کہ هیچی نمی فہمیدم ہی ازم می پرسہیدن شہمارہ ای چیزی بدہ، اما من اصہلا شہمارت یادم نمی اومد، کیف و وسایل دیگم ہم کہ تو ماشین بود، واسہ ہمین یک ساعتی صبر کردن و عکس گرفتن، بعدش هنوز حالم خوب نشدہ بودو آقاہ وسہایلم رو نیاوردہ بود کہ یک اتوب*و*س پر آدم لت و پار آوردن بیمارستان ...

فاطمہ مکثی کرد و ادامہ داد: نمیدونی سہیل چقدر وحشتناک بود ... اصہلا نمی دونسہتم با ید چی کار کنم، ان قدر ت عدادشہون ز یاد بود کہ تخت های اورژانسہشہون پر شہدہ بود و جا نداشہتن، منو بلند کردن و بہ جام اونا رو خوابوندن...

صدای فاطمہ کم کم لرزون شدہ بود و سہیل ہم چ شماش رو باز کردہ بود و همچنان پشت بہ فاطمہ با دقت بہ حرفہاش گوش میداد

-باورت می شه من اونجا دست و پای قطع شده دیدم... نمی تونی تصور کنی چقدر دردناک بود ... از همه بدتر مادری بود که بالای سر پسرش نشسته بود و زار زار گریه میکرد، روی پسرش یخچال اتوب*و*س افتاده بود و با این کهنفس میکشید اما من که به جز خون چیزی از اون پسر نمیدیدم ...

دوباره با یادآوری اون صحنه ها فاطمه آروم شروع کرد به گریه کردن، سهیل همچنان دلگیر بود. فاطمه گفت: هم سن علی بود سهیل، ... تنش میلرزید و مادرش زار زار گریه میکرد و اسم پسرش رو صدا میزد، نمیدونستم چیکار کنم ... رفتم پیش مادره و شروع کردم به نوازشش دادن ... اما خیلی بی تاب بود، دائم جیغ میزد، ... آخرم پسرش جلوی چشمای مادرش جون داد...

گریه فاطمه شدید شده بود که سهیل بلند شد و به سمت فاطمه برگشت و نگاهی بهش انداخت، فاطمه شروع کرد به داد زدن: سهیل ... پسره جلوی چشمای من جون داد ... میفهمی

سهیل نفس عمیقی کشید و فاطمه رو ب*غ*ل کرد، فاطمه شروع کرد به گریه کردن، انگار خودش جای اون مادر بود، از تصور اینکه اگه علی جای اون پسر بود فاطمه چه حالی داشت، تمام تنش میلرزید، سهیل آروم نوازشش کرد و گفت: بهش فکر نکن، حالا که تموم شده... تا صبح فاطمه تمام ماجرای اون تصادف و اینکه چقدر با ویلچر این ور و اون ور رفته و به این تصادفی ها کمک کرده رو برای سهیل تعریف کرد، آخرم یکی اشتهباهی اسهم اینم با تصادفی های اون اتوب*و*س جا زده بوده و پولش رو حساب کرده بود، تا ساعت ۱۰ و نیم هم داشت به مسافرها کمک میکرد و تازه یادش اومده که باید موبایلش رو روشن کنه.

سهیل هم از اینکه زود قضاوت کرده بود از فاطمه عذرخواهی کرد.

+++

با وجود تمام اتفاقاتی که افتاده بود اما هنوز هم شک و دو دلی بدی توی وجود فاطمه بود که آیا سهیل بهش دروغ گفته بود که دیگه با هیچ زنی رابطه نداره؟ ... اما مطمئن نبود و دو ست ندا شت برای چیزی که مطمئن نی ست سهیل رو توییخ کنه.

فرداش سها با دیدن شیدا فدایی زاده توی کارگاه چشماش رو ریز کرد و به فکر فرو رفت. رو به آقای اص ری کرد و گفت: این خانوم رو میشناسید.

آقای اصه ری که روی صهندلش نشهسههته بود نیم خیز شههه و گفت: کی رو میگید؟
خانم فدایی زاده؟
-بله همونو میگم.

-آره میشناسمش، اون و برادرش یک کارگاه صنایع دستی دارند و مثل ما تو کار تابلو فرشن.
-خب؟ اینجا چیکار میکنن؟

-برادرش با آقای خانی دوسههتن، گاه گاهی میان اینجا، قراره با همکاری هم نمایشگاه بزیم، شما مگه خبر ندارید؟

-همون نمایشگاه تابلو فرشی که توی جلسه یک ماه قبل صحبتش شده بود؟
-آره همون

-یعنی مسؤل کارگاه چشمه خانم فدایی زادست؟

-چرا انقدر با تعجب سوال میپرسید، بله خانم فدایی زاد ست، لولو خورخوره که نیست

سها اخی کرد و گفت: از کجا میدونید نیست؟

بعد هم مشه ول کارش شهد، آقای اصره ری از بالای عینکش نگاهی به سها انداخت و متعجب نگاش کرد، اما چیزی نگفت و مش ول کارش شد.

سها دیگه چیزی نگفت، اما حالا کاملاً می تونست دلیل ناراحتی دیروز فاطمه رو درک کنه، چون دقیقاً توی تولد ریحانه هم فاطمه با دیدن شیدا حسابی بهم ریخته بود. خدا رو شههکر میکرد که فاطمه امروز نیسههت، وگرنه با دیدن این دختره بازم قاطی میکنه، گرچه دیگه کاملاً مطمئن شده بود که سهیل و خانم فدایی زاده سهر و سهری با هم دارند که فاطمه اینقدر بهش حسهاسهیت داره، با خودش گفت: ای سهیل نامرد...

بعد هم از جاش بلند شههد و به بهونه ای الکی از اتاق رفت بیرون تا سهر از کارشون در بیاره، البته تمام تلاشش رو کرد که با شیدا رو به رو نشه، چون شیدا هم سها رو میشهناخت و توی تولد دیده بودتش. نمیدونسههت شهیدا از اینکه فاطمه توی این کارگاه کار میکنه خبر داره یا نه، با خودش گفت: آقای اص ری که گفت شیدا و دادا شش خیلی وقته که با آقای خانی آ شان، پس اومدن شون اینجا ربطی به فاطمه نمی تونه داشته باشه، بعدش هم مطمئناً اونیه که پا شده اومده تولد ریحانه، اگر میدونسههت من و فاطمه اینجا میومد و یک سهری میزد، احتمالاً خبر نداره، خدا رو شکر فاطمه یک هفته مرخ صی گرفته و توی مدت نمایشگاه اینجا نیست.

بعد هم نفس راحتی کشید و به این فکر کرد که خودش چجوری از زیر کار در بره که آقای اص ری با یک پوشه بزرگ اومد پی شش و م سئولیت سها رو توی نمایشگاهی که از پس فردا باز میشهد توضهیح داد، سها هم ناراحت به آقای اص ری گفت: نمیشه من توی این نمایشگاه نباشم؟

–نباشید؟! شما مسئول روابط عمومی اید، شما نباشید کی باشه؟

–خوب شما که هستید

–ربطی نداره، من وظایف خودم رو دارم

سها هم آروم شروع کرد به در آوردن ادای آقای اص ری و زمزمه کرد: وظایف خودم رو دارم... ایش

آقای اص ری که صداش رو شنیده بود برگشت و گفت: از زیر کار در رفتن در شان خانومی مثل شما نیست.

–در شان خانمی مثل من ه ست که توی روابط عمومی کار کنم اما در جریان کارهای نمایشگاه نباشم و دو روز مونده بهم خبر بدن؟

–نخیر، اما شما تازه کارید و توی این مدت تقریباً در حال آموزش دیدن بودید سها خیلی آروم و زیر لب گفت: باشه بابا، ول کن

چاره ای نبود، پو شه رو گرفت و م ش ول مطالعه شد که آقای خانی جلوی در ظاهر شد و چند تقه به در زد. سها و آقای اص ری هر دو به سمتش برگشتند و سلام کردند.

محسن هم جواب سلامشون رو داد و وارد شد و رو به سها گفت:

–بفرمایید بشهینید، امروز بر گه مرخصی خانم شاهه حسینی رو دیدم، اتفاقی افتاده؟

–بله، صبح شما تشریف نداشتید، من درخواست رو تنظیم کردم و دادم مش رجب بذاره روی میزتون. ایشون تصادف کردند.

محسن ابرویی بالا انداخت و گفت: تصادف؟ با چی؟ ک ی؟

-دیروز ت صادف کردند، از جاده منحرف شدن و به گارد ریل ها خوردند، بیل خورد تبلی اتی ای هم که اونجا بود افتاد روی ماشینشون.

-چه وحشتناک؟ خودشون که چیزیشون نشد؟

-نه خدا رو شکر، فقط پاشون شکست و یک کم هم ضرب دیدگی داشتند، در واقع میشه گفت معجزه براشون رخ داد.

محسن سری به تایید تکون داد و گفت: خدا رو شکر که چیزیشون نشد، حیف شد که توی این نمایشگاه نمی تونن حضور داشته باشن. سلام من رو بهشون برسهنونید و بگید اگر نمونه کاری دارند که میخوان توی نمایشگاه قرار بگیره، بفرستند.

-باشه، چشم.

مح سن لبخندی زد و خواست بره بیرون که سها گفت: ببخ شید آقای خانی، میشه من هم یک هفته نیام؟

محسن که تعجب کرده بود، گفت: نیاید؟ شمام توی اون تصادف بودید؟ سها که حرصش گرفته بود گفت: نخیر من مشکلی دارم.

-متاسفانه حضور شما ضروریه.

سها که از جمله قاطعانه محسن سر خورده شده بود گفت: باشه.

محسن ریز بینانه نگاهی به سها انداخت و گفت: نکنه با نبود زن داداشهتون احساس غریبی میکنید اینجا؟

-نخیر، با بودن کسان دیگه ای احساس غریبی میکنیم

محسن خنیدید و گفت: منظور تون کیه؟ -هیچی آقای خانی، نادیده بگیرید.

بعد هم نشسته سهر جاش و بدون توجه به محسن شهرع کرد به ورق زدن پوشه.

آقای اص ری و محسن نگاهی به هم انداختند و شونه ای بالا انداختند.

کارهای نمایشگاه خیلی زیاد نبود، تقریباً همه چی آماده بود چون سه‌هائیکه برگزاری نمایشگاه رو داشتند و برای همین هم وسایل و هم جا و مکانش آماده بود، دعوت نامه ها هم از یک ماه قبل فرستاده شده بود و فقط می‌موند چیندن که شیدا چند نفر رو برای این کار مامور کرده بود، سها که تا به اون لحظه تمام تلاش‌هش رو کرده بود تا شهیدا نبینتش دیگه چاره ای نداشهت جز این که بره و خودش رو به شهیدا معرفی کنه، با خودش گفت: اه، این خانی هم عجب آدم گیریه ها، خوب نمی‌خوام ببینمش اونو ... اه

اما مجبور بود، برای همین خودش رو مرتب کرد و به سمت محل نمایشگاه رفت. شهیدا که از دور سها رو میدید با دیدن این قیافه آشنا به فکر فرو رفت، خیلی زود یادش اومد که سها رو کجا دیده، اما متعجب به سهمتش رفت و با لبخندی گفت: سلام سها جان

-سلام عزیزم، خوبی؟

-ممنون، تو کجا اینجا کجا

سها که کلافه بود پوفی کرد و گفت: متاسفانه مدتی که توی این کارگاه کار میکنم؟

شیدا ابروی تکون داد و گفت: خوبه. خیلی از دیدنت خوشحالم

سہہا جوابی نداد و بہ اطراف نگاہ کرد کہ دو بارہ شہیدا گفت: فاطمہ جونچطورہ؟ آقا سہیل؟
علی و ریحانہ؟ سہہا بی حوصہلہ گفت: خدا رو شہہکر کل فامیل حالشہہون خوبہ عزیزم، با
اجازتون من دیگہ برم بہ کارم برسم.

شیدا کہ رفتار سرد سہا رو دیدہ بود توی دلش گفت: عین داداشش آدم لج باز و کلہ شقیہ.
با دیدن سہا یاد پروژہ و سہیل افتاد، بالاخرہ سہیل پروژہ رو قبول کردہ بود و داشتہ زمینہ
ہای کار رو فراہم میکرد، شہیدا ہم از این کہ نقشہش گرفتہ بود خوشحال بود، دیگہ سہیل
مجبور بود بہ خاطر پروژہ ہم کہ شدہ دائم با شیدا در تماس باشہ و بہش گزارش بدہ، از
طرفی تو چنگش بود و دیگہ نمی تونست وسط پروژہ از اون ہمہ موقعیتی کہ بہ دست می
آورد چشم پیوشہ. شیدا حتی دقیقاً زمان مناسب برای بہ چنخ آوردن سہیل رو ہم میدون
ست و فقط منتظر بود...

+++

نمایشگاہ بہ خوبی و خوشی برگزار شد و جمع شد، ہمہ چیز مرتب بود، بعد از اتمام نمایشگاہ
شیدا دیگہ توی کارگاہ نیومد، فاطمہ ہم کہ مرخصیش تموم شدہ بود، برگشت سر کارش،
سہا ہم قضیہ شیدا و ارتباطش با کارگاہ رو برای فاطمہ توضیح داد، کہ باعث شد فاطمہ آروم
بشہ و حداقل مطمئن بشہ سہیل این وسط کاری نکردہ.

اما کارہای پروژہ سہیل بہ قدری سنگین بود کہ سرش شلوغ بود، شبہا دیر می اومد خونہ و
صبح زود ہم میرفت سر کار، پروژہ سنگینی بود، فاطمہ ہم کہ در جریان پروژش بود اینو در
ک میکرد، برای ہمین سہہی میکرد ہمہ چیز برای شوہرش محیا باشہ و دغدغہ فکری ای

نداشته باشه، تا اینکه بعد از یک ماه که قرار بود سهیل بیاد دنبالش تا برن گچ پاشو باز کنند، سهیل بدقولی کرد .

قرار بود سه ساعت ۵ بیاد، اما سه ساعت از ۶ هم گذشته بود، فاطمه تلفن رو برداشت و به موبایلش زنگ زد . سهیل گوشی رو برداشت و گفت: سلام -سلام، سهیل میدونی ساعت چنده؟ -نه، چنده؟

-۶ و ربع، قرار نبود ۵ اینجا باشی که بریم گچ پامو باز کنیم
-آخ، یادم رفت. الان میام

در همین لحظه فاطمه صدای زنی رو شنید که از اون ور خط داد زد، نه الان نرو، کار داریم.
سهیل فوراً گفت: لباس بپوش میام الان

فاطمه نمی تونست حرف بزنه و حتی وقتی سهیل بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد، همچنان بدون حرکت ایستاده بود. بالاخره خودش رو جمع و جور کرد و لباس پوشید و منتظر روی مبل نشست تا بعد از یک ساعت سهیل زنگ در خونه رو زد و از توی آیفون گفت: بیا پایین.

فاطمه هم لنگان لنگان از پله ها پایین رفت و توی ماشین نشست و سلام کرد سهیل که احتمال میداد فاطمه صدای شیدا رو شنیده باشه، درحالی که ماشین رو روشن میکرد و حرکت میکردند گفت: شهرمنده ام که دیر شهد، سهر پروژه بودیم و این خانمهای مهندس نمیداشهتن بیایم، من نمیدونم کی گفته زن هاهم باید توی این جور پروژه ها کار کنن.
فاطمه لبخندی زد و گفت: این خانومها خونه زندگی ندارن

-نمیدونم والا، حتما ندارن دیگه.

-مرضیه هم توی پروژتون هست؟

-همه واسه این پروژه دارن کار میکنن، پروژه سنگینه.

-دیدیش بهش بگو یک سری به ما هم بزنه

-زیاد نمیبینمش. من اکثرا سر زمینم، اون توی شرکته.

فاطمه با خودش تکرار کرد: سهیل راسهت میگه، اونجا همه مرد که نیسهند، چرا این قدر دل

نگرونی، دل نگرونی تو که فایده ای نداره، بهتر الکی فکر تو مش ول نکنی.

بعد هم ناخود آگاه لبخندی زد و گفت: الان دو سههال و نیمه که همش دل نگروم ... چه زندگی

ای ... کاش منم مثل زنهای دیگه میتونسههتتم آروم و بی دغدغه زندگی کنم نه اینکه تا صدای

یک زن رو شنیدم اینجور تنم بلرزه...

سهیل که متوجه لبخند فاطمه شده بود گفت: به چی فکر میکردی؟

-چیز مهمی نبود ... راستی من میترسم گچ پامو باز کنم ها، باید برام ب ستنی بخری

-باش تا برات بخرم، زدی ماشههینمو داغون کردی، زدی پای عزیزترین کسههم توی زندگی

رو داغون کردی، کلی خسارت مالی انداختی رو دستم، اون وقت بستنی هم میخوای؟

- نخری پامو باز نمیکنم

-مگه دست خودته، یه کاری نکن که اره برقی رو از سر زمین بیارم خودم گچپاتو باز کنم ها.

هر دو خندیدند و از ماشین پیاده شدند...

چی؟

متاسفم خانم احمدی، این به ما ابلاغ شده

مگه الکیه؟ کی این دستور رو داده؟

از هیئت رئیسه رسیده.

مرضیه متعجب به حکمی که توی دستش بود نگاهی انداخت، باورش نمیشد حکم اخراجش

توی دستشه، اونم بعد از ده سال کار کردن توی این شرکت و جون کندن. به خانم سهرابی

گفت: من کجا میتونم شکایت کنم؟ -برید پیش آقای خسروی

مرضیه با عصبانیت رفت پیش آقای خ سروی و دلیل این کار شون رو پرسید، آقای خسهروی

هم کلافه از تصهمیمات یکهویی این خانم رئیس تازه از راه رسیده حوالش کرد به سمت خانم

فدایی زاده.

مرضیه اجازه خواست و وارد اتاق شیدا شد و گفت:

-خانم فدایی زاده من میخوام بدونم چرا من رو اخراج کردید؟

شهیدا لبخندی زد و گفت: ما باید تعدیل نیرو داشته باشیم، اوضاع شرکت خیلی هم

خوب نیست

مرضیه توی دلش گفت: تو از کجا میدونی وقتی هیچ کاری توی این شرکت انجام نمی دی.

پول داشته باش و پادشاهی کن

شهیدا که سههکوت مرضهیه رو دید گفت: البته ما بعضههی از نیروها رو اخراج میکنیم،

کسانی که علاقه ای به همکاری با ما ندارند.

-متوجه منظورتون نمیشم

-فکر میکنم قبلا در موردش باهاتون حرف زده بودم

مر ضیه که دوزارش افتاده بود گفت: اما منم بهتون گفتم که م سائل شیخ صی دیگران به من ربطی نداره.

-خیلی خوب مسئله ای نیست، میتونید تشریف ببرید

-یعنی به همین راحتی؟ شما همچین حقی ندارید

-اون برگه ای که توی دسپهتت میبینی چیزیه به اسههم حکم، یعنی همه کاراش انجام شده، بنابراین لطفا زودتر وسایلتون رو جمع کنید و تشریف ببرید.

مرضهپیه که توی دو راهی بدی گیر افتاده بود، م*س*تاصههل گفت: اما خانم فدایی زاده، من برای کارم خیلی زحمت کشیدم، خواهش میکنم با من این کار رو نکنین

-به هر حال انتخاب با شماست.

سکوتی برقرار شد تا اینکه شیدا گفت: خب؟

-چی می خواید بدونی؟

-همه زندگی دختر خالتون، البته با این تضمین که هیچ وقت به کسی نگین که من همچین چیزی رو ازتون خواستم.

-اون وقت همه چی درست میشه؟

-البته، شما بر میگردید سر کارتون، به علاوه حقوق بالا تر

مر ضیه که چاره دیگه ای ندا شت شروع کرد و از سیر تا پیاز زندگی فاطمه روبرای شیدا تعریف کرد، شیدا هم موشکافانه به حرفهای مرضیه گوش داد و ازاینکه تونسته اطلاعات خوبی به دست بیاره خوشحال بود. مهمترین چیزی که فهمیده بود این بود که محسهن خانی که دوسهت برادرش بود، قبلا عاشهق و شیفته فاطمه بود!!!

با گرفتن این اطلاعات شیدا در پوست خودش نمی گنجید. حالا دیگه کم کم باید شروع میکرد...

-من حال رانندگی ندارم، میشه منو تا خونه برسونی؟

-نوکر بابات غلوم سیاه، نخیر، خودم کار و زندگی دارم.

-حیف شد می خواستم یک چیزایی بهت بگم که مطمئنم خیلی برات مهمه.

-هیچ چیز مهمی پیش تو نیست، برو خونت بچه.

شیدا که ع صبانی شده بود نف سی ک شید و گفت: محض اطلاعات اگر بخوام می تونم دستور بدم همین الان با تیپا از این پروژره پرتت کنن بیرون سهیل که داشت بر گه های توی پوشش رو جابه جا میکرد، با خونسردی گفت: هر لحظه برای هر ات فاق غیر منتظره ای آماده ام. پس هر غلطی می خوای بکن.

بعد هم پوشش رو بست و روشو کرد به سمت شیدا و با لبخند حاکی از اعتماد به نفسهی گفت: یک بار بهت گفتم، این دفعه آخره که میگم. منو تو اینجا همکاریم پس پاتو از گلیمت درازتر نکن، والا بد میبینی.

شهیدا هم لبخند تلخی زد و توی دلش گفت: چنان بدی بهت نشههون بدم که حالشو ببری. بعد هم با عصبانیت روشو برگردوند و به سمت ماشینش حرکت کرد و درهمونحال گفت: خبر داری زنت داره توی کارگاهی کار میکنه که رئیسش مردیه که یه روز دیوانه وار عاشقش بوده سهیل خ شکش زد، چی داشت میگفت این؟! چطور جرات میکرد پشت سر فاطمه این حرفها رو بزنه، عصهبانی گفت: دهنتمو ببند، یک بار دیگه اسههم زن منو بیاری تیکه بزرگت گوشته. بعد هم به سمت دفتر کارش توی ساختمون رفت. هنوز روی صندلی ننشسته بود که پیامکی براش اومد، وقتی پیام رو باز کرد نوشته بود:

محسن خانی یک روزی عاشق زنت بوده و زنت هم الان داره توی شرکت اون کار میکنه، این همه کارگاه چرا زن تو باید بره اونجا؟ در ضههمن دفعه آخرت باشه که با من اینجوری حرف میزنی چون دیگه داره صبرم تموم میشه.

سهیل زمزمه کرد: خفه شو بابا...

تابلو فرش منظره غروب دیگه تقریباً تموم شده بود، فاطمه رج رج این تابلو رو با عشق بافته بود، به یاد روزهای خوشی که با سهیل دو تایی مینشستن و از نیم ساعت قبل، تا نیم ساعت بعدش غروب خورشید رو تماشا میکردند. چقدر توی دوران نامزدی میرفتن توی دشت و دمن و میگشتن و سه خود شون، هر هفته یک جا بودند، همه از دستشون شاکی شده بودند...

دستی روی تابلوی تموم شده ک شید و گفت: آخیش، چقدر دوران خوبی بود

...

نگاهی به علی و ریحانه کرد که توی اتاق کارش یک عالمه اسباب بازی آورده بودند و داشتند بازی میکردند و گفت: شما دو تا وروجک مگه خودتون اتاقدارین؟

در همین زمان سهپیل وارد اتاق شهد و نگاهی به تابلو فرش فاطمه انداخت و همزمان گفت: از همون اول که من بهت گفتم، باید اینا رو پرت کنیم بیرون خودمون صاحب اتاقشون بشیم

که جیغ و داد علی و ریحانه بلند شهد و شهروع کردند به اعتراض، فاطمه و سهپیل هم میخندیدند. سهپیل رو کرد به فاطمه و گفت: میبینم که تابلوت تموم شده، خسته نباشی

-مرسی، آره تموم شد. خوشگل شده؟

-مگه میشه چیزی از زیر دست شما در بیاد و خوشگل نباشه.

بعد هم اومد و روی صهندلی کنار فاطمه نشههسهدت و گفت: گفتم مسهدئول کارگاهتون کیه؟

-آقای خانی، گفته بودم قبلا که.

-آره، گفتم برادر شوهر ساجده بوده

-اوهوم

سهپیل همچنان که دسهدتی به فرش میکشهید بی هوا گفت: قبلا خواستهگارت بوده؟

فاطمه که خشهکش زده بود، نگاهی به چهره بی تفاوت سهپیل کرد و گفت: تو از کجا میدونی؟

-چرا نخواستی من بدونم؟

چون موضوع بی اهمیتی بود، آره خواستگاری کرد و جواب رد شنید.

سهیل روشو کرد به فاطمه و با لبخندی گفت: عاشقت بود؟

فاطمه که با لبخند سهیل آروم شده بود گفت: مگه هر ک سی از کس دیگه ای خواستگاری میکنه لزوما عاشقشه؟

حالا این یکی خواستگارت عاشقت بود؟

نمیدونم، ارزش نپرسیدم

بعد هم لبخند زد. سههیل ابرویی بالا انداخت و گفت: خیلی خوب. نمی خوای به ما شام بدی؟
مردیم به خدا.

امشب که نوبت من نیست شام درست کنم، یادت رفته؟ پنج شنبست ها

اوه! این پروژہ حواس واسم نذاشته که، الان زنخ میزنم پیتزا بیارن صهدای جیغ آخ جون
علی و ریحانه بلند شهید که سههیل رو کرد به بچه ها و گفت: شما دو تا پنگوئن گوش
واستاده بودین؟ همه خندیدند ...

فاطمه از رفتار سهیل تعجب کرده بود، نمی دونست سهیل از کجا این موضوع رو فهمیده بود،
اما خوشحال بود که قبلا بهش گفته بود محسن فامیل دورشون میشههد. اگر نمیگفت ممکن
بود سههیل بهش بی اعتماد بشههه اما واقعا خودش به سهیل اعتماد داشت که دلش می
خواست سهیل بهش اعتماد داشته باشه؟ ... !!!

باز هم افکار آزار دهنده، سرش رو محکم تگون داد و با زبونش شروع کرد به در آوردن
صدایی شبیه جیغ

سه‌هیل و بچه‌ها که تعجب کرده بودند، با ترس نگاهش میکردند که سه‌هیل گفت: چرا وح

شی می شی؟ پیتزا دوست نداری ساندویچ میخرم، نگران نباش عزیزم

فاطمه که حسه‌هایی سهرش گیج رفته بود شهروع کرد به جیغ زدن و گفت:

آخیرہ ہفت روزہ

ب عدم رو کرد به بق یه و با صهههدای کلفتی گ فت: منم قوی ترین زن

دنیہ ہرگز نہیں

سهیل رو کرد به بچه ها و با خنده گفت فرار کنین، این حالش خوب نیست همه فرار کردند و

فاطمه هم با دمیایی رو فرشهیه‌هاش شهروع کرد به هدف گیریشون و همشون رو زد...

همه فکر کردند حرف فاطمه یک شوخی بوده و تنها خودش میدون ست معنی واقعی حرفش

چی بود..

مح سن وقتی تابلوی تکمیل شده فاطمه رو دید لبخند تح سین برانگیزی زد و گفت: واقعا

خسته نباشید، کارتون حرف نداره

فاطمه که از حرفهای دیشب سهیل احساس خطر میکرد سعی کرد خیلی رسمی تر رفتار

کنه، برای همین گفت: ممنون، شما لطف دارید. می‌تونم برم؟ -بله، البته، دستمزد این تابلو به

حسابتون واریز می‌شه.

-ممنون، با اجازه.

وقتی از اتاق اومد بیرون نفس رضایت مندی زد، در همین حال مش رجبو دید که از دور داره با یک پاکت توی دسههتش میاد، بعد از اینکه سههلام کرد، مش رجب پاکت رو بهش داد و گفت: این رو امروز پست برای شما آورد

فاطمه با تعجب گفت: برای من؟ اینجا؟!!

بعد هم بدون معطلی پاکت رو باز کرد، با دیدن چند سی دی با خودش گفت:

آخه کی اینجا برای من بسته فرستاده؟!!!

به شهدت مشهکوک شهده بود، فوراً به سهمت کارگاهش رفت و بدون معطلی کامپیوتر رو رو شن کرد، تا بالا بیاد سری به بچه ها زد و کمی توی کارها شون راهنماییشون کرد و دوباره برگشت سر وقت کامپیوتر و سی دی ها رو گذاشت، اولش چیزی نمی فهمید، عکس یک سهری مدارک بود، با دقت به مدارک نگاه کرد، یک اسم آشنا بود، ... صی ه نامه سهیل و ... مدرک بعدی، صی ه نامه سهیل و ...، بعدی عکس ناهار خوردن سهیل و ... پارک رفتن سهیل و ... اما کم کم صورتش سرخ شد، احساس کرد تمام بدنش گر گرفته، فیلم یک مراسم بود، یک مراسم ازدواج فقط با چند تا مهمون، و یک زن و مرد خوشهحال ... فیلم رو جلو زد ... سهی دی رو در آورد ... سهی دی بعدی رو گذاشت ... باز هم ... جلو زد ... سی دی رو در آورد و آخری رو گذاشت ... باز هم ... سی دی رو در آورد ... کامپیوتر رو خاموش کرد ... فوراً سهی دی ها رو توی کیفش انداخت و ... سرش رو بین دستانش قرار داد...

+++توی خونه ساکت رو به پنجره ایستاده بود...

چه میشه کرد، مطمئننا سهیل شهیدا رو صهی ه کرده بود، اتفاقاتی که توی اون فیلم افتاده بود
رو قبلا هم میتونست تصهور کنه، برای همین دلیلی نداشت با دیدن واقعیتی که ازش خبر
داشت اینقدر بهم بریزه ... بسهه ... دیگه بسهه ...

بلند داد زد: دیگه بسه...

شاید هم سایه ها هم صدای فاطمه رو شنیدند، اما اون ک سی که باید می شنید
... نه.

وقتی سهیل اومد خونه و صهورت خسهته فاطمه رو دید، ب*و*سهه ای به پیشونیش زد
و گفت: معلومه امروز حسابی خسته شدی

فاطمه فقط چند جمله گفت و تا آخر شهه دیگه حرفی نزد، گفت: من اول به خاطر خدا، بعد
به خاطر عشقم به تو، خیلی دارم صهبری می کنم. امیدوارم اجر صبرم رو ببینم، اول از خدا،
بعد از تو...

اون شب هر چقدر سهیل پایچ فاطمه شد تا بفهمه موضوع چیه موفق ن شد، فاطمه حرفی نزد،
فقط بهش اطمینان داد فردا که از خواب بیدار شهه حالش خوب میشه

شب فاطمه به خیلی چیزها فکر کرد، به لحظه ای که سهیل در مورد مح سن ازش پرسیده بود
، یا به زمانی که شیدا رو توی خونش دیده بود، و فیلم ها ... با خودش گفت: چیزی که مطمئنم
اینه که من با سهیل فرق دارم، هیچ وقت دوست نداشتم آدمی مثل اون باشم ... و نخواهم شد
... من فاطمه ام، تا آخر هم فاطمه می مونم ... اما ... امیدوارم خدا بهم کمک کنه...

اللهم لك الحمد حمد الشاكرين ...

و صبح همون طور شد که قول داده بود، سر حال و پر انرژی...

توکل به خدا آرامش بخش ترین چیزی بود که فاطمه داشت و خدا خدا میکرد هیچ وقت از دستش نده...

اما در مقابل شیظنتهای شیدا چقدر میشد صبر کرد؟! این تازه اولش بود... در خونه با صدای قیژ قیژ وحشتناکی باز شد و محسن با یک تابلو وارد شد، دررو دوباره تکون داد و دوباره همون صدا بلند شد، مح سن تابلو رو کنار دیوار قرار داد و گفت: این درم مثل من دیگه داره کم کم پیر میشه.

بعد هم به سههمت آشهپزخونه رفت، کمی روغن گریس آورد و مشهه ول روغن کاری در شد که خانمی پشت در ظاهر شد. محسن که روی زمین نشسته بود با تعجب سرش رو بالا آورد و با دیدن صورت مادرش لبخندی زد، بلند شد و گفت: به به، سلام مامان خانم، چه عجب، راه گم کردی؟

-سههلام مادر، تو که نمیای به ما سهر بزنی، خو به ما لااقل راه گم میکنیم، نمیخوای بری کنار؟

-بله، بفرمایید تو .. بابا چطوره؟

-از احوال پرسى پسرش خوبه! ... این چیه؟

طلعت خانم دستی به تابلو کشید که محسن گفت: یک تابلو فرشه، آوردم بزنم به دیوار

-تابلویی که قرار بود واسه بچه دار شدن مهران واسش سفارش بدی چی شد؟

-دارن روش کار میکنن

اما خودش هم میدونسته که داره دروغ میگه، تابلوی منظره غروب رو برای مهران سهپارش داده بود، اما وقتی دیدتش، زیباییش و از اون مهم تر اینکه با دستهای فاطمه بافته شده بود مجذوبش کرد و مطمئن بود نمی خواد این تابلو رو به هیچ کسی بده.

طلعت خانم که از سر و وضع خونه محسن را می دید گفت: تو چرا اینقدر شل*خ*ته ای بچه؟ اون ننه بزرگت بهت تمیزی یاد نداده؟ پیرزن افریته

-مامان!!! این جور در مورد خانم جون حرف نزن خواهش میکنم، من بهشهن خیلی مدیونم -مدیونی؟! اینکه به زور تو رو از خونوات جدا کردند و تو اون لونه موش بزرگت کردن باعث شده مدیونشون باشی؟

-مادر من، باز شروع نکن تو رو خدا، بشین برات چایی بیارم، هوا بیرون سرده.

-آره خیلی سهرده. از اون سهرد تر دل توئه که نمیگی از دار دنیا یه ننه بابای پیر داری که گاهی باید بهشون سر بزنی -شرمنده ام به خدا، خیلی سرم شلوغه.

-آره، اونقدر شهلوغ که وقت نمیکنی یکی رو بیاری اینجا به خونه زندگیت برسه، تو نمی خوای زن بگیری؟ خودت که عرضه نداری بذار من واست یکی رو پیدا کنم

-ای بابا! مادر من، شهما از وقتی اومدی اینجا داری تیکه میندازی ها، تو رو خدا بس کنین دیگه، بفرمایید اینم چایی

-بگو مادرت لال شه دیگه

محسهن که حسهابی کلافه شده بود، چایی رو رو به روی مادرش قرار داد و به سهمت تابلو رفت، روزنامه های روشهه پاره کرد و با لبخند نگاهی بهش انداخت، بعد هم شروع کرد به پیدا کردن جای مناسب برای ن صیش، طلعت خانم یک ریز حرف میزد و محسهن تمام تلاشش رو میکرد محترمانه جواب بده، بالاخره تابلو فرش رو روی بزرگترین دیوار خونه نصههب کرد و بعد از چندلحظه نگاه کردنش به سمت مادرش رفت...

+++

نگاه کردن به بچه ها بهش آرامش میداد، صهدای اذان رو که شهینید دسهمت از نوازش بچه ها کشید و به علی و ریحانه که با چشمهای باز نگاهش میکردند گفت: خوب، وقت اینه که من برم با خدا جونم حرف بزنم.

عادت داشهمت هفته ای دو سهه بار از چند دقیقه قبل از اذان صههبج بچه ها رو نوازش میکرد و براشههون دعا می خوند، گاهی لالایی، گاهی آیه قرآن و گاهی هم همون طور در حال نوازش بهشون میگفت که چقدر دوستشون داره، دلش میخواستسهمت بچه هاش از همین الان عادت کنند که وقتی خدا توی دل شههب بنده هاش رو به سمت خودش میخونه لبیک گویان بلند شن و سلام خدا رو عل یک بگن. علی و ری حانه هم ان گار عادت کرده بودند، موقع اذان صههبج ناخودآگاه چشمههماشههون باز میشههد. فاطمه اصههراری برای نماز خوندنشههون ندا شت، فقط اصرار داشت باور کنند که خدایی که خالق اونها ست، ارزش بندگی داره و همیشهه و همه جا از کوچکتین تا بزرگترین نعمتها رو براشههون میشمرد تا بدونن هر چه داریم از اوست.

علی فوراً از جاش بلند شد و مثل همیشه گفت: منم دلم میخواد حرف بزنی پشت سرش ریحانه بلند شد. و هر سه به سمت سجاده عبادت حرکت کردند

...

سهیل که با صدای جیغ جیغ بچه ها از خواب بیدار شده بود، چشماش رومالید و ساعت رو نگاه کرد، هنوز چهار و نیم صبح بود، توی دلش گفت: باز این فاطمه همه رو واسه نماز به صف کرده.

لبخندی زد و بی خیال غلطی توی رخت خواب زد و خواسته دوبره بخوابه که صهیدای ریحانه که هیچ وقت نمی تونسته یواش حرف بزنه رو شهید که میگفت: ماما خدا اگه منو دوسهت داره چرا کاری کرد که عروسهکم پاش بشکنه؟

سهیل خندید و با خودش گفت: دخترک ساده من، خدا چیکار به عروسک تو داره اما صهیدای فاطمه اونو از افکارش بیرون آورد و سهیل سهاکت به حرفهای همسرش گوش داد، فاطمه گفت:

-یه روزی یک خانواده ای با هم دیگه رفتن سوار کشتی شدن که برن مسافرت
-عین اون دفعه که ما رفتیم کیش؟

علی پابرنه پرید وسط حرف و گفت: آره دیگه، پس کی؟

فاطمه ادامه داد: آره عین همون، بعد وسط راه که بودن دختر کوچولو شون هی غر میزد که این کشتی خیلی زشته، خیلی کثیفه، خیلی به درد نخوره و اینا... رئیس کشتی که از حرفهای این دختره عصبانی شد دستور داد همشون همونجا سوار قایق شن و از کشتی جدا شن، اما

قایق خیلی کوچیکتر از کشتی بود، هم کوچیکتر، هم کثیف تر، هم زشست تر... خلاصه دختر کوچولوی قصه ما که حالا قدر اون کشتهتی رو میدونستهت از رئیس کشتهتی خواستهت که اجازه بده برگردن توی کشتهتی، رئیسهم که فهمیده بود دخترک پشهیمونه قبول کرد... اما وقتی که دختر کوچولو توی کشتهتی اومد دیگه به نظرش اون کشتهتی زشتهت و کثیف نمی اومد، به نظرش خیلی هم قشهنخ و خوب بود... بعدم بهش گفت باید مواظب باشی دیگه از چیزی که همین جوری بهت دادم ایراد نگیری تا من مجبور نشم بفرستمت توی قایق تا قدر این کشتی رو بدونی...

بعد چند لحظه سکوت کرد تا ریحانه و علی به داستانش فکر کنن و ادامه داد:

یادته همش میگفتی چقدر موهای عرو سکم بد رنگه؟ ... وقتی خدا بهت یک عرو سک خوشگل داد، اگه ازش ت شکر نکنی، اگه از اون چیزی که خدا بهت داد مراقبت نکنی، ممکنه خدا به خاطر اینکه تو قدر عروسهکت رو بیشهتر بدونی پا شو ب شکنه، تا اون وقت بفهمی عرو سک بدون پا خیلی زشت تر از عرو سکیه که فقط موهاش طلایی نی ست ... حالا به نظر تو کدوم زشت تره؟ عروسکی که موهاش طلایی نیست یا عروسکی که پا نداره؟ ریحانه کمی فکر کرد و گفت: هیچ کدومشون

فاطمه خندید، میدونستهت احتمالا برای ریحانه درک این حرفها خیلی آسههون نیستهت، اما یک روزی و یک جایی همین حرفها ضهههیر ناخودآگاهش رو هدایت میکنه.

سههیل که حرفهای فاطمه رو خوب میفهمید، از جاش بلند شهد و چند لحظه ای روی تخت نشست ... دلش می خواست نماز بخونه، اما کم پیش می اومد که این کار رو بکنه، اما الان دلش می خواستهت، انگار ته دلش میترسههید نکنه حالا که خدا بهش یک کشتی آرامش داده

،یکهو پرتش کنه توی یک قایق نمور کثیف ... بلند شد و از اتاق او مد بیرون، سه تا فرشته دید که نشستند و صدای دلنشعین دعای همیشههگی که هر وقت علی و ریحانه برای نماز صهبح بیدار میشههند فاطمه بلا اسههشنا این دعا رو میگذاشههت و بعش علی و ریحانه باصدای این دعا روی پاهای فاطمه به خواب میرفتند:

اَللّٰهُمَّ رَبَّ النُّورِ الْعَظِيْمِ ، وَ رَبَّ الْكُرْسِيِّ الرَّفِيعِ

خدایا ای پروردگار نور بزرگ و پروردگار کرسی بلند

وَ رَبَّ الْبَحْرِ الْمَسْجُوْرِ ، وَ مُنْزِلَ التَّوْرَةِ وَالْاِنْجِيْلِ وَ الزَّبُوْرِ

و پروردگار دریای جوشان ، و فرو فرستنده تورات و انجیل و زبور

وَ رَبَّ الظِّلِّ وَ الْحَرُوْرِ ، وَ مُنْزِلَ الْقُرْاَنِ الْعَظِيْمِ

و پروردگار سایه و حرارت آفتاب ، و نازل کننده قرآن بزرگ

وَ رَبَّ الْمَلٰٓئِكَةِ الْمُقَرَّبِيْنَ وَ الْاَنْبِيَاءِ وَ الْمُرْسَلِيْنَ

و پروردگار فرشتگان مقرب و پیمبران و مرسلین

اَللّٰهُمَّ بَلِّغْ مَوْلٰنَا الْاِمَامَ الْهَادِيَ الْمَهْدِيَ الْقَائِمَ بِاَمْرِكَ

خدایا برسان به مولای ما آن امام راهنمای راه یافته و قیام کننده به فران تو صلوات الله علیه و

علی ابائه الطاهرین عن جمیع المومنین و المومنات که دروذهای خدا بر او و پدران پاکش باد

از طرف همه مردان و زنان با ایمان

...

اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اُجَدِّدُ لَهُ فِی صَبِيْحَةِ یَوْمِیْ هٰذَا وَ مَا عِشْتُ مِنْ اَیَّامِ عَهْدًا وَ عَقْدًا

خدایا من تازه می کنم در بامداد این روز و هر چه زندگی کنم از روزهای دیگر عهد و پیمان

وَبِيعَةً لَهُ فِي عُنُقِي ، لَا أَحُولُ عَنْهَا وَلَا أَزُولُ أَبَدًا

عهد و پیمان و بیعتی برای آن حضه‌رت در گردنم که هرگز از آن سهرنه پیچم و دست نکشم هرگز،

اَللّٰهُمَّ اجْعَلْنِيْ مِنْ اَنْصَارِهِ وَاَعْوَانِهِ وَالدَّائِيْنَ عَنْهُ وَاَلْمُسَارِعِيْنَ اِلَيْهِ فِيْ قَضَاءِ حَوَائِجِهِ

خدایا قرار ده مرا از یاران و کمک کارانش و دفاع کنندگان از او و شهت‌ابندگان بسوی او در برآوردن خواسته هایش و انجام دستورات

وَالْمُمْتَلِیْنَ لِاَمْرِهٖ وَاَلْحَمَّ حَامِیْنَ عَنْهُ ، وَاَلْسَّهْهَابِقِیْنَ اِلٰی اِرَادَتهٖ وَاَلْمُسَّهْهَبِیْنَ تَشْهَدِیْنَ بَیْنَ یَدَیْهِ

و اوامرش و مدافعین از آن حضرت و پیشهی گیرندگان بسهوی خواسته اش و شهادت یافتگان پیش رویش

سلام آرومی کرد که فاطمه روش رو برگردوند و با چ شمهایی اشک بار لبخند زنان جواب داد:

-سلام، ببخشید صد اش خیلی بلند بود؟ بیدارت کردیم؟ بذار کمش کنم سههیل لبخندی زد و گفت: نه نمی خواد، بذار بخونه، سههداش به آدم آرامش میده.

فاطمه لبخندی زد و چیزی نگفت و به نوازش علی و ریحانه که روی پاش دراز کشیده بودند و کم کم داشتند میخوابیدند ادامه داد، سهیل گفت: ببرمشون تو اتاق؟

-نه، بذار دعا تموم بشه، بعد.

سههیل چیزی نگفت و فقط رفت و وضههو گرفت و کنار فاطمه مشهه ول نمازخوندن شههد، فاطمه نگاهی تحسههین برانگیز بهش انداخت و زیر لب خدا رو

شکر کرد، هر وقت سهیل نماز میخوند فاطمه خدا رو شکر میکرد، حتی اگه این آخرین نماز ماهش بود، اما باز هم شههکر داشهت چون ذره ای از غبار دوست هم که رسد، باز هم نیکوست...

بالاخره شههیدا کار خودش رو کرد و حالا که پروژّه توی اوج قدرتش بود و اگر سههیل پا پس میکشههید بدون تردید کمترین مجازاتش اخراج بود و به علاوه خسارت مالی، برای چندمین بار از سهیل خواهش کرد دوباره روی پیشنهادش فکر کنه. سهیل ماشینش رو روشن کرد و از پارک در حال ساخت بیرون اومد .

توی خیابونهای خلوت حرکت میکرد و به خودش میگفت: سههیل ... سههیل ... سهیل ... توی لعنتی که از اولش میدون ستی شیدا چه نق شه ای داره، چرا قبول کردی آخه ... فاطمه ... زندگیم ... شههیدا و برتری طلبیش همه اینها میذارن من خوشبخت باشم؟! ... !!!

خودش هم جواب سوالش رو نمیدونست، از هیچ چیز مطمئن نبود، از این که میتونه با این ورشکستگی مالی کنار بیاد؟ یا اصلا اشکال ازدواج با شیدا چی بود؟ اگر شههیدا رو فقط صههی ه میکرد و هفته ای یک روز باهاش بود همه چیز رو میتونست کنار هم داشته باشه، پول، مقام، فاطمه، علی و ریحانه ... از شیدا می ترسید، از قولش به فاطمه، روزهایی که بهش اطمینان میداد دیگه از هیچی نترسه و حالا می تون ست به فاطمه دروغ بگه و را ست را ست زندگی کنه؟! ..

اصلا شیدا میذاشت اون زندگی کنه؟ ... چرا دست از سرش بر نمی داشت ...
چرا اینقدر کم عقلی کرده بود و این پروژه رو قبول کرده بود ... حالا دیگه بینا بینی وجود
نداشت، صفر و یک بود، یا باید پیشنهاد شیدا رو میپذیرفت و برای
یک عمر زیر بار دروغی که مجبور بود به فاطمه بگه له میشههد یا این که پیشنهادش رو
رد میکرد و یک ورشکسته به تمام معنا میشد ...

با خودش لبخند تلخی زد و گفت: جیک جیک م*س*تونت بود، یاد زم*س*تونت
نبود؟ بکش آقا سهیل، بکش...

+++

-وقتی آدم بین یک دو راهی سخت گیر میکنه و میدونه راه درست چیه چرا باز هم تصمیم
گیری براش سخته؟
-معلومه، چون آدم بی نهایت طلبه و دوسهت داره همه چیز رو با هم داشهته باشه، براش
سخته بخواد چیزی رو فدای چیز دیگه ای بکنه، همش دنبال راهی میگردد که هر جور شده بتونه
همه رو با هم جمع کنه.

-باید توی همچین مواقعی چیکار کرد؟

-نقاله داری؟

-چی؟

-میگم نقاله داری؟

سهیل خندید و گفت: وسهط حرف جدی یکهو میگی نقاله داری؟ آره دارم تو کمدمه.

فاطمه هم خندید و گفت: با نقله توی کمدت که نمیشههه، اما خوب یک نقاله پیدا کن و باهاش میزان انحراف هر کدوم از اون راهها رو از حقیقت اصهلی زندگیت بسنج، بعد هم تصمیم بگیر. سههیل در حالی که تیکه بزرگی از املت رو داشهت به زور توی دهن فاطمه میگذاشت گفت:

اگه توی همون حقیقت اصهلی زندگیم مونده باشم چی؟ بخور بخور ... بدو

–وای سههیل... خفه شههم ... مگه من عین تو دهنم اندازه گاو باز میشهه ...

میخوای لقمه بگیری واسه زنت اندازه دهنش بگیر ...

–دهن شههما زیادی بزرگه، اون قدر که آدم هر جا تو زندگیش کم بیاره باید بیاد اینجا شما

دهنتو باز کنی و حرف بزنی... خوب نگفتی؟

فاطمه که به زور داشت لقمه رو قورت میداد گفت: اگه تو اون مونده باشی که کارت زاره، برو

یه فکری واسه خودت بکن

بعد هم خندید و ادامه داد: البته همه آدمها میدونن خط م*س*تقیم کجاست، اما یه سری ها

نتونستن نقاله مناسب رو پیدا کنن تا بتونن با زاویه صفر درجه روی خط م*س*تقیم حرکت

کنن...

سهیل گفت: میشه بهم نقاله بدی؟

–میشه ۲۵۰ هزار تومن

بعد هم خندید، سههیل با دهن پر نگاهی به فاطمه انداخت و گفت: او ... چه خبره، یک نقاله

خواستیم ها...

صدای علی که با چشمهای خواب آلودی در آشپزخانه ایستاده بود اونا رو به خودشون آورد: سلام

سهیل گفت: به به، شیر پ سر خودم، صبح عالی متعالی، بیا که مامانت همه املتها رو خورد فاطمه هم بلند شد و در حالی که علی رو میب*و* سید به سمت دستشوییهدایتش کرد و گفت: عزیز دلم انقدر املت نخور، امروز ناهار خونه مامانت دعوتیم غذا نمیخوری ناراحت میشن. -معدده من ظرفیتش زیاده، کجا رفتی؟ داشتیم حرف میزدیم با هم ها... راسته که میگن بچه عزیز تر از شوهره...

فاطمه در حالی که در دستشویی رو میبست گفت: میخوای تو ام ببرمت دست و روتو بشورم؟ -ما که بدمون نمیاد...

بعد هم داشت میخندید که یکهو یک لیوان آب رو صورتش خالی شد، خندش توی دهنش خ شک شده بود، به زور چ شماش رو باز کرد و دید فاطمه با یک لیوان توی دسههتش رو به روش ایسههتاده و با چشمهمهای مشههتاق داره نگاهش میکنه، سهیل گفت: دستت درد نکنه، حسابی احساس تمیزی میکنم

-فقط یک چیزی، آب دم دسهتم نبود که صهورتت رو بشهورم، این لیوان چایی شیرین اولین چیزی بود که به دستم رسید...

سهیل که تازه داشت مزه شیرین چایی رو احساس میکرد، با یک حرکت سریع از جاش بلند شهید و فاطمه رو گرفت و گفت: حالا که اینطور شهید، توام مجبوری شهیدرینیش رو بچشههی و بعد هم شهروع کرد به ب*و*سهیدن لبهای فاطمه.

علی که از دسهتشهویی برگشته بود و با تعجب داشهت به سهیل و فاطمه نگاه میکرد با اعراض گفت: مامان!

فاطمه سههیل رو هل داد و شههرمنده نگاهی به پشههرش انداخت و گفت: بیاعیزم، بیا صبحانه بخور

سههیل با لبخند مرموزی آروم گفت: خدارو شهکر ریحانه نبود والا تا ته ماجرا رو در میآورد... بعد هم به سمت ظرف شویی رفت و مش ول شستن صورتش شد

فاطمه با این که سههعی میکرد جلوی خندش رو بگیره به پهنای صههورتش میخندید.

اون روز سههیل به حرفهای فاطمه فکر کرد، حقیقت زندگی، نقاله، سههنجش انحراف ... فاطمه در ست میگفت، اون توی زندگیش حقیقتی داشت که حالا با فکر کردن به اون خیلی راحت میتون ست توی این دو راهی ت صمیم بگیره، و حالا میمونه ادامه ماجرا، یعنی رو به رو شدن با عواقب ت صمیمش!!!-ت صمیم اشتباهی گرفتی

-جدی؟

شیدا در حالی که محکم روی میز می کوبید فریاد زد: آره، جدی.

سهیل که جا خورده بود اخمی کرد و گفت: مگه اینجا طویلست؟

شیدا همچنان با فریاد ادامه داد: تو هنوز منو ن شناختی سهیل، من همون قدر که عاشقت بودم می تونم هزاران برابر ازت متنفر باشم، کاری نکن که نفرتم رو بہت نشون بدم

-تو اون قدر بدبختی کہ من پیشیزی برات ارزش قائل نیستم، چند سال پیش بہ خاطر ه**و*سم حاضر شدم صی ت کنم کہ برای ہفت پشتم کافی بود و بس ، حالام برام مهم نیست چیکار میکنی، برام مهم نیست چه نقشہ ای میکشی، واز همه مهمتر برام اصلا مهم نیست چه احساسی نسبت بہ من داری ...

بعد ہم از اتاق اومد بیرون و در حالی کہ بہ سمت ما شینش میرفت با خودش تکرار کرد:

آ*ش*غ*ا*ل*ع*و*ض*ی

شیدا کہ تمام رگہای صورتش ورم کرده بود و عین لبویی کہ توی آب جوش قل قل می خورہ قرمز شہدہ بود، دوبارہ محکم روی میز مشہتی زد و با خودش گفت: دیگہ تموم شہد سہہیل، دیگہ عشہق تموم شہد، حالا باید جواب تمام تحقہایی کہ کردی رو بدی، بلایی بہ سرت میارم کہ نہ تنها از من کہ از زمین و زمان متنفر بشی. بہ ہر قیمتی شدہ بدبخت میکنم ...

بعد ہم تلفن رو برداشت و مش ول شمارہ گیری شد...

+++

وقتی سہیل وارد خونہ شد فاطمہ فوراً از صورتش فہمید کہ اتفاق خیلی بدی افتادہ، همون طور کہ کاپشہنش رو میگرفت گفت: چرا انقدر درہمی؟ چی شدہ؟ -ہیچی

-باید باور کنم؟

سهیل کلافه دکمه های بلوز مردونش رو باز کرد و گفت: ول کن فاطمه و بعد به سمت دستشویی رفت.

فاطمه شروع کرد به دعا خوندن توی دلش، ذکر میگفت و از خدا میخواست به دل شهوهرش آرامش بفرسه ته، انواع ذکرهایی که ب لد بود و به اثربخش بودنش اطمینان داشت رو از ته دل میخوند.

سهیل که با حوله توی دستش از دستشویی اومد بیرون روی مبل لم داد و پاش رو که به شدت درد میکرد به آرومی روی میز گذاشت، فاطمه هم با یک لیوان چایی داغ ازش پذیرایی کرد و بعد هم فوراً لگن آب ولرمی آورد و پایین پای سهیل ن ش ست، پاش رو آروم از روی میز برداشت و توی آب ولرم قرار داد و مش ول مالشش شد، سهیل که هنوز هم گرفته بود، از گرمای دستهای فاطمه و نوازشههی که به پاهاش میدادند احسسهاس آرامش کرد، انگار یک کمی از بار سهنهگین قلبش کم شههد، انگار سهنهکینه ای به دلش وارد شههد که بهش میگفت تصمیمت درست و بی نقص بود...

فاطمه همچنان مشغول مالش پاهای سهیل بود و ذکر میگفت که سهیل گفت:

توانش رو داری یک خبر بد بشنوی؟

فاطمه لبخندی زد و گفت: پس چی؟ اگه اون خبر اون قدر بده که شهوهرم رو اینجوری خسته و کسل کرده با جون و دل حاضرم منم شریک دردش بشم.

سهیل نفس عمیقی کشید و گفت: فاطمه ... اخراج شدم.

فاطمه بدون هیچ عکس العملی همچنان لبخند زنان نگاهش کرد و گفت:
همین؟

-نه ... نه تنها اخراج شدم بلکه به خاطر قراردادی که ب سته بودم و پاپو شهایی که دیگران
برام درسهت کرده بودند مجبور به پرداخت خسههات مالی شههم ،حالا باید اون خسارت
رو پردازم که ... واقعا نمیدونم از کجا ... شاید مجبور بشم این خونه و ماشین رو بفروشم
در تمام مدتی که سهیل این حرفها رو میزد تمام حواسش به دسهتهای فاطمه بود تا ببینه با
شههیدن این حرفها فاطمه چیکار میکنه؟ دسهت از نوازشهش برمیداره یا نه ... اما هیچ
اتفاقی نیفتاد و فاطمه همچنان به نوازش پاهای سهیل ادامه داد و گفت: اگر خونه و ماشین رو
بفروشی میتونی کل خسارت رو بدی؟ -فکر کنم بشه.

-نمی تونی صحبت کنی که خسارت رو کمتر کن

-نمیدونم ... شههید اگر با مدیر عاملمون آقای جبلی صههبت کنم و براش توضیح بدم، با
شناختی که از من داره بتونه مبلغ خسارت رو کم کنه...

-خوب اون طوری میتونی فقط خونه رو بفروشی، نه؟

-آره، شاید فقط با فروختن خونه همه چی حل بشه

-منم فکر میکنم آقای جبلی بتونه کمکت کنه، خوب خدا رو شکر، تا اینجاش که همه چی حل
شد، حالا چرا اخراج شدی؟

سهیل کلافه به مبل تکیه داد و گفت: به خاطر یک خرپولی که فکر میکرد منم مثل خودش
خرم.

فاطمہ خندید و گفت: یعنی چی؟

-یعنی ہ*و*س کرد بیرونم کنہ و بیرونم کرد.

-خوب پس چرا خسارت مالی باید بدی؟ اون بیرون ت کرد.

-چون ہمین جوری یکہونگفت بفرماید بیرون، پاپوش درسہت کرد و بعدگفت بہ این دلیل بہ اون دلیل حالا بفرماید بیرون.

فاطمہ چند لحظہ ای سہہکوت کرد و بعد با حولہ ای کہ با خودش آورده بود پاہای سہہیل رو خشک کرد و دوبارہ روی میز گذاشت و گفت: دردش بہتر شد؟

-چی میگی فاطمہ؟ دارم میگم خونمون رفت، خونہ ای کہ بہ بدبختی خریدہ بودیم، کارم از دسہت رفت و دیگہ در آمدی نداریم، زندگیم رو ہواسہت، تو نگران پای منی؟

-منم دارم میگم سہلامتی تو از صہد تا خونہ و ماشہین و کار و پول برای من با ارزشہترہ ... ہمیشہ کہ زندگی روی خط م*س*تقیم حرکت نمیکنہ، ہم سہر بالایی دارہ، ہم سہہر پایینی ... بعدش ہم ہر کار خدا حکمتی دارہ، دل بدہ بہ حکمت خدا...

سہیل نگاہی بہ فاطمہ کرد، نفس عمیقی کشید و چشمہاش رو بست...

نمیدونست چرا، اما آروم تر شدہ بود، خیلی آروم تر از چند دقیقہ پیش کہ وارد خونہ شہدہ بود، خیلی خیلی آروم تر... تا چند دقیقہ قبل احسہہاس میکرد دنیا تیرہ و تار شدہ و اون تبدیل بہ یک ور شک ستہ مفلوک شدہ، اما الان اح ساس آرامش میکرد، احسہہاس میکرد ہمہ چیز حل میشہہہ ... گرچہ ہنوز اون اخم عمیق از صہورتش بیرون نرفتہ بود و ہنوز ہم دغدغہ آیندہ زندگیش اعصہابش رو بہم میریخت، اما اطمینانی کہ قلبش رو تسہہکین میداد کمکش کرد تا بہ خواب سنگینی فرو برہ.

وقتی از خانم سهرابی شنید که شیدا مدارکی دال بر اختلاس و رشوه سهیلتوی پروژه پارک رو به آقای جبلی نشهون داده و آقای جبلی هم ناچاراً اونها رو به وکیل شرکت داده تا پیگیری کنند، تمام تنش یخ کرد، باید کاری میکرد، فوراً به کامران که وکیل دادگستری بود زنگ زد و ماجرا رو براش تعریف کرد، خانم سهرابی قبل از فرستادن اون مدارک به وکیل شرکت همش رو اسکن کرده بود و برای سهیل فرستاده بود، سهیل هم اون عکسها رو گرفت و رفت پیش کامران:

-این مدارک رو از کجا گیر آوردی؟

سهیل مضطرب گفت: منشی شرکت واسم فرستاده -عجیبه! چقدر منشی وفاداری بوده! البته فقط به تو...

-بس کن کامران، نظرتو در مورد مدارک بگو

-این مدارک می تونه دخت رو بیاره

-یعنی چی؟

-یعنی کسهی با داشههتن این مدارک میتونه زندگیتو نابود کنه ... چند روز نرو خونه و بیا خونه ما، مطمئناً حکم جلبت رو گرفتند.

سههیل دسههتی به موهاش کسههید و گفت: همه این مدارک سههاختگیه و یک پاپوشه... لعنت به اون زن...

کامران که با شنیدن اسم زن گوشاش تیز شده بود گفت: کدوم زن؟ -هیچی بابا،

هیچی

-سهیل من اگه همه چیزو ندونم نمیتونم کمکت کنم

-یک زن مدیر عامل شهر کتمونه که با من بده و می خواستهت هر جور شهدهدبختم کنه که داره موفق میشه.

کامران ابرویی بالا انداخت و گفت: همین؟

سهیل کلافه گفت: آره همین، چطوری باید ثابت کنیم که این مدارک جعلیه؟ -جعلی نیست، امضای تو پاشه.

-اما من اونجا رو امضا نکردم

-آروم باش سهیل ... من باید بی شتر برر سی کنم ... سها کارگاهه زرخ میزنم بیاد خونه، تو فعلا برو خونه ما و تا وقتی که بهت نگفتم دورو بر خونه خودتون پیدات نشهه، با فاطمه هم تماس بگیر و ماجرا رو بهش بگو ... ممکنه با حکم جلبت برن دم در خونتون، بهتره فاطمه خونه باشهه، بگو بهشههون بگه تو رفتی مسافرت.

-اگه بخوان خونه رو بگردن چی؟ فاطمه که تنهاست.

-اولا بعیده که بخوان بگردن، چون با حکم جلب فقط یک بار میشهه خونه ای رو گ شت و اونها این فر صت شون رو به همین راحتی از دست نمیدن، بعدم به فرض محال که بخوان بگردن، پلیس همراهشههونه دیگه، نگران نباش... من پیگیر کارت میشم و تمام تلاشم رو برای تبرئت میکنم... اما...

-اما چی؟

کامران سهکوت کرد و باز هم به تماشای مدارک مشه ول شهده، سهیل کلافه گفت: خوب بگو اما چی؟

–نمیتونم الان نظری بدم، اما حدودا میتونم بگم دستم خیلی خالیه ...
سهیل نفس تندى کشید و لیوان آب رو تا ته سر کشید...

+++

بسته ای که به دست محسن رسیده بود کمی نگرانش کرده بود، بی نام و نشون بود، معلوم بود چیزی که توشه نامه نیست، رو به مش رجب گفت: مرسی، می تونی بری
مش رجب هم بیرون رفت و در رو بست. با باز شدن در پاکت، یک نامه و یک سی دی بیرون افتاد، محسن نامه رو برداشت و شروع کرد به خوندن:

سلام آقای خانى

امیدوارم بعد از خوندن این نامه به خاطر حف آبروى من هم شهنده نامه رو از بین ببرید.
من شیدا فدایی زاده ه ستم. نمی تون ستم رو در رو باهاتون صحبت کنم چون شرم و حیا مانع این کار می شد، بنابراین ترجیح دادم براتون نامه بنوی سم. لطفا در مورد این نامه به هیچ کس
على الخصوص برادرم چیزی نگید

من چند وقت پیش با مردی آشنا شدم به اسم سهیل نادى، ایشون به من ابراز علاقه کرد و من
بی خبر از اینکه ای شون هم سری دارند به عقد شون در اومدم، قرار بود قضیه جور دیگه ای
پیش بره و بعد از مدتی با هم ازدواج کنیم، اما بعد از مدت کوتاهی فهمیدم که این مرد یک
شیاد بسیار حرفه ای است که با گول زدن دخترهای ساده ای مثل من به دنبال جمع آوری پول
و ثروته، خدا رو شکر میکنم که این مو ضوع خیلی زود برملا شد و من از گردابی که گرفتارش
شده بودم نجات پیدا کردم. این تنها بخشی از وجود اونه، اون یک کلاه برداره که از یک
پروژه میلیونی که شرکت ما برعهده گرفته بود مبالغ زیادی اختلاس کرده و به جیب زده و

خیلی چیزهای دیگه که مدارکش رو میتونید بعدا خودتون تویسی دی مشاهده کنید . البته امیدوارم اصل امانت داری رو رعایت کنید.

اما دلیل این که این موضعهوع رو به شههما گفتم اینه که همسهر آقای نادی توی کارگاه شما کار میکنند، امیدوار بودم شاید شما بتونید کمکش کنید، اون زن هم مثل همه زنهای دیگه اسهیر دسهتهای اون مرد بی همه چیزه و جرات نداره اسمی از طلاق بیاره چون به شدت از شوهرش میترسه و ممکنه جون خودش و بچه هاش به خطر بیفتند، از طرفی برادر و پدری نداره و دست کمک من رو هم رد کرده، من می دونم در خواست بسهیار زیادیه، اما با شهناختی که من از شما دارم مطمئن هیچ وقت یک انسان مظلوم رو به حال خودش رها نمیکنید.

من دلم برای اون دختر میسوزه پس دوستانه خواهش میکنم کمکش کنید.

اسهم اون خانم فاطمه شاهه حسینییه. تمام مدارکی رو که حرفهای من توی این نامه رو ثابت میکنه توی اون سهی دی هسته. میتونید مطمئن شهید. امیدوارم من رو ببخشید. من شکست خورده ای ام که حال خانم شاه حسینی رو درک میکنم، پس خواهش میکنم کمکش کنید. با تشکر از زماشما.

شیدا فدایی زاده

وقتی نامه تموم شد، مح سن اح ساس کرد هیچی متوجه ن شده، دوباره نامه رو خوند، سه بار، چهار بار، باز هم خوند ... اما باورش نمی شد، فوراً سی دی رو توی کامپیوتر گذاشت و مش ول تماشا شد، مدارک صیه نامه، عکسهایی از ازدواج شیدا و سهیل، طلاق شیدا و فیلمها و عکسهایی دیگه از سهیل و دختران دیگه هم توی سی دی بود...

مح سن نمی تون ست باور کنه، ف شارش ح سابی افتاده بود، فوراً یک قند تویدهنش انداخت و برای بار هزارم نامه رو خوند. با خودش گفت: این دختر چی داره میگه، چطور همسهر فاطمه میتونه همچین آدمی باشه؟ مگه ممکنه؟ ...

چرا چیز عجیبی در رفتار فاطمه ندیده بود؟! حتما شوخی کرده ... نه ... ممکن نیست ... همش دروغه...

نامه رو پرت کرد روی میز و دوباره مش ول تماشای سی دی ها شد... وقتی به عکس فاطمه و سهیل و دو تا بچش رسید، عکس رو بزرگ کرد، خودش بود، همون مردی که توی بقیه عکسها بود ... یعنی خود فاطمه هم میدونه و دم نمیزنه؟! چطور می تونه همچین مردی رو تحمل کنه ... من باید چیکار کنم ... چطور می تونم کمکش کنم؟ ... خدای من ... فکر میکردم خوشههخته ...

اما...

محسن نمی تونسست به همین راحتی قبول کنه که حرفهای فدایی زاده راست باشه، این دختر رو زیاد نمیشناخت، از ته دلش دعا میکرد حرفهای اشتهباه باشه... اما دلش میخواست هر جور که شده در موردش تحقیق کنه... شاید واقعا فاطمه نیاز به کمک داشته باشه!!! شهیدا که حمله همه جانبه خودش رو شروع کرده بود، با فرستادن این نامه و عکسهایی که تونسته بود از گذشته سهیل گیر بیاره قصد داشت محسن رو هم وارد زندگی فاطمه کنه،

میخواست هر جور شده فاطمه رو هم از سهیل بگیره، میدونست از دست دادن پول و خونه و زندگی برای سهیل اونقدر سخت نیستکه بفهمه فاطمه رو از دست داده...
شیدا فدایی زاده که نتیجه یک اشتباه سهیل بود، خوشحال بود و مصمم...
تحقیقات محسن نشون میداد مدارک توی سی دی درسته و سهیل نادی مورد اتهامه و شاکیاناش با حکم جلب دنبالش میگردند،

باورش خیلی سهخت بود، با خودش فکر میکرد چطور فاطمه میتونه همه این قضیه‌ها رو بدونه و همچنان با این روحیه بیاد سهر کار؟ توی این مدت که در حال تحقیق بود حسابی فاطمه زیر نظر داشتش ولی فاطمه مثل همیشه آروم و سر به زیر بود، هر روز سر وقت می اومد، با خواهر شوهرش مثل یک دوست صمیمی رفتار میکرد، موقع اذان اولین نفری بود که وارد نمازخونه میشهد، با همه با مهربونی رفتار میکرد، لبخند از لبانش جدا نمیشه و ... مگه ممکن بود؟ این همه مشکلات و این همه بی خیالی؟!!!

نمیدونست باید چیکار کنه، دلش میخواست با فاطمه حرف بزنه، اما از این میترسید که غرور فاطمه شکسته بشه، شاید چون خودش خواستگارش بوده، فاطمه میخواست جلوش نشهون بده که زندگی خوبی داره، و وقتی اون بخواد بهش بفهمونه که میدونم زندگی چقدر داغونه غرورش بشکنه ... نمیدونست ... اما باید کاری میکرد، برای همین شههماره وکیلش رو گرفت و مشه ول صحبت شد...

+++

دو هفته گذشته بود و کامران هنوز هم نتوانسته بود حکم جلب سهیل رو باطل کنه، سهیل عین یک زندانی توی خونه سهها بود و توی این مدت نه فاطمه رو دیده بود و نه بچه هاش، بهش خبر داده بودند که به شدت مراقب فاطمه اند تا هر طور شده جای سهیل رو پیدا کنند. بی تاب بود و نگران، بی تاب دیدن زنو بچش و نگران آینده زندگیش، بالاخره فکری به ذهنش رسید و...

از طرف دیگه فاطمه دلش برای سهیل تنخ شده بود، نگران آینده زندگیش بود، خسته بود از تلفنهای تهدید آمیزی که هر روز بهش میشد و میگفت سهیل رو میکشه، نگران بچه هاش بود، تامین زندگیشون و آیندشون ... مطمئن بود راهی هست، اما چطور باید این مشهکل رو حل میکردند؟! با وجود خستگی زیاد مش ول گردگیری اتاق شده بود تا شاید سرش گرم بشه و بتونه از این مش ولیت فکری رها بشه که دستش خورد به یک پاکت که زیر کشوی کمدش قایم شده بود، یادش نمی اومد پاکت چیه، بیرونش آورد و با دیدن اون سهی دی های کذایی دوباره خاطره اون روز و اون تصنهاویر و اون فیلمها براش زنده شهه ...

قلبش لحظه ای تیر کشید، اون قدر درد تیرش زیاد بود که سی دی ها از دستش افتادند، روی زمین نشست و محکم به سینهش چنخ زد، برای اولین بار بود که همچین دردی احسههاس میکرد... با خودش تکرار میکرد: نه فاطمه ... نذار چیزی از پا درت بیاره ... طاقت بیار... اما هیچ چیز سر جاش نی ست ... هیچ چیز درست نیست ...

گریش گرفته بود، اشکهاش سرازیر شد و گفت: از هیچ چیز مطمئن نیستم ...

نه سهیل ... نه زندگیم ... نه آیندم ...

م ش ول شکایت کردن بود که صدای زنج خونه بلند شد، دست از شکایت برداشت و مکث کرد ... با اینکه بلند شدن برایش سخت بود، اشکهایش رو پاک کرد و لبه تخت رو گرفت، یا علی بلندی گفت و از جاش بلند شهید. علیکه آیفون توی دستش بود گفت: مامان میگه پست چی ام.

فاطمه احتمال میداد باز هم احضاریه برای سهیل باشه، چادرش رو پوشید و آروم از پله ها پایین رفت، پست چی، نامه ای رو بهش داد و ازش امضا گرفت و رفت، فاطمه همون جلوی در روی پاکت رو نگاه کرد، از طرف دادگاه نبود، اتفاقاً اسم خودش روی پاکت بود، تعجب کرده بود، در رو بست و به سختی از راه پله ها بالا اومد و وارد خونه شد.

پاکت نامه رو باز کرد که دید دو تا نامه با چند تا مدرک توش بود، یکی از نامه ها بی نام و نشهید بود و دیگریش از طرف یک وکیل کارکشهته که خودش هم قبلاً اسهمش رو از دیگران زیاد شههیده بود، نمی فهمید اینها چی ان، اول نامه ای که اسم نداشت رو باز کرد و مش ول خوندن شد.

توی نامه از طرف یک فرد بی نام و نشهان نوشته شده بود که قصهه کمک به فاطمه رو داره و از هیچ کاری دریغ نمیکنه، بهش اطمینان داده بود هر طور شههده اونو از نجات میده و قصههه و نیتش رو هم این طور ذکر کرده بود که خودش دختری داشت که با مردی مثل همسر اون ازدواج کرده بود...

نامه دوم از طرف وکیل نامی ای بود که توش نوشته بود که استخدام شده برای کمک به فاطمه و بهش اطمینان داده بود که در کمتر از چند ماه می تونه کاری کنه که از همسهرش جدا بشهه و مهریه و تمام مزایا رو هم دریافت کنه ...

مدارکی هم براش فر ستاده بود رونوشتی از قرارداد و پولی که در ازای کمک به فاطمه قبلا دریافت کرده بود...

فاطمه بعد از خوندن نامه ها شکه شده بود، چی میدید؟ چرا یک فکر کرده که اون به کمک نیاز داره؟!... اینها دیگه از طرف کیه؟ چرا همه چیز انقدر گنگه؟! ... جدا شدن از سهیل؟! ... درد قلبش بیشتر شده بود، احساس کرد نمی تونه دست چپش رو تکون بده، به هر سختی ای که بود خودش رو به مبل رسوند و به علی که نگران به مادرش نگاه میکرد اشاره کرد که تلفن رو بهش بده، اما هر لحظه نفس کشیدن براش سهخت تر میشهد ... قبل از اینکه تلفن به دسهدش برسه، از هوش رفت...

-سهیل تو نباید بری اونجا، بذار من الان میرم، خواهش میکنم...

-بس کن سها.

سهیل کیفش رو برداشت و از خونه خارج شد، سوار ماشین سها شدو با تمام سرعت به سمت خونه حرکت کرد، صدای علی که با گریه بهش میگفت ماما مرده داشت دیوونش میکرد، نفهمید چطور به خونه رسید و در رو باز کرد که با دیدن فاطمه که روی مبل از حال رفته فورا شههماره اورژانس رو گرفت و آروم فاطمه رو روی مبل خوابوند ... چند بار صههداش زد ... فاطمه ... فاطمه بیدار شو ... اما جوابی نشنید ... لباسهاش رو تنش پوشید و داشت شونه هاش

رو مالش میداد که همون زمان سہا و اورژانس با ہم رسیدند، بعد از وصل کردن دستگاہ اکسیژن فوراً سوار برانکاردش کردند و بردنش

سہیل کلافہ و نگران می خواست ہمراہ شون برہ کہ سہا سرش داد زد: نمیفہمی سہہیل، تو نمیفہمی کہ الان اگہ از این خونہ پاتو بذاری بیرون میاندستگیری میکنی؟ ... البتہ اگہ تا الان نفہمیدہ باشن اومدی خونہ... تو ہمینجا میمونی، من ہمراہ فاطمہ میرم، خوب؟

بعد ہم بدون اینکه منتظر بشہ کہ ببینہ سہیل چی میگہ سوئیچ رو ازش گرفت و در حالی کہ داشت از خونہ بیرون میرفت گفت: حواست بہ بچہ ہا باشہ

بعد ہم در خونہ رو بست و رفت.

سہیل کہ ع صبی و کلافہ بود علی رو در آغو شش گرفت و م ش ول نواز شش شد، حسابی دلش برای علی تنخ شدہ بودو حالا گرمای وجودش رو دوست داشت، علی کہ ہم دلش برای پدرش تنخ شدہ بود، ہم از بی ہوش شہدن مادرش بہ شدت ناراحت شدہ بود با صدای بلند توی آغوش پدرش م ش ول گریہ شد...

-آروم باش بابا جون، آروم باش... ماما حالش خوب میشہ ...

اما خودش ہم نمیدونست فاطمہ چش شدہ، خودش ہم دلش می خواست گریہ کنہ، اما جلوی علی نمیشہد. برای اینکه جو رو عوض کنہ گفت: ریحانہ کجاست بابا؟

علی با گریہ گفت: خوابیدہ

سہیل توی دلش خدا رو شکر کرد کہ ریحانہ خوابہ و گرنہ نمیدونست چطور باید ہر دو تاشون رو آروم کنہ، خودش کہ بدتر از اون دو تا بود، دو ہفتہ ندیدہ بودتشون و حالا باید

اینجوری برمیگشت ... همچنان که علی رو در آغوشش گرفته بود سعی کرد با حرف زدن آرومش کنه، بالاخره اونقدر باهاش حرف زد که علی دسپت از گریه برداشت و با خوردن یک لیوان آب کم کم چشمهاش روی هم رفت.

ساعت ۱۱ شب بود و سها موبایلش رو جواب نمیداد، سهیل، علی رو هم مثلریحانه روی تخت خوابوند و توی هال مشه ول قدم زدند شهد که چشمش بهبرگه هایی افتاد که پایین مبل افتاده بودند، با کنجکاوی برشون داشت و مش ول خوندن شون شد ... برای چند لحظه اح ساس کرد نفس ک شیدن براش سخت شهده ... چی میدید؟ یعنی واقعا شههک و دودلی بدی توی وجودش شکل گرفته بود ... یعنی خود فاطمه از ک سی خواسته بود که کمکش کنه ...

یعنی خودش میخواسهت طلاق بگیره؟ ... یعنی فاطمه اینجوری و توی این موقعیت میخواسهت تنهات بذاره؟! .. اما نمیشه ... اگه اینطور بود چرا توی اون نامه بی نام و نشون این همه اصرار کرده بود که فاطمه دست کمکش رو رد نکنه؟ ... خدایا... کی میخواست کاری کنه که فاطمه از سهیل جدا بشه؟ ...

شیدا؟! ... یعنی شیدا اون وکیل رو استخدام کرده بود؟! ... نه ممکن نبود ...

چون اون میدونسته فاطمه منو دوسهت داره و هیچ وقت حاضهر به همچین کاری نمیشه ... شاید هم بشه؟! ... اگه بخواد ازم طلاق بگیره چی؟ بی تاب از جاش بلند شد و دستش رو روی صورتش گذاشت و م ش ول قدم زدند شد: خدایا ...

حال خودش رو نمی فهمید، دور خونه میچرخید و به زمین و زمان بد و بیراه میگفت، به خودش به زندگیش به شهیدای، به فاطمه، به همه چیز و همه جا ... اما تلفن سها بیشتر خرابش کرد، یک حمله عصبی به فاطمه وارد شده بود که ف شارخونش بالا رفته بود و چند قدمی با سکتہ بی شتر فاصله نداشت، گرچه چیزیش نشهده بود، اما چند روز باید بیمارسہتانی میموند ... حالا همه چیز دست به دست هم داده بودند تا سہیل اح ساس کنہ به ہیچ جای دنیا و صلیسہت، ہیچ تکیہ گاہی ندارہ، به ہیچ جایی نمیتونہ رو بندازہ، از ہیچ کسہینمیتونہ کمک بخواد، ہیچ قدرتی نیست کہ بتونہ کمکش کنہ...

نگاهش به تابلویی افتاد کہ روی دیوار ن صب شده بود، تابلو فرشی کہ فاطمه بافته بود و روش بزرگ نوشته بود:

الہی و ربّی، من لی غیرک؟ (معنیش: ای معبود و خدای من، من بہ جز شہما چہ کسی را دارم؟)

ہمون جا خ شکش زد، اشکاش سرازیر شدہ بودند، رو بہ قبلہ سجده کرد و تکرار کرد: الہی و

ربّی، من لی غیرک؟! الہی و ربّی من لی غیرک؟! الہی و ربّی، من لی غیرک!؟

یاد حرفہایی افتاد کہ فاطمہ بہ علی و ریحانہ میزد، میگفت: خدا وقتی ما آدمہا رو آفرید یک بار

قلبمون رو ب*و*سید و جاش یک نقطہ نورانی بہ وجود اومد، وقتی کہ اح ساس میکنید ہیچ

کس توی این دنیا پ شتتون نی ست، ہیچ کس نمی خواد و نمیتونہ کمکتون کنہ، وقتی کہ

احسہہاس میکنید غمگینین یا ہیچ جایی آرومتون نمیکنہ، اون وقتہ کہ اون نقطہ نورانی برای

خدا چشمہمک میزنہ و فرشتہ ہا راہ آسمون رو برات باز میکنن، و تو میری و میرسی بہ آغوش

خدا. وقتی نماز میخونین یعنی دار ید جای ب*و*سهه خدا توی قلبتون رو میب*و*سهید...
کافیه که هر روز جای اون ب*و*سهه رو بب*و*سهی تا هیچ وقت کمر نخ نشه. تا یه موقع دست خالی نمونین ...

و حالا سهیل احساس میکرد خیلی دست خالیه ...
فاطمه که از بیمارسختان مرخص شهید یک راسهت آوردنش خونه، هرچقدر مادرش اصرههههه کرد که بره خونه اونها قبول نکرد، در عوض مادرش همراهش اومد خونه تا از دخترش مراقبت کنه. روی تخت که خوابوندنش علی و ریحانه مشتاقانه پریدند ب*غ*لش:
-الهی ماما فداتون بشه، دو روز بیشتر ازتون دور نبودما، ببین چقدر دلم واسه شما دو تا وروجک تنخ شده بود؟

مادر جون گفت: چون از جونت، مگه میشه دلتنگشون نشی
بعد هم در حالی که از اتاق بیرون میرفت گفت: اما مادر، شوهرت مهمتره ها، آقا سهیل یک کم گرفتسخت، الان بهش میگم کارش داری تا بیاد بالا، باهاش حرف بزنی، از این کسلی درش بیار، خوب مادر؟ فاطمه لبخندی زد و گفت: باشه مادر جون.

بعد هم شروع کرد به ب*و*سهیدن و بازی کردن با علی و ریحانه، که سهیل وارد شد، با چهره گرفته اش سعی داشت بخنده، روی تخت نشست و گفت:

چطوری پهلون؟

فاطمه که سعی میکرد بشینه گفت: خوب

سهیل کمکش کرد و پ شتش چند تا بال شت گذاشت که مادر جون بچه ها رو صدا زد که برن بستنی بخورن، اون دو تام با شنیدن اسم بستنی با هم مسابقه گذاشتند که کی اول به بستنی ها میرسه، سهیل و فاطمه هم به رفتن بچه ها میخندیدند که فاطمه گفت: تو چطوری؟ - ای! بدک نیستم.

-راستی کسی نفهمید اومدی خونه؟ نیومدن اینجا دنبالت؟

- نه، شههانس آوردم، فعلا که نفهم یدن من خونه ام، اگرم فهم یدن به رویخودشون نیاوردن.

بعد هم از جاش بلند شد و رو به روی میز کار نشست، فاطمه که چشمش به سهیلی های افتاد که روزی که بیهوش شهده بود روی زمین افتاده بود، مضههطرب شههد، یکهو یاد اون نامه افتاد ... وای وقتی از هوش رفته بود توی دسههتش بود ... یعنی سههیل خوندتشهون ... شههاید دلیل ناراحتی سههیل همین باشههه... نکنه فکر کنه خودش درخواسههت کمک کرده ... اونم از یک آدم ناشناس... دست پاچه گفت:

-اون روز که من بیهوش شدم تو یک چند تا نامه پیدا نکردی؟
-چه نامه ای؟

-چند تا نامه بود، یکیش از طرف یک وکیل بود، همون توی هال بود.

سههیل بدون اینکه به فاطمه نگاه کنه، مشه ول ورق زدن کتابی که از روی میز برداشته بود شد و گفت: چرا دیدم، گذاشتمش توی کشوی میزت.

فاطمه چند لحظه ساکت شد و گفت: خوندیش

-یک نگاہی انداختم

-من نمیدونم اون نامہ رو کی فرستادہ سہیل پوزخندی زد

وگفت:جدا؟ -تو غیر از این فکر میکنی؟

سہیل از جاش بلند شہد و باز ہم بدون اینکه بہ فاطمہ نگاہ کنہ بہ سہمت دراتاق حرکت کرد و گفت: بہ ہر حال زندگی با مردی مثل من باید خیلی سختو طاقت فرسا باشہ، تو کہ یک فرشتہ نیستی.

داشت از در اتاق میرفت بیرون کہ فاطمہ فریاد زد: چرا ہستم.

سہیل ایستاد، پشتش بہ فاطمہ بود کہ دوبارہ فاطمہ آرومتر از قبل گفت: راست میگی زندگی کردن با مردی مثل تو خیلی سہہختہ، اما تا حالاش تونسہہتم و از این بہ ب عدش ہم میتونم. بارہا دلیلش رو ب ہت گفتم، باز ہم میگم اول بہ خاطر خدا، بعد بہ خاطر عشقم بہ تو حاضرم ہر سختہ ای رو تحمل کنم.

-اما اون نامہ ہا چیز دیگہ ای میگن

-من نمیدونم کی اون ہا رو فرستادہ، باور کن...

سہیل دوبارہ پوزخندی زد و از اتاق رفت بیرون و در رو پشت سرش بست.

نامہ بعدی کہ بہ دستش رسید، فاطمہ آدرس آقای نامی کہ بہ عنوان وکیل توی نامہ ہا بود یادداشت کرد تا برہ و باہاش حرف بز نہ.

-سلام، عذر می خوام میخواستم با آقای نامی صحبت کنم

-سلام خانوم، وقت قبلی داشتید؟

–نه، اما اگر زحمتی نیست بهشون بگید شاه حسینی هستم و می خوام همین الان باهاشون صحبت کنم در غیر اینصورت ازشون به خاطر ایجاد مزاحمت شکایت میکنم
منشههی که با تعجب به صههورت عصههبانی فاطمه نگاه میکرد گفت: بفرمایید بشینید
و خودش از جاش بلند شد و وارد دفتر نامی شد.

فاطمه ع صبانی روی مبل ن ش ست و م ش ول ذکر خوندن شد: رب ا شرح لی
صدری، و ی سرلی امری واحلل عقده من ل سانی، یفقهوا قولی، این ذکری بود که همیشهه
وقتایی که میخواسهت حرف بزنه میخوند و بهش کمک میکرد درست حرف بزنه.
منشی که از اتاق خارج شد رو کرد به فاطمه و گفت: میتونید برید تو.
فاطمه از جاش بلند شههد و چند تقه کوچیک به در زد و بدون اینکه منتظر دریافت جواب ب
شه وارد شد. مرد میان سال لاغری رو دید که با کت و شلوار شهیکی پشت میز بزرگش
نشسته بود و با ورود فاطمه از جاش بلند شههد و لبخندی زد:

–سلام. بفرمایید بنشینید.

–سلام. ممنون.

–خیلی از ملاقاتتون خوش بختم، منتظرتون بودم.

فاطمه نف سی ک شید و گفت: میتونم پیر سم این م سخره بازی ها چیه؟ کی به شما اجازه
داده همچین نامه هایی برای من بفرستید؟
–اجازه بدید خانم، براتون توضیح میدم.

فاطمہ برگشہت و م*س*تقیم و جدی زل زد توی چشمہہای آقای نامی، نامی ادامہ داد:

-بندہ موکلی دارم کہ ازم خواستند این کار رو انجام بدم، البتہ من تمام اسناد و مدارک مربوط بہ کارہای خلاف قانون ہم سرتون رو دیدم و با ح صول یقین از این موضوع کہ شوہر شما فرد راست و درستی نیست تصمیم گرفتم کمکتونکنم

خون خون فاطمہ رو میخورد اما ترجیح داد اجازہ بدہ صہہحبشش تموم بشہہہ، نامی ادامہ داد: البتہ من درک میکنم کہ شما بترسید، اما بہتون اطمینان میدم تا وقتی پشتتون بہ من گرم باشہ، ہیچ مشکلی براتون پیش نمیاد.

فاطمہ نف سی ک شید و گفت: با عرض معذرت اما شما و موکلید ا شتباہ کردید کہ بہ جای من تصمیم گرفتید، من اصلا و ابدا نمی خوام از ہمسرم جدا بشم و دلشش ہم ترس یا ہر چیز دیگہ ای کہ شما فکر میکنید نیست، در ضمن بہ اون موکل بی نام و نشونتون ہم بگید این جور در زندگی دیگران سنخ نندازند.

بعد ہم از جاش بلند شد کہ برہ، اما برگشت و گفت: یک بار دیگہ اگر از این جور دعوت نامہ ہا بہ دست من برسہ مطمئن باشید حاضرم ہر چقدر کہ پول بخوان بہ رقیباتون بدم تا متہمتون کنم و بدون خداحافظی از دفتر وکالت خارج شد.

آقای نامی کہ مشہخص بود ناراضہیہ گوشہی رو برداشتہت و بعد از چند تا بوق گفت: آقای خانی، بندہ خدمتتون عرض کردم کارمون اشتباہہ، اما شما اصرار داشتید ادامہ پیدا کنہ، بندہ از ہمین الان از این کار خارج میشم و دیگہ تعہدی ن سبت بہش ندارم. در ضمن خانم شاہ ح سینی گفتند بہتون سلام برسونم و بگم توی زندگی دیگران موش ندوونید.

مح سن بعد از شنیدن حرفهای وکیلش گوشه‌ی رو گذاشت، نف سی ک شید و با خودش گفت:
یعنی اون مرد بی همه چیز این همه ارزش حمایت رو داره؟! ...! +++

-بله؟

-سلام، خانی هستم

-سلام، خوبید؟ بفرمایید

-ممنون، اگر براتون ممکنه تشریف بیارید کارگاه

-اما امروز من کلاس ندارم

-میدونم، میخوام باهاتون صحبت کنم

فاطمه فکری کرد و گفت: باشه تا نیم ساعت دیگه اونجام

و خداحافظی کرد و گوشه‌ی رو گذاشت، سهیل که کنار فاطمه نشسته بود گفت: کی بود؟ -

خانی بود

-چی میگفت؟

-گفت باهام کار داره، باید برم کارگاه

-چرا امروز؟ نمیشد یه روزی که کلاس داشتی بری؟ فاطمه گفت: نمیدونم...

خودش هم نمیدونست چرا امروز باید بره

سهیل ساکت شد و چیزی نگفت، دلش گواهی بدی میداد، اما به روی خودش نیاور

فاطمه که از ماشین پیاده شد نمی دونست سهیل یک ضبط صوت کوچیک توی کیفش جاسازی کرده تا بتونه حرفهای محسن و فاطمه رو بشنوه، با فرض اینکه حرفهای محسن در مورد کاره، وارد دفتر مدیریت شهید و بعد از سهیلام کردن روی مبل نشست، محسن هم از پشت میزش بیرون اومد و رو به رویفاطمه نشست. فاطمه استرس بدی توی وجودش احساس میکرد، خودش هم نمیدونست چرا، اما وقتی محسن شروع کرد به صحبت فهمید حس شیشمش بهش دروغ نگفته.

– خانم شاه حسینی، میخوام یک حقیقتی رو بهتون بخ فاطمه متعجب گفت:
بفرمایید

– من از آقای نامی خواسته بودم وکالت شما رو بر عهده بگیرند
تمام تن فاطمه یخ کرد، بی روح گفت: و حتما نامه ای که توش بود رو هم شما نوشته بودید؟
– بله، البته میخواستم اعتمادتون رو جلب کنم ... که ... نشد.

فاطمه از جاش بلند شد که محسن سریع گفت: اجازه بدید حرفم رو بزنم، من در مورد شوهر شما همه چیز رو میدونم.

فاطمه نگاه غضبناکی بهش انداخت و گفت: زندگی من به شما ربطی نداره، شوهر من هر چیزی که باشه شوهرمه.

بعد هم به سهیمت در اتاق حرکت کرد که محسن فوراً جلوی در ایستاد و نداشت فاطمه بیرون بره و گفت: صبر کن ... من عاشقت بودم و به خاطر تو و عشقت حاضر بودم از همه چیزم بگذرم، اما بهم جواب رد دادی و حالا داری با مردی زندگی میکنی که حتی به خودت هم وفادار نیست...

فاطمه داد زد: به تو مربوط نیست، برو کنار...

محسن هم صهداش رو بالا برد و گفت: به من مربوطه چون من عاشق بودم فاطمه ... من عاشقت بودم.

کشیده ای که توی گوش محسن خورده بود ساکتش کرد، دستش رو روی لبش فشار داد، فاطمه تهدید کنان دستش رو بالا آورد و گفت: از سر راه من برو کنار و دیگه به من و زندگیم کاری نداشته باش.

محسن برگشت و نگاه آزرده ای به فاطمه انداخت و آروم گفت: اون مرد ارزش این همه فداکاری تو رو نداره، اون مرد حتی لیاقت تو رو نداره....

بعد از سهر راهش کنار رفت، فاطمه عصهبانی در رو باز کرد و بیرون رفت، محسن هم بیرون اومد و گفت: من حاضرم همه زندگیمو به خاطر تو بدم ...

حاضرم نجات بدم ... فاطمه...

اما فاطمه بدون اینکه حتی لحظه ای برگرده به سهیمت ماشهینش میدوید، اشکهایش امانش رو بریده بودند، شروع کرد به خوندن : اعوذ بالله من الشیطان الرجیم ... اعوذ بالله من الشیطان

الرجیم.... اعوذ بالله من الشیطان الرجیم

+++

-کامران، آدرس یک آدمی رو میخواستم، محسن خانی

-خانی؟ رئیس سها؟

-آره

چرا؟

کاری نداشته باش، آدرسش رو میخوام

باشه، بینم چیکار میتونم بکنم

خدا حافظی که کرد دوباره ضبط رو رو شن کرد و از اول تا آخر گوش داد، " بهمن مربوطه چون من عاشق بودم فاطمه ... من عاشقت بودم. "، "اون مرد ارزش این همه فداکاری تو رو نداره ... "، " من حاضرم همه زندگیمو به خاطر تو بدم ضبط رو خاموش کرد و نگاهی به عکس عروسیشون که روی دیوار اتاق نصب کرده بودند انداخت، هردوشهون جوون ترو شهادترو بودند ... اما الان ... چقدر احساس بدبختی میکرد، نه کاری داشت، نه در آمدی، هر لحظه تهدید میشد، از خونه نمیتونست بره بیرون، زندگیش داشت از هم میپاشید... شاید فاطمش هم داشت از دسخت میرفت... و ... هیچ کاری نمیتونست بکنه... منتظر بود دو ستش پیام که توی یکی از شهرهای شمالی زندگی میکرد بهش خبر بده که میتونه براش کاری دسخت و پا کنه، اگر میتونست دسخت فاطمه و بچه ها رو میگرفت و از این شهر کثافت دور میشد، از این شهر که توش به عنوان یک جانی روانی شناخته شده بود، از این شهر پر از تهدید و اضطراب، ... همش تقصیر خودش بود، خودش هم میدونست، میدونست داره تقاص چی رو پس میده... تقاص یک عمر بی تعهدی، تقاص ه*ر*زگی هاش...

توی رخت خواب غلطی زد و با خودش گفت: اگر با شهیدا ازدواج کرده بودم هم این همه بدبختی داشهتم؟ ... نه ... اما بدبختی های بدتری داشهتم ... کاب*و*س روانی بازی های شهیدا ... هر لحظه چشمم گفتن به اون ... برده حلقه به گوشهش بودن ... کاب*و*س شهکسخت از یک زن ... احساس کرد چقدر از زنها بدش میاد ... فاطمه هم یکی مثل همه اونها،

تنها تفاوتش توی این بود که این یکی ناتوانتر از بقیه بود.. . از کجا معلوم اگه فاطمه هم امکاناتشیدا رو داشت بدتر از اون نمیشد...

در خونه که به صهدا در اومد ضهبط رو توی کیفش قایم کرد و خودش رو به خواب زد، فاطمه وارد اتاق شهد و با دیدن سههیل که خوابیده بود، رفت بالا سرش و آروم تکونش داد:

-سهیل، هنوز خوابی؟ ساعت ۵ ها! پاشو اما سهیل چشماش رو باز

نکرد

فاطمه از اتفاقات امروز صبح خ سته بود، بعدش هم که اومد خونه و سهیلی که جز چند کلمه کوتاه باهاش حرفی نزده بود، دوباره مجبور شهده بود برای خرید خونه تنها بره بیرون و حالام که خسهته و کوفته اومده بود، باز هم سههیل خواب بود ... به سمت کمد رفت و م ش ول عوض کردن لبا سهاش شد، بعد هم اومد و دوباره کنار سهیل نشهسخت، سهیل چشمهش بسته بود و چیزی نمیدید اما میتونسخت حضهور فاطمه رو احسهاش کنه، فاطمه دلش گرفته بود ،خیلی زیاد ... دلش میخواست از ته دل فریاد بزنه، اما نمیتونسخت، لبه تخت کنار سهیل نشسته بود و بهش نگاه میکرد ... یاد حرفهای محسن که می افتاد تمام تنش میلرزید ... اون سههیل رو دوسهت داشهت ... هرچی که بود ... عاشقش بود، عاشق مهربونی هاش، عاشق خنده هاش، عاشق حرف زدناش ،عاشقهق دل نگرونی هاش، سههیل اون بی وفا نبود، بهش قول داده بود و سههر قولش مونده بود... آروم سههرش رو روی بازوی ل*خ*ت سههیل گذاشهت و شروع کرد به گریه کردن ... از اینکه چه کاری کرده که محسن به خودش اجازه داده در مورد سهیلش این طور حرف بزنه کلافه بود ... قطرات اشکش که روی زیرپوش سههیل میریخت مثل آب یخی بود که روی تمام افکار سههیل

ریخته‌میشهد، نه فاطمه چیزی میگفت و نه سهیل میخواست بهت بگه که بیداره و گریه فاطمه رو میفهمه، فاطمه سرش رو بالا آورد و لبخندی زد و آروم زمزمه کرد:

دردم از یار است و درمان نیز هم دل فدای او شد و جان نیز هم

بعد هم بازوی سهیل رو ب*و*سید و از اتاق خارج شد ... سهیل چشمش رو باز کرد ... جای اشهکهای فاطمه روی لباسش رو دسپت زد ... نفس عمیقی کشید و چشمهایش رو بست ... احساس کرد بدون هیچ اختیاری داره توی دلش گریه میکنه، اح ساس کرد بار سنگینی روی قلب شه ... فاطمه رو دو ست داشت ... فاطمه مال اون بود ... فاطمه...

زنخ در خونه رو که زد چند لحظه منتظر موند، با اون لباس تبدلی که پو شیده بود تا وقتی از خونه میاد بیرون ن شنا سنش ح سابی خنده دار شده بود، صدای مردی بلند شد:

-بله؟

-آقای خانی؟

-خودم هستم بفرمایید

-میتونم چند لحظه در خدمتون باشم، باهاتون حرف دارم

-شما؟

-نادی هستم، سهیل نادی

محسن خشکش زده بود، نمیدونست باید راهش بده یا نه، چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:

بفرمایید

دکمه آیفون رو که زد چند لحظه همون جا ایسههتاد و با خودش فکر کرد... این اینجا چیکار میکنه؟ ... حتما فهمیده من می خوام به زنش کمک کنم ... نکنه اومده بلایی سهر من بیاره؟ ... جراتش رو نداره ... حالا که خودش با پاهای خودش اومده می دونم چجوری به حسابش برسم. در رو که باز کرد با دیدن مردی توی یک لباس کهنه متعجب شههه، سههیل که تعجب رو از چشمههش خونده بود گفت: تعجب نکنید، خودمم، فقط لباسهه عوض شده.

بعد هم کلاهش رو از سرش برداشت. مح سن نگاهی به صورتش انداخت وخیلی خشک دعوتش کرد تو.

سهیل وقتی قدم به خونه محسن گذاشت کل خونه رو سرسرکی نگاهی کرد که ... ای ستاد تمام تفکراتش ای ستاد ... همه چیز ... حتی قلبش ... اومده بود با محسههن دعوا کنه ... اومده بود بزنه تو دهنش که چرا میخواد زندگیش رو خراب کنه ... اومده بود بگه که مزاحم فاطمه شههه چون فاطمه اونو دوسههت داشههت ... اومده بود بگه در موردش اشههتبهه فکر میکنه و خودش هم عاشههق فاطمه سههت ... اما ... اون تابلو فرش ... منظره غروب ... تابلویی که هر روز فاطمه با عشق مشه ول بافتنش میشهه ... روی دیوار خونه محسههن ... فاطمه میگفت برای یک آدم خاصهه ... پس محسههن از نظر فاطمه خاصهه ... اشهتبهه کردم.....

بدون حرفی برگشهت به سهمت در و در خونه رو باز کرد، محسههن که از رفتارسهیل تعجب کرده بود گفت: وایستا! مگه نمی خواستی حرف بزنی اما سهیل بدون هیچ حرفی کفشش رو پوشید و رفت.

مح سن نگاهی به راه پله خالی کرد، در رو ب ست و به نقطه ای که سهیل خیره شهده بود نگاه کرد، تابلو فرش فاطمه بود ... حتما سههیل هم اونو دیده بود...
 نکنه فکر بدی در مورد فاطمه کنه... نکنه الان بره خونه و بلایی سرش بیاره ... ترسیده بود ...
 موبایلش رو برداشت و شماره فاطمه رو گرفت ... اما فاطمه که شماره محسن رو دید گوشیش رو خاموش کرد و پرتش کرد یک گوشه...

+++

-تو نمیدونی کجاست؟ نکنه گرفته باشنش؟ سها تو رو خدا یک فکری بکن
 -آخه این پ سره کله خر کجا گذاشت رفت؟ مگه من بهت نگفتم نذار از خونه بره بیرون، زنج زدی بهش؟

-گوشیش خاموشه، من خونه نبودم وقتی اومدم نبود
 -ای بابا، بذار به کامران بگم ببینم چی میشه..
 -خبرشو بهم بده... سها بدجوری دلم شور میزنه..
 -نگران نباش ... پیداش میکنم

گوشههی رو که قطع کرد باز هم قفسهه سههینش درد گرفته بود، فوراً به سههمت آشهپزخونه رفت و یکی از قرصهههایی که دکتر براش تجویز کرده بود خورد تا کمی از دردش کمتر بشهه ... یعنی از دیروز تا حالا سههیل کجا میتونه رفته باشهه؟ ... حتما طلبکارا گرفتنش و یک بلایی به سههرش آوردن ... خدایا ...
 خودت نگهدارش باش ... صدای تلفن بلند شد، فوراً به سمتش رفت -بله؟

-سلام

-سهیل! تویی؟! کجایی تو؟ دلم هزار راه رفت

سهیل چیزی نمیگفت، فاطمه که فکر کرده بود تلفن قطع شده گفت: الو، الو سهیل

-دارم گوش میدم. تموم شد؟

صدای خشک سهیل باعث شد تمام ذوق فاطمه از شنیدن صدایش از بین بره، گفت:

-چیزی شده؟!

-وسهایل خونه رو جمع کن، تا چند روز دیگه باید از اون خونه بریم. کارتون توی انباری

هست، همه رو بسته بندی کن، من پنج شنبه با کامیون میام.

بعد هم در حالی که صدای خشن و عصبیش رو بالا میبرد گفت: نه می پرسى چرا و کجا، نه به

کسهی چیزی میگی، نه توی این مدت پاتو از خونه میذارى بیرون، فهمیدی؟

فاطمه که از لحن حرف زدن سههیل تعجب کرده بود، با صههدای آهستهته ای گفت: سهیل

اما صدای بوق تلفن باعث شد گوشی رو بذاره و اجازه بده اشکاش بر*ق*صند ... این مرد

سهیل اون نبود ... سهیل دوست داشتنی اون نبود ... چرا این طور شده بود؟ به خاطر چند تا

نامه؟! ... چطور میتونه انقدر بی انصاف باشه؟! ... پنج شهنبه بود و فاطمه با کمک سههها همه

وسهایل رو توی کارتون چیده بود، داشتند با هم فرش رو جمع میکردند که کلیدی توی در

چرخید، جفتشهون به در نگاه کردند، سههها با دیدن مردی در لباس کارگری جیغ کوتاهی

کشهید که سهیل سهرش رو بالا آورد و نگاهش کرد، سهها گفت: این چه لباسیه روانی،

ترسیدم...

سهیل با اخم نگاهی به سها انداخت و برگشت به سمت فاطمه و گفت: مگه بهت نگفته بودم به کسی چیزی نگو؟

قبل از اینکه فاطمه بتونه حرفی بزنه سها پرید وسط و گفت: یعنی چی به کسی چیزی نگه؟! اولاً خودم دیروز اومدم اینجا و دیدم یه سهری از وسهیل توی کارتونه و فهمیدم خبریه، دوماً خیلی بی شهعوری که میخواستی به من چیزی نگی، مگه من خواهرت نیستم.

سهیل کلاهش رو از سرش در آورد و گفت: تو که همه جا جار نزدی؟

– نه، حتی به کامران هم نگفتم، یعنی فاطمه نداشت... سهیل کجا می‌خواین برین؟ بدون خبر؟...

سهیل بدون اینکه جوابی بده گوشه‌ی موبایلش رو گرفت و مشه‌ول صحبت شد: کجایی؟ کی میرسی؟

...-

– باشه، تا دو ساعت دیگه منتظرتم ها، دو تا کارگر هم با خودت بیار

...-

– آره همون آدرسی که بهت گفتم

فاطمه که فهمیده بود سهیل خیلی عصبانیه به سمت آشپزخونه رفت و با دو تا اسهتکانی که هنوز جمع نکرده بود برای سهیل یک اسهتکان چایی ریخت و پیشش گذاشت.

تلفن سهیل که تموم شد بدون توجه به چایی و فاطمه که رو به روش‌ن‌ش سته بود رو کرد و به سها و گفت: بچه‌ها کجان؟

این بار قبل از اینکه سها جواب بده فاطمه پرید وسط و گفت: من اینجا نشستم لازم نیست از سها پرسی... خونه مامان باباتن

سهیل اخمی کرد و گفت: سها همین الان میری میاریشهن... به مامان و بابا هم در مورد رفتن ما چیزی نمیگی...

بعد هم به سهمت دسختشهویی رفت. فاطمه رو کرد به سها و گفت: زودتر برو سها جون، این خیلی عصبانیه ...

سها هم در حالی که به سمت لب سهاش میرفت با صدای بلند چند تا فحش آبدار نثار سهیل کرد و از خونه خارج شد...

+++

-نمی خوای بگی کجا میخوایم بریم؟

-وقتی رفتیم می فهمی

فاطمه با شیطنت گفت: حالا مثلا کجا؟

سهیل کارتون رو با پاش هل داد و نگاه غصه‌بناکی به فاطمه کرد و گفت:

قبرستون

فاطمه لبخندی زد و گفت: جای خوییه، حاضرم باهات پیام.

بعد هم دوباره استکان رو برداشت و رو به روش ای ستاد و گفت: جون فاطمه بیا این استکان چایی رو بخور، میدونم الان بهش نیاز داری...

سہیل کہ دیگہ جوش آوردہ بود با دستش استکان رو پس زد و گفت: بس کن دیگہ فاطمہ ... میفہمی الان حوصلہ ندارم؟!

فاطمہ کہ اشہک توی چشمہماش جمع شہدہ بود، نگاہی بہ سہہیل انداخت، خیلی آروم گفت: چرا سہیل؟ چرا اینجوری با من رفتار میکنی؟!

صدای آروم و لرزون فاطمہ کہ دل سہیل رو بہ درد آوردہ بود، باعث شد دست از کار بکشہ، دستش رو بہ کمرش زد و سرش رو انداخت پایین و با صدایی کہ معلوم بود دارہ کنترلش میکنہ گفت: فاطمہ، با من کل کل نکن، یہ مدت کارم نداشتہ باش ... دارم سعی میکنم یہ چیزایی رو واسہ خودم حل کن، پس لطفا دور من نچرخ...

– فقط میخوام بدونم از دسہت من ناراحتی؟ یا از ماجراہای پیش اومدہ؟ فقط ہمینو بگو قول میدم تا آخر سفر چیزی نگم.

– قضیہ سر این زندگی زہر ماریہ، سر از دست دادن ہمہ چیزم، کارم موقعیتم، پولم، خونم، خانوادہ ... آرہ فاطمہ خانم قضہیہ سہر اون نامہ ہای لعنتیہ ...

حالا بس میکنی یا نہ؟

– سر نامہ ہا؟! ... یعنی تو باور نکردی خودمم نمیدون ستم اون نامہ ہا رو کی فرستادہ؟

سہہیل با غیض سہرش رو بالا آورد و گفت: خیلی ہم خوب میدونی اون نامہ ہا رو کی فرستادہ؟

فاطمہ با تعجب گفت: اما...

ولی سکوت کرد، سهیل گفت: اما چی؟ ... بگو ... نمیدونی؟ ...

و صداش رو بالاتر برد و گفت: نمیدونی؟ فاطمه با صدای آرومی گفت: اون موقع نمیدونستم

سهیل با خشم لبش رو گاز گرفت و بعد از چند لحظه گفت: حالا که میدونی ... منم میدونم ...

-اما...

-هیچی نگو فاطمه ... هیچی نگو...

فاطمه با چشمهای اشکبار لبخندی زد و گفت: هزار تا دلیل و مدرک م*س*تند از خ*ی*ا*ن*ت*ت شهیدم، حتی تاییدش رو از زبون خودت گرفتم، باز هم بهت اعتماد کردم ... و تو ... به خاطر دو تا نامه ... به خاطر چیزی که برات ثابت نشده ... تو ... تو حتی بهم اجازه حرف زدن هم ندادی ...

سرش رو انداخت پایین و آروم تکیه شون داد، استکان چایی رو برداشت و به سمت آشپزخانه رفت.

سهیل هم چیزی نگفت، خودش گیج تر از اون بود که بتونه تحلیل کنه، ف شارع صبی ای که این مدت بهش وارد شده بود قدرت تفکر رو ازش گرفته بود..

فقط میخواست هر چه زودتر از اینجا بره ... شاید اوضاع عوض میشه ...

شاید میتونست باور کنه فاطمه بهش دروغ نگفته...

محکم مشهتی به دیوار خونه زد، از شهت مشهت سههیل گچهای دیوار فرو ریختند، اما سهیل هیچ دردی اح ساس نکرد، دلش میخواست هر چه زودتر همه چی درست بشه... دندون هاش رو محکم روی هم فشار داد و م ش ول جا به جایی وسایل شد...

فاطمه که از مشهت سههیل ترسیده بود، نگاهی به شهوهرش انداخت و وقتی صورت سرخ شده و دست مشت شدش رو دید فهمید اوضاع واقعا خراب تر از چیزی که فکرش رو میکرد، با دسهتتش اشهکهاش رو پاک کرد و بدون هیچ حرفی مش ول جابه جایی وسایل شد.

خداحافظی غم انگیز، سفر پنهانی تو دل شب، حتی سهیل بهش اجازه نداد بود از مادرش خداحافظی کنه و حالا این جاده تاریک و بی رنگی که اونها رو به مق صد نامعلومی وصل میکرد ... دلش خیلی گرفته بود، گریه های سها رو که به یاد آورد اح ساس کرد با این که چند ساعتی بی شتر نی ست که ازش جدا شده اما دلش بی نهایت برای سها تنخ شده ... ضبط ماشین رو روشن کرد، تا شاید چیزی اون سکوت وحشتناک رو توی اون شب سیاه بشکنه:

سه غم آمد به جانوم هر سه یکبار غریبی و اسیری و غم ار
غریبی و اسیری چاره دره غم یارو غم یارو غم یار

...

هنوز آهنگ تموم نشده بود که سهیل ضبط رو خاموش کرد.

فاطمه چیزی نگفت، سیبی پوست کند و به سمت سهیل گرفت، سهیل هم بدون حرف سیب رو گرفت و م ش ول خوردن شد، فاطمه هم نگاهی به بچه ها که پشهت ماشهین بودند کرد، خواب خواب بودند، اون هم چشمهماش رو گذاشت روی هم و به خواب فرو رفت...

+++

-فاطمه... پاشو، بچه هام بیدار کن... اینجا صبحانه میخوری

چشمه‌هایش رو مالید، نور شهید آفتاب اذیتش میکرد، دور و برش رو نگاهی انداخت و با دیدن مسافر خونه قشنگی که توی دل یک جنگل زیبا بود انگار انرژی زیادی بهش منتقل شده بود و از دیدن اون همه زیبایی بی اختیار لبخند زد، از ماشهین پیاده شهد و یک نفس عمیق کشید، چه هوای تمیزی ... کش و قوسی به بدنش داد و در عقب ماشهین رو باز کرد:

-وروجکای مامان پاشهین ... بینین خدا چی واسه شهماها آفریده ... پاشهین نقاشی خدا رو بینین ... علی پاشو مامان

علی و ریحانه با چشمهایی پف کرده از جاشون بلند شدن، فاطمه اول دست و پای علی و بعد ریحانه رو مالش داد و براشههون شههههه خوند: بیایید با هم بخوانیم، ترانه جوانی را ... عمر ما کوتا ست، چون گل صحرا ست پس بیایید شادی کنیم...

-زود باشین زیاد وقت نداریم، کامیون وسایل نباید زودتر از ما برسه.

فاطمه آزرده نگاهی به سهههیل انداخت، اما قیافه سهههیل داد میزد که خیلی داغونه، برای همین ترجیح داد بعدا تلافی بدرفتاری دیشههش رو سهرش خالی کنه و گفت: چشم قربان، شما امر بفرمایین، شما دستور بفرمایین، شما فرمان صادر کنین ...

-دستشویی اونجاست

-بچه ها پاشین که بابا پنبه داره کم کم تپل میشه...

بچه ها به سهیل نگاه کردند و خندیدند و از ماشین پیاده شدن، انگار اونهام با دیدن اون همه زیبایی به وجد اومده بودند و شاد به سمت دستشویی دویدند، فاطمه هم پشت سرشون حرکت کرد.

سهیل که همچنان کنار ماشهین ایستاده بود نگاهی به خانوادش انداخت ...

احساس میکرد چقدر این سه نفر رو دوست داره ... خوشحال بود از این که از اون شههر بیرون اومده، گرچه همه زندگیش رو از دسهت داده بود، خونه رو سهپرده بود تا کامران براش بفروشه و خسهارت مالی شهرکت رو بده و ماشهین خودش رو هم داده بود به کامران و ماشهین اونو گرفته بود، و در واقع الان هیچ چیزی نداشتسهت جز اون سههه موجود دوسهت داشهنتی ای که شههاد لا به لای درخته‌های جنگل حرکت میکردند... لبخندی زد و دنبالشون حرکت کرد.

+++

-بابا کی میرسیم؟

-زیاد نمونده بابا جون، شاید یک ساعت دیگه.

ریحانه هم پرید جلو و گفت: یک ساعت دیگه یعنی چقدر دیگه؟ سهیل فکری کرد و گفت: یعنی وقتی که تا هزار بشماری ریحانه فکری کرد و رو به علی گفت: تو بلدی تا هزار بشماری؟ -آره بلدم، بیا بهت یاد بدم

بعد هم مش ول حرف زدن و شمردن شدن

سهیل از توی آینه نگاهی به بچه ها انداخت و لبخندی زد، بعد زیر چشمی نگاهی به فاطمه که انگار تو فکر فرو رفته بود کرد، دلش میخواستسهت باهاش حرف بزنه، با اینکه باز هم ارزش

دلگیر بود ... اما الان جز اون دلگرمی دیگه ای نداشت... برای همین گفت: سیم کارت گوشت رو بنداز دور فاطمه که انگار از فکر اومده بود بیرون رو کرد به سهیل و گفت: برای چی؟ -

یکی جدیدش رو برات میخرم

-اما همه این شماره منو دارن

سههیل چند لحظه سههکوت کرد، انگار چیزی اذیتش میکرد، با حرص گفت:

یکیشونم محسن خان عاشق و دلباختتونه، نه؟

فاطمه چند لحظه به سهیل نگاه کرد ... گوشیش رو در آورد و با تمام قدرت از پنجره پرتش

کرد بیرون، بعد هم رو کرد به سههیل و گفت: اینم از عاشههق و دلباختم محسن خان ... دیگه؟

سههیل چیزی نگفت و به جلو خیره شههه ... ته دلش هم میدونسههت فاطمه گ*ن*ا*هی

نداره، اما امان از غرور...

با اینکه میدونسههت فاطمه الان چقدر ناراحته، با اینکه دلش برای ناراحتی فاطمه داشههت

میترکید، با اینکه ته دلش هم میدونسههت کارش اشههتباها، اما احساس میکرد غرورش

شکسته ... برای همین تا مقصد دیگه هیچ حرفی نزد و هر دو به جاده نگاه کردند...

در کوچیک خونه رو که باز کرد با دیدن باغچه پر از گل و درخت به وجد اومد، بچه ها هم به

وجد اومده بودند و شاد به سمت تابی که وسط حیاط بود دویدند. خونه قدیمی ای بود، با یک

نگاه اجمالی چیزی که نظرش رو جلب کرد در و پنجره های چوبیش بودند که شههکل قدیمی

ای به خونه میدادند، ایوانی که با دو تا پله از حیاط جدا میشههه و در اصبهلی خونه که رو به ایوان

باز میشد. آروم در اصلی رو باز کرد و وارد شد، خونه متشکل از یک هال کوچیک بود که فقط کمی بزرگتر از یک اتاق سهه در چهار بود، واردش شهد، بوی نم از همه جاش می اومد، دو تا اتاق دیگه اونجا بود که در همشههون به سههمت هال باز میشد، و یک آشپزخونه بسیار کوچیک که اون هم درش به سمت هال بود، حمام و دستشویی هم که بیرون از خونه و توی حیاط بود. با تعجب همه جای خونه رو ورنانداز کرد، خیلی با خونه خودشون فرق داشت، خونه شیک و مدرن شون رو نمی تون ست با این خونه مقای سه کنه ... رو کرد به سهیل که داشت چمدونها رو میاورد تو و گفت: خونمون اینه؟!

سهیل سرش رو بالا آورد و نگاهی به خونه انداخت، خودش هم اولین بار بود که اینجا رو میدید، گفت: با پولی که به پیام داده بودم، بهتر از این گیرش نیومد

...

-این خونه رو خریدی؟

-آره.

-پولشو از کجا آوردی؟

-تمام پس اندازم.

فاطمه دوباره نگاهی به خونه کرد و گفت: وسایلمون اینجا جا نمیشه.

-هر چی جا نشد میفروشیم.

فاطمه دستی به دیوارها کشید و گفت: انگار دیواراش داره میریزه

-نترس چیزیش نمیشه

بعد هم موبایلش زنج زد و مش ول صحبت شد. فاطمه دوباره نگاهی به خونه انداخت، چه میشهد کرد، همیشههه که زندگی روی یک خط حرکت نمیکنه، پسهتی و بلندی داره، اینم یکی از اون پسهتی هاش ... شهایدم سهکوی پرتابش برای رسیدن به بلندی هاش

فورا آینه کوچیک و قرآن جیبیش رو از توی کیفش در آورد و لبه پنجره بزرگی که توی هال بود گذاشت و پنجره رو باز کرد، بوی خوش بهارنارنج م*س*تش کرد. یک نفس عمیق کشید که احساس کرد تمام وجودش پر شده از عطر بهار نارنج

نگاهی به دور و برش انداخت، جارویی که اونجا بود رو برداشهت و پر انرژی گفت: خوب خدا جون، این روی زندگی رو هم نشونم دادی، حالا ببین چقدر قشنخ با سازت میر*ق*صم. دست کم نگیر ما رو داش خدا...

خودش هم از حرفاش خندش گرفت ... مش ول جارو زدن خونه شد...

+++

-خونه کوچیکیه، اما قشهنگه ... آدم یاد خونه مادر بزرگها میفته ... کارت چی شد؟ جور شد؟

-نه، رفتم شهرکت پیام. اما نمیتونم اونجا اسهتخدام بشهم یا حتی فیش حقوقی داشته باشم...

فعلا فقط میتونم به عنوان روز مزد توی شرکت شون کار کنم...

اونم فقط به خاطر اینکه پیام دوستم بود، و اسمم رو توی لیست کارمنداشون وارد نکرد، والا چون تحت پیگردم هیچ جایی بهم کار نمیدادن.

-خوب کارش که سخت نیست؟ چقدر بهت حقوق میدن؟

- کارش سههخته چون در واقع من اونجا هیچ کاره ام، هر کاری دیگران داشهخته باشن باید انجام بدم، حقوقش هم خیلی کمه

فاطمه فکری کرد و گفت: کامران نتونست ثابت کنه اون مدارک جعلیه؟ - نه، فعلا که خبری نیست، نقشه اون زنیکه احمق بی عیب و نقص بود.

فاطمه با شنیدن اسم اون زن شاخکهاش فعال شد، توی تخت غلطی زد و رو به سهیل چرخید و گفت: کدوم زن؟

سهیل کمی فکر کرد، حالا اینجان، همه چیزش رو از دست داده بود، داشت از صفر شروع میکرد، عین روز اول زندگی شون، شاید هم بدتر از اون روزها، یک چیزهایی مثل همون زمان ها بود، خودش بود و فاطمه ای که خدای آرامشش بود، یه چیزهایی هم اضافه شده بود، دو تا موجود کوچولوی دوست داشهختنی ... یک چیزهایی هم کم شهده بود ... اعتماد فاطمه دیگه نمی خواست چیزی رو مخفی کنه، حالا که زندگی بهش گفته بود از صفر شروع کن، دلش می خواست زندگی مشترکش رو با فاطمه هم از صفر شروع کنه، بدون فکر کردن به روزهای بدی که پشت سر گذاشتند...

بعد از چند لحظه مکث همه چیز رو به فاطمه گفت، در خواستهت شهیدا، رد کردنش، پاپوش درست کردن براش و...

وقتی فاطمه این حرفها رو شنید، دستش رو گذاشت روی س*ی*ن*ه سهیل و گفت: تو تمام این مدت این حرفها رو اینجا نگه داشتی و به من چیزی نگفتی؟ ... دلت اومد؟ ... یعنی من حتی سنخ صبور هم نمی تونستم باشم؟

سههیل توی دلش گفت: دیوونه تو تمام زندگی منی، سههینخ صههبور چیه؟ منبدون تو میمیرم...

اما بدون اینکه از احساساتش چیزی بگه، از چرخه زندگی گفت: بازی زندگی رو میبینی؟ یک روز همه چیز داشتیم و الان هیچی نداریم ...

فاطمه همچنان که س*ی*ن*ه سههیل رو نوازش میکرد گفت: من برعکس تو فکر میکنم، یک عمر هیچ چیز نداشتهتی و الان ... شههید داری کم کم یک چیزهایی به دست میاری ... سهیل پوزخندی زد و گفت: چی میگی؟! ثمره یک عمر تلاش و کارم دود شد و رفت هوا، زندگیم از صهفر شهروع شهه، عین روز اولی که از دانشهگاه فارغ التحصیل شدم و هیچ چیز نداشتم

-اینی که میگی بده؟ همه آدمها آرزوشونه خدا یک بار دیگه برشون گردونه سر نقطه صههفر تا بتونن دوباره از اول شههروع کنن، بعدش هم چی رفت هوا؟ یک خونه؟ ثمره کل زندگیت یک خونه بود؟ ثمره زندگیت کارمند یک شههرکت معتبر بودن بود؟

سهیل سکوت کرد، داشت با خودش فکر میکرد. فاطمه دوباره گفت: شاید خدا داره بهت یاد میده جور دیگه ای زندگی کنی، که آخرش به قول خودت یک زن نتونه ثمره شو ازت بگیره.

سهیل دست فاطمه رو از روی سینش گرفت و گفت: این وسط تو و بچه‌ها بیشتر از همه اذیت شدید ... فاطمه ... تو احساس شکست نمیکنی؟

- تو تمام زندگی منی، من به خاطر یک رسم به خاطر یک آرزو، به خاطر یک عادت، به خاطر گذران زندگی باهات ازدواج نکردم ... من به خاطر یک قانون، به خاطر یک تعهد، به خاطر عشق باهات ازدواج کردم ... تا زمانی که من فاطمه ام و تو سههیل من، علی و ریحانه هم بچه هام، هیچ چیز باعث نمیشه احساس شکست کنم... ثمره زندگی من با عوض شدن خونه زندگیم از بین نمیره، نگران من نباش

سهیل برگشت و توی تاریکی شب نگاهی به فاطمه انداخت، دستش رو توی موهای فاطمه برد و گفت: کی گفته زن یک موجود ضعیفه ... احساس میکنم تو از همه دنیا قوی تری ... فاطمه کودکانه خندید و گفت: بله خیلی هم قوی ام، حاضهرم فردا باهات کشتی بگیرم ضعیفه سههیل همچنان که موهای فاطمه رو نوازش میداد لبخندی زد و فاطمه رو به آغوشش کشید و مش ول ب*و*سیدن لبهای کوچکش شد...

چند ماه گذشته بود و اول مهر بود، روزی که علی باید برای اولین بار قدم به مدرسهه می گذاشته، فاطمه بعد از اینکه ریحانه رو برده بود خونه همسهایه ب*غ*لی شون برگشت و آینه و قرآن به دست جلوی در ایستاد و برای پسرش دعا میکرد که سهیل گفت:

- بابا بیاین دیگه، دیر شد.

فاطمه نگاهی به سهیل که جلوی در توی ماشین نشسته بود کرد و گفت: باشه، چند لحظه صبر کن.

بعد هم در همون حال دعا خوندن نگاهی به چهره زیبای علی که کنارش ایستاده بود کرد. بعد چند لحظه گفت: بیا مامان جان، این قرآن رو بب*و*س. قرآن رو پایین نگه داشت، علی مثل مادرش چشمهاش رو بسپت و عاشقانهب*و*سه ای به قرآن زد.

فاطمه جوری که صورتش مقابل صورت علی قرار بگیره روی پاهاش نشست و گفت: نگران که نیستی؟

-نه مامان جون

-میدونستم. چون تو همیشه پسر خیلی قوی ای بودی، قبل از این که از این در بری بیرون یک قولی بهم میدی؟

-چه قولی؟

-قول میدی که از همین امروز اونقدر تلاش کنی که قوی بشی و خدا انتخابت کنه؟

علی کمی فکر کرد و با لحن کودکانه ای گفت: که بشم یار امام زمان؟ فاطمه که میدید تربیتش جواب داده خوشحال لبخندی زد و گفت: آره، خودت که میدونی امام زمان منتظرته.

علی م رورانه گفت: باشه مامان، قول میدم.

فاطمه پیشهونی پسرش رو بب*و*سهید و از زیر قرآن ردش کرد، هر دو سهوار ماشین شدند و حرکت کردند.

-خودت بر میگرددی یا بمونم برسونت خونه؟

-نه، یه ذره توی مدرسه شون وای می ستم، بعدش خودم میرم خونه، تو برو به کارت برس،
ظهرم خودم برش میگردونم.

-باشههه، امروز دیر میام، بعد از شهرکت میخوام برم با چند تا باغدار صههجت کنم.

-به نظرت قبولت میکنن؟ اونها که نمیشناسنت

-از الان تا زم*س*تون که وقت در برداشتهت پرت الاسهت وقت زیاده که اعتماد شون رو
جلب کنم، فعلا مح صولات تاب ستونی شون رو میخرم، که هم قیمتشون کمتر و با پولی که دارم
میتونم بخرم هم اینکه میتونم واسه مرکباتشون سرمایه گذاری کنم و اعتمادشون رو جلب کنم
... از پیشش بر میام -آره، مطمئنم از پیشش بر میای

سهیل توی مدت این چند ماه تون سته بود ساز و کار شرکت پدر پیام دو ستش رو در بیاره و
قصد داشت به جای کار کردن برای اونها کم کم م*س*تقل بشه، برای همین تصمیم داشت با
باغدارها صحبت کنه و محصولاتشون رو بخره و توی بازارهایی که تونسته بود راه ورودشون
رو پیدا کنه، بفروشه ... امید زیادی داشت و انرژی خیلی زیادتر، احساس میکرد دیگه چیزی
توی زندگیش نیست که بخواد ازش بترسههه یا پنهانش کنه ... بعد از اون زمین خورن
وحشهتتاک میخواست بلند شه، قوی تر و مطمئن تر.

فاطمه از این که میدید سههیل تمام غرور و کلاسههی که توی شههر خودشههون داشت رو
کنار گذاشته و عین یک مرد معمولی سخت کار میکنه و دیگه براش مهم نی ست که سوار ما

شین چند میلیونی ب شه یا اینکه کاری داشته باشه که اتوی شلوارش به هم نخوره خوشحال بود...

- سهیل بعد از اون اتفاقات و ور شک ستگی بهم ثابت شد که خیلی تکیه گاه محکمی هست، با تو هیچ وقت زندگیم رو هوا نمیمونه

سهیل چند لحظه ساکت شد، توی وجودش اح ساس غرور میکرد، با این که

خودش هم دلیلش رو میدونسته اما دوسهت داشسته باز هم از زبون فاطمه بشنوه، برای همین گفت: چرا؟

-چون دیدم تو به خاطر زن و بچت، به خاطر زندگیت حاضر شدی دست به کارهایی بزنی که برات خیلی سخت بود ... خدایا شکرت

سههیل چیزی نگفت، اون هم توی دلش خدا رو شههکر کرد، به خاطر وجود همسری که وجودش توی هر شرایطی مایه آرامشش بود.

بعد ازاینکه به جلوی مدرسه رسیدند، سهیل از ماشین پیاده شد و علی رو در آغوش گرفت و گفت: میبینم که پسر بابا انقدر بزرگ شده که داره میره مدرسه .

به جمع مردا خوش اومدی پهلوون.

بعد هم دسههتش رو به سههمت علی دراز کرد، علی دسههت پدرش رو گرفت و مقتدرانه لبخندی زد. سههیل هم دوباره علی رو ب*و*سههید و در حالی که راهیش میکرد گفت: بینم چیکار میکنی ها! پسر من قوی ترین پسر دنیاست.

علی که جلوتر از فاطمه راه میرفت دسهپتی برای پدرش تگون داد و برخلاف همه بچه هایی که دست مادرشون توی دستشون بود تنهایی وارد مدرسه شد.

فاطمه لبخندی به سهیل زد و گفت: نکنه شامم نیایا.

-باشه میام، مواظب خودت باش.

بعد هم سوار ماشین شد و رفت.

-امسهاال دومین سهالیه که میخوایم عید رو تنها توی این شهر دور از خانواده هامون جشن بگیریم.

سهیل در حالی که سعی داشت پرتقالی رو که روی بالاترین شاخه درخت بودبکنه گفت: کو تا عید، هنوز دو ماه مونده.

-آره، اما هر سههاال از همین موقعها مامان میومد کمکم تا گردگیری کنیم ...

سهیل دلم واسه همه تنخ شده

-عزیز دل سهیل، همین مهر بود که مامانت یک هفته اومد اینجا و موند، سها و کامرانم که دو

هفته پیش اینجا بودن، مامان و بابای منم که هر روز زنخ میزنن، دلت واسه چی تنخ شده؟

فاطمه که تلاش سههیل رو میدید گفت: نمیدونم دلم گرفته، تو که همش سههر کاری، وقت سههر خاروندنم نداری، منم که اینجا به جز چند تا دوسهت کسهیو ندارم ... اصلا نمیدونم ... دلم میخواد غرغر کنم

سههیل با یک پرش بلند دسهپتش به پرتقال رسهید و محکم کندش و گفت:

بالاخره تونستم...

بعد ہم در حالی کہ پوستش میکند گفت: غر غر کن، ہر چقدر دو ست داری غر غر کن، من سر تا پا گوشم...

فاطمہ چیزی نگفت و بہ حیاط خونشہون نگاہی انداخت، سہیل کہ نصفہ پرتقال رو بہ سہمت فاطمہ دراز کردہ بود گفت: راستی بہت گفتم اینجام یک صخرہ دارہ مثل ہمون صخرہ ای کہ توی شہر خودمون داریم؟ فاطمہ پرتقال رو گرفت و توی دہنش گذاشت و گفت: نہ، نگفتہ بودی.

چند روز پیش کشفش کردم، یک آدرس گرفتہ بودم از یک سہری باغ کہ برمباہا شون صحبت کنم، توی م سیر ہمچین جایی رو دیدم، بی نظیر بود، باید یک بار ببرمت. فاطمہ بی حال سری تگون داد کہ سہیل گفت: خوب غر غر کہ نکردی، اجازہ میدی من برم؟ کاری نداری؟

فاطمہ در حالی کہ از روی پلہ بلند میشہد گفت: بیا، حتی نمیداری من حرف بزنم. برو بہ سلامت...

سہیل خندید و فاطمہ رو کہ داشت بہ سمت در خونہ میرفت از پشت ب*غ*ل کرد و گفت: قول میدم امشہب دیگہ زود برگردم اون وقت تو ہرچقدر کہ دلت میخواد غر غر کن. خوب؟ فاطمہ لبخندی زد و گفت: باشہ. منتظر تم.

سہیل موہای فاطمہ رو ب*و*سید و خداحافظی کرد و رفت.

فاطمہ نگاہی بہ رفتن سہیل کرد و بعد خ ستہ وارد خونہ شد، اح ساس بدی داشت، نمیدونست چرا چند روزہ اینقدر احساس بدی دارہ، دلش میخواست

سهیل همش کنارش باشه، با این که کار و بار سهیل حسابی گرفته بود اما ذره ای از م ش ولیتش کم ن شده بود، حالا چندتا ما شین برای حمل بارهای باغها داشهت و چند تا کارگر، کارش داشهت روز به روز پر رونق تر میشهد، اما ...

خسته آهی کشید و به سمت اتاق بچه ها رفت، علی توی اتاقش مش ول درس خوندن بود، کلاس سهوم بود، نگاهی بهش کرد، پسهر دوسهت داشهتنی ای که خیلی شبیه سهیل بود، پوست سفید و چشم و ابرو و موهای سیاهش زیباترش کرده بود، علی که متوجه نگاه مادرش شههت سهرش رو بالا کرد و گفت: چیزیشده مامان؟

-نه مامان جون...

بعد به سمتش رفت و عاشقانه ب*و*سیدش و یک خسته نباشید بهش گفت، ریحانه خونه یکی از همسایه ها بود، خسته بالشتی رو از اتاق برداشت و توی هال کنار بخاری دراز کشید و به خواب فرو رفت...

+++

صدای وحشتناکی بلند شد، نمیدونست خوابه یا بیدار، سراسیمه از جاش بلند شد، چند بار پلکهایش رو به هم زد، همه خونه میلرزید، پنجره با صدای بدی به هم میخورد، احساس میکرد زلزله اومده، به سختی از جاش بلند شد و فوراً به سهمت اتاق علی دوید، علی رو دید که با چشمهایی که ازش ترس میبارید گوشه اتاق ایستاده و نگاهش میکنه، صداش کرد: علی...

علی ... بیا ...

خواست بره به سمتش که لرزشها شدید تر شد، احساس کرد دیوارهای خونه دارند کج میشن، از ته دل فریاد زد: علی ...

و همه خونه آوار شد ،یکهو اون همه صدا خاموش شد و تاریکی محض

..

خدای من!!! حالا چیکار کنم

توی راهروی بیمارسختان قدم میزد، چیزی نمی فهمید، انگار جایی رو نمیدید فقط منتظر بود که دکتر از اتاق عمل بیاد بیرون، احساس تنهایی میکرد، انگار همه دنیاش رو خلا گرفته بود، بی تاب قدم میزد،مدام با خودش تکرار میکرد:

خدایا چیکار کنم ... خدایا کمک کن... خدایا...

پرستاری که از کنارش رد میشد با ترحم نگاهش کرد و گفت: لطفا آرام باشید، عمل طولانی ایه، اینجوری دارید خودتون رو اذیت میکنید ...

سهیل انگار حتی حرفهایش رو هم ن شنید... چه انتظاری ازش داشت؟ انتظار داشهت وقتی تمام زندگیش توی اتاق عمله راحت و آرام روی اون صههندی لعنتی بشهینه و به هیچ چیز فکر نکنه... گوشههیش زنج خورد، فورا از جیبش درآورد، سها بود:

-سهیل، چی شد؟ عملشون تموم نشد؟

-نه، میگن عمل طولانی ایه، شما کجایین؟

-۶۰۰ کیلومتر مونده، هیچ خبری نیاوردن؟

-نه، هیچی...

-غصه نخوری داداشی ها، خوب میشن

سهیل نمیدون ست چی بگه، بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد و دوباره به سهاست بیمارسختان خیره شهد، سهاست ۴ بعد از ظهر بود و معلوم نبود تا چند سهاست دیگه باید منتظر

میموند... هم فاطمه توی اتاق عمل بود و هم علی ... بی تاب و بی قرار بود، انگار ثانیه ها قصد گذشتن نداشتن، هر بار که به عقربه ها نگاه میکرد انگار از جاشهون جم نخورده بودند ... دلشهپوره بدی داشهت، دل شوره ای که باعث شده بود حالت تهوع شدیدی بهش دست بده ... دیگه خسته شده بود... تا وقتی که سهاعت ۶ رو نشهون میداد همچنان قدم میزد، پاهاش دیگه سر شده بودند و هیچ حسی نداشتند، توی این مدت تمام طول عمر ۱۰ سهالش رو با فاطمه مرور کرده بود، تک تک لحظه هاش رو، لحظاتخوب و بدش رو ... لحظاتی که با علی بود، با هم دو تایی مردونه میرفتن رستوران ... زمانایی که با هم درد و دل میکردن ... زمانایی که به چ شمهای پر غرور علی نگاه میکرد و کیف میکرد ... توی دلش گفت: خدایا، زندگیم رو ازم نگیری ... خدایا فاطمه ام رو ازم نگیری ... علیم رو ازم نگیری ...

در حال راز و نیاز بود که مردی با لباس سهپز از اتاق بیرون اومد، سهپیل با دیدنش فوراً به سمتش رفت، مرد رو کرد به سهیل و گفت: شما چه ن سبتی با علی نادی دارید.

سهیل انگار قلبش توی دهنش اومده بود، فوراً گفت: پدرش هستم.

ضههربان قلبش از ۲۰۰ هم بالاتر رفته بود، هر لحظه که میگذشهت تا اون مرد حرف بزنه احساس میکرد الان قلبش از قفسه سینش میزنه بیرون..

مرد پرستار م*س*تقیم توی چشمهای سهیل نگاه کرد و گفت: متاسفم ... هر کاری از دستمون براومد انجام دادیم اما...

برای چند لحظه دنیا برای سهپیل متوقف شهت، چند بار پلک زد، انگار ادامه حرفهای اون مرد رو نمیشنید، فقط دید مرد بعد از گفتن یک سری حرف رفت و سهیل موند و راهروی خلوت بیمارستان ... سهیل موند و اون همه خاطره، سهپیل موند و ... غم از دسهت دادن

پسہر دوسہت داشہتنیش... انگار باورش نمیشد زیر لب زمزمہ کرد: علی... علی دوست داشتنی من ... رفت؟...

نمیتونست سر پا بایستہ، چشمہاش تار میدید، مجبور شد چند بار پلک بزہتا بتونہ چیزی ببینہ ... با خودش چند بار تکرار کرد: علی؟ دروغ گفت... حتما اون پرستار دروغ گفت...

اما وقتی دکتر ہم از اتاق عمل بیرون اومد و سری بہ افسوس تکون داد و بہش تسلیت گفت تازہ فہمید ہمہ چی حقیقت دارہ ... علی واقعا رفته بود ...

نفسہاش بہ شمارہ افتاد ... علی ... علی من ... رفت....

اشکہاش بی اجازہ سرازیر میشدند، توی حیاط بیمارستان نشستہ بود و زار زار گریہ میکرد، مردمی کہ از اطرافش میگذشہتند با ترحم بہش نگاہ میکردند، سرش رو روی چمنہای اونجا گذاشت و گفت: خدا ... خدا ... خدایا علی رو ازم گرفتی... پسہرم رو ازم گرفتی ... مایہ جونم رو ازم گرفتی ... فاطم رو نگیر... خدایا قول میدم تا آخر عمر بندگیت رو کنم خدایا قول میدم ... خدایا بہ ریحانم رحم کن ... خدایا رحم کن بہم ... خدایا ریحانم رو بی برادر کردی ... بی مادر نکن ... خدایا جونم رو ازم نگیر ... فاطم رو ازم نگیر ...

صداس بر اثر گریہ بہ لرزش افتادہ بود، از تہ دل فریاد زد: خدا....

+++

ساعت ۱۰ شب بود کہ سہا و پدرمادر سہیل و مادر فاطمہ رسیدند، وقتی وارد بیمارستان شدند و بہ چ شمہای پف کردہ سہیل نگاہ کردند قلب ہم شون از حرکت ایستاد... نمیدونستند چی شدہ...

-سهیل چی شده؟ چرا اینجوری ای؟

سهیل تمام توانش رو جمع کرد و گفت: هنوز زیر عملن

دلش نمیخواست از مرگ علی چیزی بگه، هنوز زود بود، دل نگران فاطمه بود.. نمیدونسته

چی میشه، فقط دعا میکرد، بقیه هم بی خبر از مرگ علی مش ول دعا شدند...

بالاخره دکتر از اتاق عمل بیرون اومد، سهیل خسته و با چشمانی پف کرده فوراً به سمتش

دوید: دکتر چی شد؟

-شما چه نسبتی با خانم فاطمه شاه حسینی دارید؟

سهیل که از این سوال متنفر بود، با صدایی که لرزش محسوسی داشت گفت:

شوهرشم...

انگار ام‌یدش نام‌ید شه‌ده بود ... ان‌گار منت‌ظر بود این‌دک‌تر هم‌ب‌هش ب‌گ‌ه مت‌اس‌هف‌م ...

بقیه هم چشم‌ه‌م دوخته بودند به دهن‌دک‌تر که مادر فاطمه فوراً رفت جلو و گفت: جون عزیزتون

ب‌گ‌ید چی شده؟ من مادرشم

دک‌تر لب‌خندی به مادر فاطمه زد و گفت: نگران نباشید، دخترتون خوب میشه...

ان‌ش‌الله تا چند ساعت دی‌گ‌ه به هوش می‌اد ... نگران نباشید مادر

ان‌گار آب یخی روی اف‌کار سهیل ریخته باش‌ند: دستش رو به صورتش زد و از ته دل گفت:

خدایا ش‌ک‌رت...

گرچه غم علی هنوز روی دلش بود، اما خوشحال بود که مجبور نیست دو غم بزرگ رو باهم

ت‌حمل کنه.

ہمہ نفس راحتی کشیدند و خدا رو شکر کردند...

تن ناز خانم گفت: علی چی شد؟ عمل اون کی تموم میشہ؟

سہہیل کہ اشہہکہاش بی اختیار می اومد، بہ مادرش نگاہی انداخت و آرومگفت: علی .. علی رفت مامان ... رفت...

بعد ہم در میان نگاہہای مبهوت بقیہ بلند شہد و گریہ کنان از بیمار سہتہان خارج شد، سوار ماشینش شد و رفت...

+++

صدای قرآنی میشنید کہ بہش آرامش میداد، انگار ہمون صدا ازش میخواست بیدار بشہ، چشمہاش رو بہ سہختی باز کرد، درد خفیفی توی قفسہ سہینش احساس میکرد، اما نمی تونست حرف بزہ، یادش نمی اومد چی شدہ، کہ با دیدن مادرش کہ کنارش مش ول قرآن خوندن بود بہ سختی لباس رو تگون داد و گفت: مامان

زہرا خانم سرش رو بالا آورد و با دیدن فاطمہ چ شمہای اشک بارش رو پاک کرد و گفت: جان مامان، عزیز دل مامان ... بیدار شدی؟

-چی شدہ؟ من کجام؟

-توی بیمار ستانی عزیزم، چیزی ن شدہ، دا شتن خونہ کناریتون رو گود برداری میکردن، دیوار خونتون ریخت... ہمین

فاطمہ کہ انگار یادش اومدہ بود، مضہطرب در حالی کہ از درد بہ خودش میپیچید گفت: علی... مامان علی کجاست..

زهره خانم دوباره اشکهای چشمهایش رو پاک کرد و گفت: علی تو آی سی یو بستریه، حالش خوبه نگران نباش..

فاطمه نفس راحتی کشید و دوباره چشمهایش رو بست و خدا رو شکر کرد...
دو ماه بعد...

حرفهای زهره خانم هم فایده ای نداشت، انگار روح از بدن فاطمه رفته بود و تنها چیزی که مونده بود رباطی از جسه هم بود که فقط غذا میخورد و میخوابید، گاهی هم گریه میکرد، اما به جز در حد ضرورت حرف هم نمیزد...

سهیل کلافه بود، غم از دسخت دادن علی از یک طرف و ترس از دسخت دادن فاطمه از طرف دیگه اذیتش میکرد.... از اینکه میدید فاطمه داره خود خوری میکنه و دم نمیزنه... از اینکه میدید فاطمه داره جلوی چشمهایش آب می شه... از اینکه هیچ کاری از دسختش بر نیامد... دلش میخواست هر جور شده فاطمه رو برگردونه به زندگی، دلش میخواست تنها با فاطمه حرف بزنه، بهش بگه به خاطر خودش بود که نخواست به جسد علی رو ببینه، به خاطر خودش بود که خبر مرگ علی رو بهش نداده بود، به خاطر خودش بدون وجود اون علی رو به خاک سپرده بودند... گرچه زهره خانم دلش راضی نمیشد، اما وقتی میدید اینجوری زندگی دخترش داره از هم میپاشه تصمیم گرفت از پیش فاطمه بره، شاید تنها شدن سهیل و فاطمه بهشون بفهمونه که زندگی ای هست و باید ادامه داد...

موقع رفتن به سهیل نگاهی کرد و با چشهمانی اشهک بار گفت: پسهرم، من فاطم رو خوب می شنا سم، الان لجبازی میکنه، حتی با خودش، تو صبوری کن، تنها راه درمان فاطمه صبوری سهیل جان ... نکنه یک موقع صبرت تموم بشه...

بعد هم به گریه افتاد، سهیل که غم زیادی از چ شمهاس میبارید گفت: نگرانباشید مادر جون، تا اینجای زندگی فاطمه در مقابل کارهای من صبوری کرد، از اینجا به بعدش نوبت من...

—خدا پشت و پناهت باشه پسرم ... فاطم رو به تو سپردم

سهیل وقتی زهرا خانم رو به ترمینال رسوند با یک شاخه گل رز برگشت خونه، خونه ای که بعد از خراب شدن خونه قبلی اجاره کرده بود و همه و سایلش رو به توصیه پزشهک عوض کرده بود، در اتاق رو باز کرد و گفت: سهلام خانوم خانوما ... خوبی؟

فاطمه که به پنجره نگاه میکرد حرکتی نکرد، سهیل کنارش روی تخت نشست و گل رو به سهیمتش گرفت و گفت: بو کن، بین .. خوش بو ترین گلی که تونستم پیدا کنم برات خریدم ... میدونم تو همیشه گلای خوش بو رو بیشتر از گلهای خوشگل دوست داری...

فاطمه سهرش رو برگردوند و به گل نگاهی کرد، اما نه لبخندی زد و نه چیزی گفت، دوباره به سمت پنجره برگشت.

—مامانت رفته ناراحتی؟

بعد هم با گل موهای فاطمه رو کنار زد و گفت: دختر جون تو دیگه بزرگ شدی، مامانت که نمیتونست همیشه اینجا بمونه که...

... -

سهیل نفسی کشید، گل رو روی پاهای فاطمه گذاشت و گفت: میدونی دکتر گفته اگر از پاهات استفاده نکنی ممکنه فلج بشهی؟ ... میای بریم توی حیاط یک کم قدم بزنیم؟

...-

سههیل آروم دسهپت فاطمه رو گرفت و سههی داشهپت بلندش کنه که فاطمه با خشونت دستش رو کشید. سهیل چند لحظه ایستاد و دوباره دستش رو گرفت، اما این بار فاطمه با دست دیگش شروع کرد به زدن سهیل، سهیل دست فاطمه رو ول کرد، اما فاطمه دست بردار نبود، با دو دست سهیل رو میزد، سهیل هم اجازه داد سهر و سهینش از فاطمه کتک بخوره، چیزی نمیگفت، حاضر بود به قیمت تخلیه شدن فاطمه کتک هم بخوره، اشک از چ شمه‌های فاطمه سرازیر میشد ... دست از کتک زدن سهیل برداشت و مش ول کتک زدن خودش شد ... خودش رو میزد و گریه میکرد، مویه میکرد ... اشکهای سهیل هم سرازیر شد، م*س*تاصل دستهای فاطمه رو گرفت ... فاطمه تقلا میکرد... اما سهیل دسهپتهاش رو محکم گرفته بود و با گریه میگفت: آروم باشههه فاطمه ... تو رو جون ریحانه آروم باش...

فاطمه خسته از این همه تقلا دست از تلاش برداشت و با صدای بلند مش ول گریه شد ... سهیل دستهای فاطمه رو نوازش میداد و همراه باهاش گریه میکرد ...

کمی که گذشت هر دو آروم تر شده بودند، سههیل که از این همه غم فاطمه تحت فشار بود دستهایش رو نوازش کرد و گفت:

-این همه مدت از اون اتفاق تلخ گذشهته، فاطمه تو یک بچه دیگه هم داری، نمیخوای به ریحانه فکر کنی؟ میفهمی اگر به لج بازیت ادامه بدی بیشهترین ضربه رو ریحانه میخوره؟

...-

-بازم نمی خوای حرف بزنی نه؟

سهیل عصهبانی بود، از جاش بلند شهد و چرخ‌ی دور اتاق زد، دسہتاش رو به کمرش زد و خیلی جدی گفت: تو خیلی خودخواهی... علی هم از این کارات راضی نیست مطمئن باش.

فاطمه به سمت سهیل برگشت و توی چشمہاش نگاه کرد، برای اولین بار بعد از این مدت م*س*تقیم مخاطب قرارش داد و گفت: تو خودخواهی نه من ...

تو حتی نذاشتی من پ سرم رو برای آخرین بار ببینم ... تو یک آدم بی شعوری ... ازت بدم میاد سهیل ... ازت بدم میاد ...

سهیل به فاطمه کہ در حال گریہ کردن بود نگاه کرد، خوشہحال بود از اینکه بالاخرہ فاطمہ باہاش حرف زد ... حتی اگر ہم بہش فحش داد، اما باہاش حرف زد... چقدر دلش برای سهیل گفتن فاطمہ تنخ شدہ بود ... آروم گفت: بہ خاطر خودت اینکار رو کردم... وضعیتی جسمہمیت خیلی بد بود ... نمی تونستی اون صحنہ ہا رو ببینی ... دکتر گفته بود، کوچکترین اضطرابی کہ بہت برسہہ مرگت حتمیہ ... تا زمانی کہ وضع قلبت بہتر نشدہ بود، نمی تونستم چیزی بہت بگم ... ، ہر لحظہ ممکن بود قلبت از حرکت بایستہ ...

فاطمہ پرید وسط حرف سهیل و فریاد زد: بہ درک ... بہ ... درک

سهیل چیزی نگفت، میدونست توی این لحظہ دلیل آوردن فایدہ ای نداشت، فاطمہ با گریہ فریاد زد: گمشو بیرون ... نمیخوام ببینمت ...

سهیل از جاش بلند شد، به سمت در اتاق رفت، برگشت و نگاهی به فاطمه انداخت و گفت:
من نمیخواهم از دسهتت بدم ... تو تمام زندگی منی ... بدون علی شاید بتونم زندگی کنم
... اما بدون تو نه ... هر چقدر دوست داری به لجبازیت ادامه بده...

از اتاق بیرون رفت و در رو بست...

نذر کرده بود... نذر کرده بود اگر خدا فاطمه رو مثل روز اولش بهش برگردونه برای
همیشه نماز خون میشه، تصهیم گرفته بود نذرش رو قبل از اجابت دعاش ادا کنه...
صدای گریه فاطمه اذیتش میکرد ... و ضو گرفت ... سجاده آبی رنگی که فاطمه روز
ازدواجشون بهش کادو داده بود پهن کرد، اشکهایش رو پاک کرد و مش ول ادای نذرش
شد: الله اکبر..

انگار صدای گریه فاطمه قطع شد ... حالا اون بود و ادای نذرش ... اون بود و خدایی که وعده
داده بود : الا بذكر الله تطمئن القلوب) بدانید و آگاه باشید که تنها با یاد خدا دلها آرام میگیرد
چشمهای معصوم ریحانه دلش رو به درد آورده بود، هر روز جلوی در اتاق می ایستاد و به
مادرش نگاه میکرد، فاطمه هم بهش نگاه میکرد، گاهی وقتها آغوشش رو باز میکرد و محکم
ب*غ*لش میکرد و عاشقانه می ب*و*سیدش، خودش هم به این نتیجه رسیده بود که به خاطر
اون چشمها، به خاطر ریحانش باید با این غم کنار بیاد ... به یاد علی بودن چیزی رو عوض نمیکرد
... با خودش ناله میکرد: کاش حداقل برای آخرین بار میذاشتم بینمش ... کاش میتونستم
فقط یک بار دیگه صورت معصومش رو بب*و*سم...

از دست سهیل خیلی شاکی بود، هر کاری میکرد نمیتونست به خاطر اینکه نداشت علی رو
ببینه و فقط یک سنخ قبر سفید رو نشونش داد بیخ شتش ...

اما زندگی بود ... و باید بلند میشد ...

+++

سه ساعت زنج خورد، موبایلش رو نگاه کرد، سه ساعت ۷ بود، باید کم بیدار می شد و
میرفت سر کار، چ شمه اش رو مالید و از جاش بلند شد، نگاهی به فاطمه انداخت، انگار خواب
بود. از جاش بلند شد و مش ول لباس پوشیدن شهید که فاطمه از جاش بلند شهید، متعجب
نگاهی بهش کرد و گفت: سه لام خانوم خودم ... چه عجب؟ زوده ها، ساعت تازه هفته
فاطمه سرد سلامی کرد و ملافه رو از روی پاش برداشت، سهیل نگران نگاهش کرد، هنوز پاهای
فاطمه اونقدر قوی نشده بود که تنهایی بتونه از جاش بلند شه، فوراً به سمتش رفت و گفت:
دستتو بده به من.

-خودم میتونم

-بر منکرش لعنت، اما حالا افتخار بده دست ما رو بگیر

فاطمه بدون توجه به سهیل پاهاش رو از تخت آویزون کرد، دستش رو به لبه میز گرفت و
سعی کرد بلند شه، اما انگار سخت تر از چیزی بود که فکرش رو میکرد، پایی که یک ماه توی
گچ بوده و از چند جا شکسته بود، توانی نداشت که بتونه فاطمه رو تحمل کنه. سهیل بی تاب
نگاهش میکرد، فاطمه عصبانی گفت: دیرت شد، به سلامت...

-یعنی برم دیگه خوش مرام؟

فاطمه چیزی نگفت، اما سههیل از جاش تگون نخورد، میدونسههت فاطمه تنهایی شههید بتونه راه بره، اما بلند شهیدن خیلی سههخت بود. فاطمه که میدید سهیل ق صد رفتن نداره، دوباره سعی کرد، این دفعه تا حدودی تون ست روی پاهاش بایسته، آخیشی گفت و سعی کرد قدم برداره که انگار پای راستش قفل شهیده بود و تعادلش رو از دسههت داد، سههیل فوراً ب*غ*لش کرد و نذاشههت بخوره زمین، عصها رو داد دسههتش و گفت: یکهو که نمیشهه عزیز من، کم کم باید تلاش کنی ...

فاطمه که توی این مدت به شههت دل نازک شهیده بود، ب ض کرد اما به زور ب ضش رو فرو خورد و گفت: خودم میتونم برم

لرزش صداش نشون میداد که ب ض سنگینی داره، سهیل هم اینو فهمیده بود، نفسی کشید و چند لحظه با خودش کلنجار رفت و بعدش گفت: بفرمایید ...

بعد هم از سر راهش کنار رفت و به سمت کیفش رفت، وسایلش رو جمع کرد و در حالی که از در اتاق میرفت بیرون گفت: ناهار میام درسههت میکنم، سههر گاز نرو... مواظب خودت هم باش ... خداف

فاطمه به رفتن سههیل نگاه میکرد، خودش هم نمیدونسههت چرا اینقدر لج باز شهیده، چرا دلش میخواد با همه چیز و همه کس لج کنه ... لنگان لنگان به سمت آشپزخونه رفت...

+++

ریحانه رو از پیش دبسههتانی گرفت و به سههت خونه رفت. در خونه رو که باز کرد بوی سوختنی بدی می اومد، در حالی که به سمت آشپزخونه میرفت صدا زد: فاطمه.

اما صہدایی نمی اومد، بہ آشپزخونہ کہ رسہید، دود غلیظی ہمہ جا رو گرفتہ بود، فوراً گاز رو خاموش کرد و پنجرہ رو باز کرد و رو بہ ریحان گفت: بابا برو بین ماماں کجاست. ریحانہ سریع بہ سمت اتاقہا رفت، خبری نبود، سہیل فوراً بہ سمت دستشویی رفت، کسہہی نبود، در حمام رو باز کرد کہ با دیدن فاطمہ کہ روی زمین افتادہ قلبش ایستاد: فاطمہ ... بعد ہم فوراً بہ سمتش رفت

فاطمہ کہ در حال گریہ کردن بود، نگاہی بہ سہہیل انداخت و گفت: در رو ببند...
-آخہ دختر خوب، تو چیزی بہ نام عقل ہم داری؟! تنہایی اومدی حمام؟ ...
پاشو...

زیر ب*غ*ل فاطمہ رو گرفت و بلندش کرد، فاطمہ چیزی نمیگفت و بی صدا اشک میریخت. سہیل فاطمہ رو روی صندلی ای کہ مخصوص فاطمہ آورده بود توی حمام گذاشت و گفت: چرا گریہ میکنی آخہ؟ ... بہ خدا خوب میشی ... پس تو کلت کجا رفتہ؟ ... پس صہہبرت کو؟ ...
پس اون ہمہ ایمانت کو؟

... تو همون فاطمہ ای کہ بزرگترین مشکلاتم تکونت نمیداد؟ ...
فاطمہ گریہ میکرد و چیزی نمی گفت... سہہیل نگاہ تاسہہف باری بہش انداخت و گفت: چرا حرف نمیزنی؟! ... میدونی سکوتت دارہ اذیتمون میکنہ؟... صہہدات خونمون رو گرم میکرد ...
داری از من و ریحانہ دری ش میکنی فاطمہ...

وقتی سکوت و گریه فاطمه رو دید، با دستهای اشکاش رو پاک کرد، نف سی کشید و با مهربونی گفت: میتونی خودت لباسهات رو بپوشی؟ فاطمه با صدایی که از ته چاه می اومد گفت: آره

-خیلی خوب، من بیرون ایستادم، پوشیدی صدام کن...

داشت از جاش بلند میشد که فاطمه گفت: خودم میام

سهیل برگشت و نگاهی به فاطمه کرد و گفت: بچه شدی فاطمه ... خیلی بچه شدی ...

و از حمام بیرون رفت

-پاهات هر روز قوی تر میشه، اما انگار زبونت رو جدی جدی موش خورده

...

-ای خدا! روزگار ما رو ببین، یه روزی نمی تونسبیهیم این فاطمه خانوم رو سهاکت کنیم ... حالا

باید التماس کنیم که یه ذره ازاون صبههای قشهنکش رو نصیبمون کنه باشه خانوم خانوما ،

حرف نزن ... من صبرم زیاده ...

توی دلش گفت: تو نمیدی که چقدر دلم برای ب*غ*ل کردن و ب*و* سیدنت تنخ

شده ... صبرم زیاده، اما دیگه دارم کم میارم ... بی تابتم ... خدایا خودت کمکمون کن...

بعد هم در حالی که کانال تلویزیون رو عوض میکرد گفت: هفته دیگه بیکارم، پایه ای بریم

مسافرت؟

-آره

سههیل که از جواب فوری فاطمه تعجب کرده بود لبخندی زد و گفت: به به ،خوب ... کجا
بریم؟

-میخوام برم سر مزار علی...

سهیل سکوت کرد، علی رو توی شهر مادری خودشون به خاک سپرده بودند و این مدت دو
سهه باری بهش سهر زده بودند ... به ریحانه که مشه ول کشهیدن نقاشی بود نگاه کرد، دلش
کباب شد ... رو کرد به فاطمه و گفت: همه زندگیت فدای علی دیگه نه؟

- ...

-گرچه گفتنش به تو بی فاید ست، اما اون ک سی که زند ست من و ریحانه ایم

... که متاسههفانه نمیبینمون ... تو نه به نیازهای ریحانه اهمیت میدی نه به نیازهای من، نه
حتی به نیازهای خودت...

فاطمه چیزی نمیگفت، سههیل خسته از سهکوت فاطمه از جاش بلند شهد و رفت توی اتاق...
فاطمه نگاهی به رفتن سههیل کرد، بعد هم به ریحانه، شههید سههیل راسههت میگفت، توی
این مدت ا صلا به فکر سهیل و ریحانه نبود، نه وظیفه مادریش رو در قبال ریحانه انجام داده بود
و نه حتی وظیفه همسریش رو در قبال سهیل ... اما چطور میتونسهت علی رو فراموش کنه ...
چطور میتونسهت بی خیال به زندگی عادیش برگرده چطور میتونه طوری رفتار کنه که انگار
هیچ اتفاقی نیف تاده ... قرآن رو برداشههت و ن یت کرد، بازش کرد ... خدای من ... چیمیدید؟!
دوباره همون آیه ...

ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا...

یاد حرفهای پدرش افتاد، به صبری که ازش خواسته بود. آروم گفت: بابا صبری که ازم خواسته‌تی اینجا دیگه غیرممکنه ... غیر ممکنه ... نمی تونم بابا ... اگه بازم ازم انتظار داری، خودت بهم آرامش بده ... خودت آرومم کن...

دو باره به ریحانه نگاه کرد و مهربون گفت: ریحانه مامان، میای اینجا، دلم میخواد ب*غ*لت کنم...

ریحانه خوشحال از جاش بلند شد و در آغوش گرم مادرش قرار گرفت، فاطمه آروم نوازشش کرد و مش ول خوندن لالایی شد:

لالا لالا گل پونه..

بخواب ای ناز یک دونه...

...

کم کم چشمهای ریحانه بسته شد، انگار بعد از مدتها تازه آروم شده بود و فاطمه می تونسپت اینو از صهپورتش و لبخند محوی که روش بود بفهمه ،نواز شش کرد و ب*و* سیدش ... توی دلش گفت ببخ شید ... اما ... نمیتونم قول میدم سعی ام رو بکنم....

نمی تون ست تنهایی ریحانه رو بلند کنه، چند بار سهیل رو صدا زد تا بالاخره سهیل از اتاق اومد بیرون، از صورتش میتون ست بفهمه که ناراحته، نگاهی به ریحانه کرد، فهمید چرا فاطمه صهپداهش کرده، بدون هیچ حرفی ریحانه رو از دسپهتهای فاطمه گرفت و برد روی تخت کوچیکش قرار داد و بعدم به سهپمت اتاقش میرفت که فاطمه گفت: صبر کن...

سهیل برگشت، به فاطمه نگاه کرد، فاطمه گفت: میشه منم ببری؟ سهیل متعجب نگاهش کرد و گفت: تو که دیگه میتونی راه ببری

فاطمه تمام سعیش رو کرد که بر احساسات بد وجودش غلبه کنه، میدونست سهیل الان بهش نیاز داره و باید وظیفش رو انجام میداد، گفت: میخوام تو منو ببری سهیل بدون هیچ حرف دیگه ای به سمتش رفت، یک دستش رو زیر زانوهای فاطمه گذاشت و دست دیگش رو پشتش و به آسپونی بلندش کرد و بردتش توی اتاق و...

+++

وقتی به شهر خودشهون رسیدند اول ریحانه رو خونه آقا کمال پیاده کردند و خود شون رفتند سر قبر علی، فاطمه و سهیل کنار قبر ن ش سته بودند.... چند ساعت گذشت خدا میدونه ... اما فاطمه از سر قبر علی بلند نمی شد، سهیل اح ساس میکرد الانه که از گریه نف سش بند بیاد، هر چقدر سعی کرد با حرف زدن آرومش کنه فایده ای نداشت ... دیگه نمیتونست بیشتر از این صبر کنه ...

با تمام توانش فاطمه رو بلند کرد و به سهمت ماشهین بردتش، فاطمه داد میزد: بذار منم اینجا بمونم و بمیرم ... ای خدا...

سهیل عصبی و کلافه گفت: آروم باش فاطمه فاطمه بدون این که دیگه حرفی بزنه بلند بلند گریه میکرد، مدتها بود که دوست نداشت حرف بزنه و فقط گریه کنه...

سهیل که نگران قلبش بود، فوراً فاطمه رو توی ماشهین گذاشت و ماشهین رو روشن کرد

فاطمہ توی ماشین ن ش ست، اما اشکهاش قطع شدنی نبود، اح ساس خیلیدی داشت، صدای گریش سهیل رو کلافه و عصبی کرده بود، نگران بود ... با خودش میگفت کاش نیاوردمش، بالاخره طاقت نیاورد و وقتی دید فاطمه به درخواستهایش و التماسهایش اهمیتی نمیده داد زد: بس کن دیگه.

فاطمه لحظه ای سعی کرد صدا شو کم کنه، اما دیگه نمی تون ست خودش رو کنترل کنه و تمام عقده هاش سهر باز کرده بود، برای اولین بار توی عمرش جلوی سههیل از ته ته دلش شهروع کرد به گریه کردن. اونقدر بلند زار میزد که خودش هم یادش نمی اومد هیچ وقت توی زندگی اینجوری گریه کرده باشه سهیل که کلافه شده بود به جای خونه پدرش سر ماشین رو چرخوند به سمت کوه، همون صخره همیشگی.

به بالای کوه که رسیدند، سهیل از ماشین پیاده شد و در رو بست. بعد از مدتها اومده بودند اینجا، این بالا که لحظات ع شق بازی شون رو میگذروندند... اما این بار خیلی فرق داشت... فاطمه که حالا کمی آروم شده بود، چند لحظه ای توی ماشین ن ش ست و به کوه و سهیل نگاه کرد ... بی اراده از ماشین پیاده شد. ب ضش سبک نشده بود، بدون توجه به سههیل رفت لبه پرتگاه و تا جایی که جون داشهت جیغ زد، اون قدر جیغ زد، اون قدر جیغ زد که اح ساس کرد توی دهنش مزه خون اح ساس میکنه، گلوش پاره شده بود و همچنان از جیغ کشهیدن دسخت بر نمیداشت، سهیل هم یک گوشه ایستاده بود و چیزی نمیگفت و فقط به شهر نگاه میکرد. اصههلا فاطمه رو آورده بود اینجا که سههیک بشههه، پس اجازه داد هرچقدر که دوست داره فریاد بکشه.

چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا اینکه فاطمه کمی آرام شد و بی چون روی زمین نشست. پاهاشو توی شکمش جمع کرد، سرش رو روی پاهاش گذاشت و شروع کرد آرام آرام گریه کردن، دیگه انرژی ای براش نمونده بود.

هیچ انرژی ای.

سهیل که مطمئن شد فاطمه آرام شده به سمتش رفت کنارش روی صخره نشست و خیلی آرام دستش رو گذاشت روی سر فاطمه و گفت: تموم شد؟ فاطمه چیزی نمیگفت و فقط گوش میداد، سههیل که سههکوت فاطمه رو دید گفت: میخوام باهات حرف بزنم، خوب؟ فاطمه سهرش رو بالا آورد دسهت سههیل رو از سهرش پس زد و گریه کنان به سمت ما شین حرکت کرد، دلش نمیخواست صدای سهیل رو بشنوه، دلش نمیخواست منطقی بشنوه که خودش هم میدونست درسته، دلش نمیخواست سههیل دلداریش بده ... دلش هیچ کس رو نمیخواست سههت، هیچ سههیدایی نمیخواست ... دلش فقط علی رو میخواست ...

به سمت ما شین میرفت که دستی قدرتمند بازوشو گرفت. انقدر قدرت اون دسهت زیاد بود که تقلاش بی نتیجه مونده بود، برگشت به سمت سههیل که داشت با جدیت نگاش میکرد و گفت: ولم کن

اما سههیل با خشهونت کشیدتش و به سمت صخره همیشهگی حرکت کرد، تلاش فاطمه بی نتیجه بود، نمی تونستهت از دسهتتش فرار کنه، برای همین بیمیل به سمتش کشیده میشد. به صخره که رسیدند سهیل فاطمه رو به سمت شهر چرخوند و خودش همپشتش و به همون سمت ایستاد و محکم کتفهای فاطمه رو نگه داشت، اونقدر دستش قوی بود که فاطمه هیچ اراده

ای نداشت، جفتشون به سمت شهر بودند و نگاهشہون به اون ہمہ رنخ و دغدغہ و زندگی،
بعدم خیلی محکم گفت:

خوب نگاه کن فاطمہ. چی میبینی؟

فاطمہ چیزی نگفت، سہیل داد زد: سکوت بسہ، جواب بدہ، چی میبینی؟ فاطمہ کہ از داد
سہہیل ترسہہیدہ بود، با صہہدایی کہ از تہ چاہ می اومد گفت:

هیچی

ف شار د ست سہیل ہر لحظہ بی شتر و بی شتر می شد و فاطمہ از درد بہ خودش میپیچید،
گفت: دستام دارہ میشکنہ سہیل

- اگہ میخوای نشہکنہ جواب بدہ، از سہکوتت خسہتہ شہدم، حرف بز، فقط حرف بز، چی
میبینی؟

-... آخ ... سہیل ... شہر رو میبینم

-اما من دارم توی این شہہر زندگی رو میبینم، تو نمیبینی؟ ... فاطمہ بہ جون ریحانہ ق سم
اگر بخوای اینجام سکوت کنی جفت د ستاتو خودم می شکنم...

پس حرف بز...

فاطمہ کہ از درد گریش گرفتہ بود، گفت: چی میگی سہیل؟ ...

-وقتی حرف نمیزنی یعنی داری خودتو میک شی، وقتی درد و دل نمیکنی یعنی خطر، یعنی داری

ہمش رو میریزی روی اون ق لب بی مارت ... وقتی حرف نمیزنی دیوونم میکنی، حرف بز ...

اینجا و این شہر ہمش دارہ بہ من زندگی رو نشہون میدہ، زندگی ای کہ با علی یا بی علی دارہ

راه خودش رو میره ... اینا همون حرفهایی که خودت هم با ورش داری ... پس چته فاطمه؟
فاطمه زار زد: دیگه خسته شدم سهیل، خسته شدم ... دیگه خسته شدم...

صدای گریش بلند شد ... سهیل محکم گفت

-از چی؟ از من؟ از زندگی؟ یا از خدایی که اینقدر بدبخت آفریدت؟

-از هیچ کدوم...

سهیل فریاد زد: پس از چی؟

-از امتحان...

بعدم شروع کرد به فریاد زدن: از امتحان، امتحان، امتحان...

سهیل دستهای فاطمه رو ول کرد و بعد هم از همون پشت در آغوشش گرفت و سرش رو گذاشت روی سر فاطمه و گفت: خیالم راحت شد. پس تو هنوز فاطمه منی... خدایا شکر...

اون روز بالای کوه فاطمه و سهیل تا دم غروب ن ش ستند و گریه کردند و حرف زدند ... و به غروب آفتاب نگاه کردند...

انگار حرف زدن خیلی چیزها رو حل کرده بود، گرچه هنوز هم برای فاطمه کنار اومدن با مرگ پشه‌رش سه‌هفت بود اما سه‌هیل که یک روزی معلمی مثل فاطمه داشه‌هفت خوب میدونسه‌هفت چی باید بگه، از خدا بگه، از صه‌هبر، از مصیبت‌هایی خیلی بدتر از مرگ علی، از امتحان و ... حرف‌هایی که یک روزهایی فاطمه گویندش بود و سهیل شنونده، اما این بار برعکس بود ... بازی روزگاره ... شاید اون روزها خودشون هم نمیدونستند یک روز سهیل همون حرفها رو به خود

فاطمه میزنه فاطمه آروم شهیده بود ... به خاطر جیغ زدنهایش ... به خاطر اطمینان از اینکه سهیل همی شه کنارش ه ست یا از همه اینها مهمتر بهخاطر اینکه اون بالا و با توجه به حرفهای سههیل، دوباره یادش اومده بود با وجود خدایی به اون بزرگی همه چیز حل شدنی و کوچیک به نظر می اومد ...

از سهیل زمان خواست و بهش اطمینان داد تمام تلاشش رو میکنه...

+++

سر میز غذا نشسته بودند، سها و کامران سعی میکردند با حرف زدن فضا رو عوض کنند، تن ناز خانم و آقا کمال هم توی بحثهایشون شرکت میکردند، تنها کسی که حرفی نمیزد فاطمه بود که بی سر و صدا مش ول غذا دادن به ریحانه بود...

سها با ناراحتی گفت: سهیل میدونستی سهند و مژگان دارن از هم جدا میشن؟ سهیل با تعجب به سها نگاه کرد و گفت: چی؟ چرا؟

-چند شهههه پیش سههههه از آلمان زنج زد، حالش خراب بود، میگفت دیگه طاقت نیاورده و می خوان از هم جدا بشن، ماه دیگه هم بر میگرده ایران...

تن ناز خانم با ناراحتی آهی کشید و گفت: این دختر آخر پسر منو بدبخت کرد ... از اولشم میدونستم

سهیل خندید و گفت: شما که طرفدار پرو پا قرص مژگان بودی که!

تن ناز خانم سری تکون داد و گفت: چه میدونستم این چه مارمولکیه ...

سهیل یادش اومد که سر ازدواج سهند و مژگان مادرش سر از پا نمیشناخت، عروسی گیرش اومده بود که به قول خودش کسی نمی تونسخت روش حرف بیاره، یک دختر زیبا و خوش پوش و پولدار و به قول خودشون های کلاس... اما سهر خواستگاری رفتن برای خودش قشقلی به پا انداخته بود که نگو....

چون فاطمه هیچ سنخیتی با معیارهای مادرش نداشت...

لبخندی روی لبش نشست و با خودش گفت: چقدر خوشحالم که سر ازدواج با فاطمه اینقدر پافشهراری کردم... هیچ دختری نمی تونسخت مثل فاطمه بهم آرامش بده... اگه با معیارهای مامانم ازدواج میکردم الان من جای سهند بودم

...

بعد هم رو کرد به سها و گفت: یعنی چی طاقت نیاورد؟

چه میدونم، مثل اینکه قضیه ناموسیه

کامران با حالت شهپاکی ای گفت: از اون زنی که اون داشهت، هیچ بعید نبود قضیه ناموسی بشه، گرچه از همون اولم ناموسی بود، نمیدونم این سهند خان چرا تازه غیرتش گل کرده... سهپیل در حالی که برای فاطمه تیکه ای گوشهت میذاشهت گفت: نه که خود سهند خیلی آدم صاف و درستی بود...

پدرش با اعتراض گفت: پسر من هیچ مشکلی نداشت، هر چی بود اون دختره از راه به درش کرد...

سهیل پوزخندی زد و زیر لب گفت: اون که بله...

بعد هم رو به فاطمه گفت: این دختر ما بزرگ شده دیگه، تو که نباید بهش غذا بدی، مگه نه بابا؟

ریحانه که از غذا خوردن از دسپت مادرش حسههایی کیف میکرد با اعتراض گفت: بزرگام از دست مامانشون غذا میخورن

فاطمه لبخندی زد و قاشق بعدی رو به سمت ریحانه گرفت، سها که میخندید گفت: گفتم آلمان یاد خانی افتادم، راسپهتی فاطمه میدونی آقای خانی رفت خارج؟

با شنیدن اسهم خانی انگار گردش خون فاطمه و سهیل با هم ایستاد، فاطمه زیرکی نگاهی به سهیل کرد و متوجه سهرخ شدنش شد، در حالی که سهی میکرد خودش رو بی خیال نشون بده گفت: چه خوب...

-کارگاهش رو فروخت و رفت، ما که نفهمیدیم چرا، اما خوب خدارو شههکر رفت، تو که خوش شانس بودی و رفتی، یه مدت بعدش سخ شده بود و پاچه میگرفت، نمیدونم چرا، مخصوصا از من ... شیطونه میگفت بزنم لهش کنم، اما چون حقوقش خوب بود بی خیال شدم و تحملش کردم ... خلاصه دو سه ماه پیش خبر دادند یارو رفته خارج، یک آدم جدید اومد جاش...

فاطمه بدون اینکه عکس العملی نشون بده گفت: اوهوم

سهیل که توی دلش از رفتن محسن خوشحال بود، یاد شیدا افتاد و اون اتفاقات شوم چند سال پیش ... گرچه براش مهم نبود، اما دو ست دشت بینه بعد از اینکه کامران تونست از سهیل رفع اتهام کنه و در نتیجه همه چی به ضرر شیدا که با مدارکش ق صد بی آبرو کردنش رو دشت تموم شد، شیدا چیکار کرد و چه به سرش اومد ... نمی خواست جلوی فاطمه حرفی بزنه

یا چیزی پیرسه ،مخصوصا با این وضعیت روحی یادآوری شیدا براش مثل سم بود ... تصمیم گرفت فردا بینه می تونه چیزی ارزش بفهمه...

به بازوهای فاطمه که از زیر پتو بیرون اومده بود نگاه کرد، کبود بودند، دلش ریش شهد ،یعنی واقعا انقدر محکم دسپتهاش رو فشهار داده بود که اینجوری کبود شده بودند؟! ... با نگرانی دسپتش رو روی بازوهای فاطمه کشید ...از سرمای دست سهیل فاطمه بیدار شد و گفت:
-سلام...

-سلام عزیز دل سهیل ... صبح بخیر ...

-کجا میری این وقت صبح

-میخوام با کامران برم بیرون، یه سهری کار دارم، تا قبل از ظهر برمیگردم که نهارو که خوردیم بریم خونه مامانت

فاطمه فقط سری تگون داد و سرش رو دوباره روی بالش گذاشت و چشماش رو بست.

سههیل لباس پوشهید و به موبایل کامران زنگ زد: کجایی؟ ... آره الان میام پایین ... فعلا

از راه پله ها پایین رفت و جلوی در منتظر ایستاد تا کامران اومد و سوار ماشین شد

-سلام صبح بخیر

-علیک سلام، آخه پ سر تو مگه عقل تو کلت نی ست؟ وا سه چی میخوای در مورد فدایی زاده تحقیق کنی...

-حالا شما برو، من بهت میگم.

-من که میدونم تو با اون زنه....

بعد هم چشمکی زد و با خنده گفت: بله

سهیل که م*س*تقیم به چ شمه‌های کامران خیره شده بود گفت: نه، ق ضیه چیزدیگه ایه ... اون همه زندگیم رو داغون کرد، همه چیز رو ازم گرفت... من رو از شهر و دیارم آواره کرد و همینم باعث مرگ علی شد ... دوست دارم حالا که دیگه دستش خالیه برم و یکی بزnm تو گوشش...

-سهیل خر نشو، این زنه وحشیه دوباره میفته دنبالت ها

-دیگه نمی تونه ... دیگه چیزی ازم نداره و نمی تونه به دست بیاره ... میشه راه بیفتی؟ تا ظهر بیشتر وقت ندارم

کامران سری تکون داد، دنده رو عوض کرد و حرکت کرد...

+++

-بیا، این هم آدرس کارگاهش، بعد از اون افتضاحی که به بار آورده بود، خیلی شیک انداختنش بیرون ...

-باشه، پس من رفتم، ماشینتو که میتونم ببرم؟

-سهیل خرابکاری نکنی ها، نری رو در روش وایستی و بلایی سرش بیاری

-باشه، فعلا...

در حال رانندگی بود که با خودش کمی فکر کرد، گرچه دلش میخواست سهیل بزنه شهیدا رو له کنه اما لحظه ای به فکر فرو رفت، ذهنش بهش میگفت چه دلیلی داره که بری اونجا؟ ... از اونجا رفتن چی به دست میاری؟! ... شیدا نشونه ای از گذشته نکبت بارته که بابتش تاوانهای بزرگی دادی ... و شاید تازه داری احسهاس میکنی خدا بالاخره توبت رو پذیرفته ... دیدن و

حرف زدن با اون یعنی تایید گذشته ای که عهد کردی برای همیشه از زندگیت پاکش کنی ...

دیگه به جلوی در کارگاه رسیده بود، ماشین رو پارک کرد، اما پیاده نشد، دو دل بود ... یک دلش می گفت پیاده شهو و یکی میگفت نه ... به در کارگاه چشمهه دوخته بود ... یاد فاطمه افتاد، یاد علی، یاد ریحانه، یاد نذرش، یاد کمکهایی که خدا بهش کرده بود ... یاد ... ماشین رو روشن کرد و رفت ... و برای همیشه شیدا رو از خاطرش پاک کرد...

گاهی وقتها وقتی چیزی برای زندگی خطرناکه باید نادیدشههون گرفت ... حتی تلاش برای حذفشهون هم بی فایده سته ... کافیه فقط تصهون کنی از اول هم نبودند...

وقتی سهیل و فاطمه توی جاده بر میگشتند، هر دو م ش ول فکر کردن بودند، سهیل به زندگیش فکر میکرد، زندگی ای که با فراز و ن شیب زیادی همراه بود، اما همه چیز قابل حل به نظر میرسید، چون همی شه یک پناهگاه امن داشت، هرچقدر فاطمه از دسهتش ناراحت میشهد و یا هر چقدر شهرمنده میشهد، اما میدونست باز هم خونه اش امن ترین پناهگاهیه که هیچ کس حتی خود فاطمه ذره ای بهش بی احترامی نخواهند کرد ... دلش برای سههدن میسهوخت، کاش میتونسهت به اون هم بفهمونه زن زندگی کسههیه که شهوهوش مهمترین آدم زندگیش باشه نه کسی مثل مژگان که همه چیز با اولویت تر از سههدن بود... اما این کوه صبر، این کوه عشق چقدر بعد از مرگ علی شکسته شده بود ... لاغر تر و بی رنخ و روتر شههده بود، کمتر میخندید،

کمتر شهوخی میکرد و تمام مدت توی فکر بود ... رو به زیبایی جاده کرد و با خدا درد و دل کرد: خدایا... سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد ... خدایا ... باز هم مثل همیشه ناتوانم و محتاج کمکت ... و من به کمک شما امیدوارم ... کمک کن دوباره فاطمه رو به زندگی برگردونم

از طرفی فاطمه به روزی فکر کرد که برای اولین بار داشتند از شهر و دیارشون کوچ میکردند، اون روز با این که روز خیلی بدی بود، اما ته دل فاطمه گرم بود ... انگار همه اون مشکلات حل شدنی بود ... یادش می اومد خیلی از دست سهیل شاکی بود، اما دلش آروم بود ... اما الان ... با نبود علی ... دلش یخ زده بود، از خودش جدا شهمده بود، هر لحظه با یادآوری چهره معصههوم علی آرزو میکرد کاش به جای اون مرده بود ... آروم با خودش زمزمه کرد: کفر نگو فاطمه ... کفر نگو...

میدونست علی هم اینجوری ناراحته... پس باید عوض میشد ... به جنگلهای کنار جاده نگاهی کرد و لبخندی زد، هیچ راهی به ذهنش نمیرسههید، فقط توی دلش به خدا گفت: خدایا من اینجا و توی این ماشههین دارم به عجز خودم از فراموش کردن اون اتفاق شوم اعتراف میکنم ... اگر من بنده شمام و اگر شما خدای منید، بدونید من معترفم که هیچ کاری برای برگ شتن به زندگی عادی از دستم بر نیامد... پس به حق تمام بنده های خاستون خودتون نجاتم بدید ...

کی و چه جوریش هم با خودتون...

+++

پرستار رو به فاطمه کرد و گفت: خانم شاه حسینی؟ -بله

-بفرمایید، اینم جواب آزمایشتون، تبریک میگم

فاطمه نگاهی به برگه آزمایش انداخت... خون خورش رو میخورد، انگار تمام تنش داغ شده بود، لبش رو گاز گرفت ... حدسش درست بود ... عصبانی برگه رو مچاله کرد توی کیفش و دست ریحانه رو گرفت و از آزمایشگاه خارج شد.

به ریحانه قول داده بود ببرتش پارک، برای همین به سمت پارک حرکت کردند، ریحانه با دیدن تاب و سرسره دست مادرش رو رها کرد و به سمت شون دوید، فاطمه هم نیمکتی انتخاب کرد و نشست، دوباره برگه رو از کیفش بیرون آورد و نگاه کرد، نوشته بود ۶ هفته، یعنی هنوز جون نگرفته بود ... خدا رو شکر ...

شاید میشد کاری کرد... احساس میکرد به هیچ وجه انرژی به دنیا آوردن یک بچه دیگه رو نداره ... اما باید حتما به سهیل میگفت .. اونم حق داشت بدونه ... مطمئنا اونم راضی نمیشه با این اوضاع و احوال این بچه به دنیا بیاد ...

اوضهها رو فاطمه خیلی خوب نبود، سههیل هم این رو میدونسته، پس مشکلی نبود...

خسته ریحانه رو صدا زد و گفت: ماما جون زود می‌خوایم بریم ها...

سهاعت ۲ بود که سهیل از سهر کار برگشته، بوی گل نرگس م*س*تش کرده بود:

-دارم خواب میبینم یا این حقیقه؟

فاطمه از آشپزخونه بیرون اومد و با اینکه صهورتش رنخ و رو رفته بود، لبخند خوشگلی زد که توی دل سهیل قند آب شد، همی شه عاشق لبخندهاش بود، فاطمه گفت: چی حقیقه؟

سهیل نگاهی به پیراهن گل گلی فاطمه انداخت و گفت:

-این بوی گلی که میاد از پیراهن توئه؟

فاطمه خنده صدا داری کرد و گفت: دیوونه شدی؟ من و ریحانه واسه تو گل خریدیم.

سهیل چشمهایش رو گرد کرد و گفت: بیا یکی بزن تو گوش من ببینم خوابم یا بیدار ... فاطمه خودتی؟!

-واقعا که خیلی بی مزه ای ... من هیچ وقت واسه تو گل نخریدم؟

-آخرین بار یادمه چند ماه پیش بود که اونم من واست خریدم

بعد هم با چ شماش دنبال گل گشت و روی میز، یک گلدون سفید و زیبا دید که توش یک عالمه گل نرگس بود، با هیجان به سهمتش رفت، گلها رو از گلدون در آورد و با تمام وجودش بو کرد و گفت: آخیشبهت... از این گلها بوی زندگی میاد!!!

بعد هم در حالی که به سهمت ریحانه میرفت گفت: فدای دختر یکی یه دونم بشم ... چطوری وروجک؟

ریحانه که خودش رو برای باباش لوس میکرد گفت: بابا این گلها رو من برات خریدم ها

سهیل هم که ریحانه رو ب*غ*ل کرده بود گفت: خوش سلیقه ای ها، به بابات رفتی.

سهیل و ریحانه با هم بازی میکردند و فاطمه هم با حسرت نگاه شون میکرد

... یاد علی افتاد ... چقدر با سهیل کشتهتی میگرفت ... چقدر خنده هاش شهیرین بود ... هر وقت کشتهتی میگرفتند علی تمام تلاشش رو میکرد، گاهی وقتها سهیل واقعا خسته میشد و به نفس نفس می افتاد و تسهلیم میشد ...

زورش زیاد شدہ بود ... اگر می‌موند ... حتما پسر بی نظیری میشد ...

قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد، سعی کرد به الان زندگی‌اش فکر کنه، نه گذشته‌ای که دیگه تموم شده، به خدا، به سهیل، به ریحانه و به خودش قول داده بود تمام تلاشش رو بکنه ... قبل از اینکه کسهی بفهمه اشکاش رو پاک کرد و میز غذا رو چید و طوری که صہدش از صہدای خندہای ریحانہ بلندتر بشہ داد زد: غذا حاضرہ...

ریحانہ و سهیل کہ با دیدن ماکارونی خو شمرہ ای کہ با تزئین زیبایی روی میز چیدہ شدہ بود بہ وجد اومدن و دستہا شون رو بہ ہم کوبیدن، سهیل فوراً بہ سمت اتاق رفت و م ش ول عوض کردن لباسش شد و دائم م سخرہ بازی در می‌آورد کہ نخورین تا من پیام، ریحانہ کہ از خندہ غش کردہ بود با خندہ داد می‌زد: بابا بیا ... بابا بیا ...

فاطمہ ہم می‌خندید، اما دلش...

فاطمہ در حال شستن ظرفہا بود، سهیل ہم توی جمع کردنشون کمک میکرد کہ فاطمہ گفت: امروز رفتم جواب آزمایشو گرفتم.

-خوب؟ چی شد؟

-همون حدسی کہ می‌زدیم درست بود

سهیل سکوت کرد، فاطمہ دوبارہ گفت: خدا رو شکر ۶ ہفت ست، هنوز جون نگرفته. میتونیم سقطش کنیم -اوهوم

فاطمہ نگاہ م شکوکی بہ سهیل کہ داشت روی میز رو دستمال میکشہ کرد و گفت: اوهوم یعنی چی؟

سہیل خندید و گفت: اوهوم یک کلمہ خارجیہ کہ تا بہ حال معادل فارسہیش پیدا نشدہ.
فاطمہ کلافہ و با عصہبانیت گفت: الان جای شہوخیہ؟ از مینا میپرسہم، اون احتمالا میدونہ
کجا باید رفت و چیکار کرد، یک سہری آمپول و قرص دارہ کہ مصرف کنیم خودش سقط
میشہ

سہیل آروم گفت: حالا نمیخوای در موردش یک کم فکر کنی؟ -در مورد چی؟
-در مورد این کہ شاید این یک نعمت باشہ کہ خدا فرستادہ؟
-ہمہ اتفاقای زندگی رو خدا نمیفرستہ، یک سری از اون بداش نتیجہ غفلت بندہ ہاشہ،
مخصوصا این یکی ہاش...

سہیل چیزی نگفت و دسہتمال رو توی ظرف شہویی تکوند و گفت: چایی نداریم؟
-زیر کتری رو روشن کن، جوش بود، اما سرد شدہ...
سہیل در سکوت زیر کتری رو روشن کرد و بہ سمت تلویزیون رفت کہ فاطمہ گفت: چی
شد؟ چرا رفتی؟ داریم حرف میزنیم ہا -چی بگم؟ مگہ نظر منو خواستی؟
-الان دارم گل لگد میکنم سہیل!؟

سہیل خندید و گفت: نہ فعلا کہ داری ظرف میشوری
فاطمہ دستاش رو آب کشید و گفت: تو نظر دیگہ ای کہ نداری؟ -بذار یک کم فکر
کنم!

فاطمہ کہ مطمئن بود سہیل ہم باہاش ہم عقیدہ سہمت، اما الان با این طرز حرف زدنش چیز دیگرہ ای میدید، عصہبانی شہد و گفت: بہ چی فکر کنی؟ خوب اگہ زمان بگذرہ کہ جون میگیرہ، اون موقع نمی تونیم کاری کنیم چون گ*ن*ا*ہ دارہ

سہیل چیزی نگفت، فاطمہ با اسہتکان چایی رو بہ روش نشہسہمت و گفت:

سہیل؟ الان یعنی چی؟ من این بچہ رو نمیخوام ہا

سہیل بہ فاطمہ نگاہ نکرد و فقط گفت: اگہ من بخوام راضہی میسہی نگہش داری؟

فاطمہ کہ شوکہ شدہ بود گفت: یعنی چی اگہ من بخوام؟ ما قرارمون این نبود کہ بچہ دار بشیم

—حالا کہ شدیم

فاطمہ نف سش رو محکم بیرون داد و بعد از چند لحظہ توی چ شمہای سہیل نگاہ کرد و

گفت: اگہ من نخوام راضی میشی سقطش کنیم؟

سہیل با شیطنت خندید و دستش رو روی شونہ فاطمہ گذاشت و با حالت مرموزی گفت: نہ

فاطمہ کہ عصہبانی شدہ بود از جاش بلند شد و با صہدای بلندی گفت: نہ و نگمہ، فکر کردہ

من باہاش شوخی دارم، اصلا ہمین الان زنخ میزنم بہ مینا سہیل کہ بی خیال روی مبل نشستہ

بود و بہ رفتن فاطمہ بہ سمت گوشہ نگاہ میکرد گفت: تو این کارو نمیکنی؟

فاطمہ برگشت و با کلافگی نگاہش کرد و گفت: سہیل حوصلہ شوخی ندارم...

بعد ہم بہ سمت گوشہ رفت و شمارہ رو گرفت، سہیل از جاش بلند شد و خیلی عادی بہ

سہمت تلفن رفت و سہیمش رو کشہید. فاطمہ کہ با تعجب نگاہش میکرد گفت: چیکار

میکنی؟

-چرا فکر میکنی باهات شوخی دارم؟ بہت گفتم اجازه بدہ یک کم فکر کنیم

-یک کم یعنی چقدر؟

-یعنی مثلاً یکی دو روز

-خوب من تا بہ مینا بگم اون آمپولا رو واسم گیر بیارہ اون یکی دو روزم میگذر سہیل جدی شد

و گفت: فاطمہ تو الان احساسات بر عقلت حاکمہ، بذار یک کم جو بخوابہ بعد تصمیم بگیر.

-من این بچہ رو نمی خوام، می فہمی؟ اونم الان، توی این موقعیت ... ہنوز سہال علی نشہدہ...

اون وقت من حاملہ ام ... اون وقت من دنبال خوش خوشانم...

سہیل جدی نگاہش کرد و گفت: چند روز دست نگہ دار، اگہ با ہم تصمیم گرفتیم سقطش

کنیم خودم واست آمپولاشو جور میکنم، بہ مینا زنج زن.

بعد ہم سیم تلفن رو سر جاش گذاشت و بہ بدنش کش و قوسی داد و گفت:

آخ کہ چقدر دلم میخواد الان بخوابم.

فاطمہ بہ رو بہ رو خیرہ شہدہ بود و همچنان توی فکر بود، سہیل نگاہش کرد ... توی دلش

خوشہحال بود کہ با این وضعیتی پیش اومدہ مطمئناً فراموشی علی برای فاطمہ خیلی آسون

تر می شد، شاید این بچہ می تون ست جای علی رو بگیرہ، بہ ہیچ وجہ حاضر نبود این فرصت

رو از دست بدہ ... بہ چہرہ رنج پریدہ فاطمہ نگاہی کرد و فوراً یک شاخہ گل نرگس از توی

گلدون برداشت و با یک حرکت سہریع فرو کرد توی لباس فاطمہ، از سہردی آب گل بدن

فاطمہ لرزہ خفیفی کرد کہ سہیل ب*غ*لش کرد و با یک حرکت بلندش کرد و گفت:

حالا بوی گل نرگس از پیراهن تو میاد ...

بعد هم تن فاطمه رو بو کشید و گفت: تو خوش بو ترین گل دنیایی که من تا به حال دیدم ...
سه روز گذشته بود و اصرار فاطمه برای سقط بچه بی نتیجه بود، سهیل اصرار داشهت که اون بچه یک نعمت خدادادیه و فاطمه هر بار که با خودش فکر میکرد به این نتیجه میرسهد هیچ چیز بدتر از این نیسهت که هنوز چند ماه از مرگ علی نگذشته باردار بشه ... اما اصرارش بی فایده بود، خودش هم این رو میدونسهت، فقط به درگاه خدا راز و نیاز میکرد که اگر این بچه یک نعمته خودش محبتش رو به دلش بندازه...

-فاطمه لج نکن خودم ریحانه رو میرسهونم، تو با ضهعی که داری نمی خواد این همه راه بری...

-اولا خودت ضهعف داری، دوما اگه بخوام منتظر جناب عالی باشهم که باید قید مهدکودک رفتن ریحانه رو بزنم، تا بخوای بلند شهی و صهبخانه بخوری و آماده بشی و ... اوووو ... من رفتم

-ای بابا، هر چی میگم حرف خودشون میزنه ... بر شیطون لعنت...

فاطمه پتو رو به زور کشید روی سهر سهیل و گفت: الهی آمین ... بخواب تا خوابت نپریده از خونه که بیرون زد، هوای تازه به جفتشون انرژی داده بود، فاطمه نگاهی سر سرکی به سر تا ته کوچه انداخت و مطمئن شد کسی نیست، بعد رو به دخترش کرد و گفت: نظرت چیه تا سر کوچه با هم مسابقه بدیم؟ -آره آره، من حاضرم

هر دو آماده شدند و با یک دو سه فاطمه شروع کردن به دویدن، گرچه برای فاطمه مسابقه سختی نبود اما وقتی سر کوچه رسید احساس کرد انرژیش تمام شده، به سختی نفس کشید و چند لحظه تکیه داد به دیوار، ریحانه که اول شده بود با خوشحالی دست میزد و می‌گفت: اول شدم، اول شدم

فاطمه نگاهی بهش انداخت و گفت: ای شهیطون، داری روز به روز قوی تر میشی ها! حالا از مامانت جلو میزنی؟!

بعد هم دستش رو گرفت و با هم به سمت مهد کودک حرکت کردند. موقع برگشستن از مهد کودک دل درد شهیدیدی گرفته بود، به زور خودش رو به خانه رسهوند و توی اتاق خواب خزید... وقتی متوجه خون ریزیش شهید، تمام تنش یخ کرد ... ته دلش نگران بود، میدونست با خون ریزی ای که داره احتمال سقط بچه خیلی زیاده، اما...

اون شهید سهیل به خاطر کارش خیلی دیر خونه اومد و متوجه رنخ و روی بیش از اندازه زرد فاطمه نشهد، سهیل به خاطر مشهکلی که توی کارش پیش اومده بود برخلاف هر روز حال و احوالی از فاطمه نگرفت، فاطمه هم که خون ریزیش قطع شده بود، ترجیح داد سهیل رو نگران نکنه و فردا اون خبر روبهش بده

فردای اون روز بعد از رسوندن ریحانه به مهد کودک هیچ جونی برای برگ شتن نداشت، خون ریزی شدیدی پیدا کرده بود و در نتیجه خیلی بی حال شده بود، برای همین یک تاک سی درب ست تا خونه گرفته، وقتی به خونه رسید دل دردش زیادتر شده بود، ایستاد و دستش رو روی شکمش نگه داشت، که یکهو صدای بلندی شنید که گفت: فاطمه!!! خوبی؟

فاطمه که ترسیده بود ایسهفتاد و نگاهی به سهیل که روی ایوان بود کرد و با استرس گفت: تو مگه نرفته بودی سر کار؟ ماشینت کو پس؟

سهیل بدون توجه به سوال فاطمه م شکوک نگاهش کرد و گفت: چی شده؟ چرا اینقدر رنخ پریده ای؟

فاطمه فوراً لبخندی زد و گفت: هیچی، نگران نشو ... یک کم دلم درد میکنه اما دل دردش شدید شده بود، نا خود آگاه دستش روی شکمش قرار گرفت و کمی خم شه، سهیل به سهمتش حرکت کرد و گفت: به خاطر هیچی اینقدر درد داری؟

بعد هم دستش رو گرفت و به سمت اتاق حرکت کردند.

سهیل با یک لیوان آب وارد شد و به سمت فاطمه گرفت. فاطمه آب رو نوشید و ت شکر کرد، سهیل م ضطرب نگاهش میکرد که فاطمه گفت: چرا اینجوری نگاه میکنی؟ یه دل درد داشتم عزیزم!

-یه دل درد وقتی بچه ای توی دلت یعنی خیلی چیز، از کی دل درد گرفتی؟

-از دیروز

-خون ریزی که نداشتی؟

فاطمه با شرمندگی نگاهش کرد و آروم گفت: یک کم

سهیل که ترسیده بود با صورتی رنخ پریده گفت: از کی؟ -نگران نباش سهیل

چیزیم نیست

-میگم از کی؟ از امروز؟

فاطمه که می‌ترسید حقیقت رو بگه چیزی نگفت، سهیل عصبانی نگاهش کرد و گفت: با توام، از کی خون ریزی داشتی و به من نگفتی؟

فاطمه چند لحظه مکث کرد و بعد با صدای آرومی گفت: از دیروز ... دیشب میخوام ستم بهت بگم اما خیلی خسته بودی، بعدش هم خون ریزی قطع شده بود، امروز دوباره شروع شد... سهیل عصبانی از جاش بلند شد و به سمت کمد رفت و گفت:

-لباست رو عوض کن میریم دکتر که عقل ناقصت رو نشون بدیم ببینیم میتونن کاری واسش کنن یا نه، پاشو

فاطمه که میدونسته سهیل خیلی عصبه‌بانیه چیزی نگفت، مطمئن بود اگر اتفاقی افتاده باشه دیگه کاری از دست کسی بر نیامد نمیدونست باید دعا کنه بچه چیزیش ن شده باشه یا اینکه ... بعد از علی چطور اون همه تلاشی رو که برای تربیتش کرده بود میتونسته تکرار کنه ... نه ... خسته تر از این بود که بخواد بچه ای تربیت کنه، همین ریحانه برای هفت پشه‌هتش کافی بود و دلش هم نمی خواست بچه ای رو به دنیا بیاره و ب سپارنش به دست دنیا که هر جور خواست تربیت شه ... کاری که می خواست خوب انجام ن شه، بهتره هیچ وقت شروع نشه ... با این وجود عصبانیت سهیل مجبور به اطاعتش کرده بود از جاش بلند شد و پشت سر سهیل از اتاق خارج شد.

+++

توی بیمارستان منتظر نشسته بودند تا نوبتشون برسه، سهیل سکوت کرده بود و دست به س*ی*ن*ه* نشسته بود وبا اخم به رو به رو نگاه میکرد، فاطمه که دل دردمش آزارش میداد

گاه گاهی به سهیل نگاه میکرد و میخواست چیزی بگه اما حالت صههورت سههیل مانع حرف زدنش میشهد، آخر طاقت نیاورد و آروم صداش کرد:

-سهیل

سهیل برگشت و نگاه غضبناکی بهش انداخت فاطمه گفت: میذاری حرف بزnm؟

نگاه همراه با سکوت سهیل بهش فهموند که ادامه بده

-من که از قصد نمی خواستم این جوری بشه ... باور کن دیشب که میخواستم بهت بگم خون ریزی قطع شههد، تو هم که خیلی خسههته بودی و میدونسههتم گفتنش به تو هیچ فایده ای جز نگران کردنت نداره...

سهیل سرش رو به نشانه تاسف تگون داد و چیزی نگفت...

فاطمه که فرصت رو مناسب دید دوباره گفت: در ضمن مگه قرارمون نبود بچه تربیت کنیم نه اینکه فقط به دنیا بیاریم؟ ... مگه قرار نبود تمام زندگیمون رو بذاریم برای تربیت بچه ها؟ مگه وقتی ازدواج کردیم، به هم دیگه قول ندادیم تا زمانی که آمادگی تربیت کردن یک بچه رو ندا شتیم بچه دار ن شیم ... خوب چرا داری میزنی زیرش؟ من الان آمادگی تربیت کردن یک بچه رو ندارم سهیل سرش رو برگردوند و با خونسردی گفت: تو یک بچه دیگه داری، بخوایا نخوای باید در خودت این آمادگی رو ایجاد کنی، پس فکر نکنم مشههکلی باشه -اما...

صدای منشی بلند شد: خانم شاه حسینی

سهیل بلند شد و فاطمه با حالت زار نگاهی به من شی کرد و پ شت سر سهیل بلند شد و هر دو وارد اتاق شدند، بعد از سلام کردن و گفتن مشکلشون، خانم دکتر رو به فاطمه کرد و گفت:

-بچه چندمتونه؟

-سوم

-خوبه، دل درد دارید؟

با اینکه اون لحظه داشهت از دل درد به خودش میپیچید، اما از ترس سههیل گفت: نه زیاد سهیل که سکوت کرده بود نگاه تر سناکی به فاطمه کرد که فاطمه فوراً حرفش رو اصلاح کرد و آروم گفت: یک کم

سهیل چ شم غره ای بهش کرد، اما فاطمه فوراً سرش رو پایین انداخت، خانم دکتر ازش خواستهت روی تخت دراز بکشهه، فاطمه هم بلند شههه و رفت که سهیل رو کرد به خانم دکتر و گفت: خانم دکتر همسهر من سهر به دنیا اومدنچه قبلیمون هم خیلی اذیت شههه، این دفعه هم چند روزه که فعالیت زیادیکرده، برخلاف چیزی هم که به شما گفتند دل درد شدیدی دارند، من نگرانشم خانم دکتر سری تگون داد و برای معاینه فاطمه رفت...

-زیاد همیشه امیدوار بود، خانمتون خیلی ضعیف هستند.

سهیل دستش رو روی صورتش کشید و با درموندگی گفت: باید چیکار کنیم؟ -از همین امروز خانمتون باید اسهتاحت مطلق باشههه، گرچه امید زیادی نیست، اما به هر حال میتونید دعا کنید

بعد از نوشتن نسخه دفترچه رو به سمت سهیل گرفت و سهیل و فاطمه با هم از مطب خارج شدند، فاطمه از دل درد نمیتون ست راه بره، سهیل دستش رو گرفته بود و آروم به سمت در بیمارستان حرکت میکردند، هیچ حرفی بین شون رد و بدل نمیشد...

-سلام مادر جون، حال شما خوبه ... ممنون ... شما چطورین؟ ... بله، فاطمه و ریحانه هم خوبن ... شهکمر سهیلام میرسههونن .. غرض از مزاحمت اینه که میخواستم یک خبر خوب بهتون بدم ... بله خیره ... فاطمه بارداره...

فاطمه که توی ماشین در حال حرکت، کنار سهیل نشسته بود، به مکالمه سهیل با مادرش گوش میداد، آروم اشک میریخت، دل درد زیادی داشت، از طرفی هم دکتر گفته بود حداقل یک ماه استراحت مطلق داشته باشه و حالا سهیل بر خلاف میل اون ق ضیه رو به مادرش گفته بود و ازش خواسته بود برای مراقبت از فاطمه بیاد ...

سهیل بعد از حرف زدن گوشی رو به سمت فاطمه گرفت و گفت: مامانت می خواد باهات حرف بزنه

فاطمه اشکهایش رو پاک کرد و گوشی موبایل رو گرفت ، نفسی کشید و سعی کرد آروم بشه و گفت: سلام مامان جون

-سلام عزیزم، خدا رو شکر، خدا رو شکر، دیدی خدا خودش همه چیزو حل میکنه؟ دیدی چه نعمتی بهت داد؟ مبارکت باشه دخترم

فاطمه که دلش نمی خواست یکهو بزنه تو ذوق مادرش فقط گفت: مرسی -من همین فردا میام اونجا، الان زنخ میزنم و بلیط رزرو میکنم، نگران هیچی نباش، سر ریحانه هم یک ماه آخرش

استراحت مطلق بودی، دیدی که هیچی نشد، نگران نباش، تا من میام از جات جم نخور، باشه
دخترم -زحمتتون نشه مامان

-زحمت چیه؟ خودم هم دلم اینجا از تنهایی پوسید، من فردا صبح میام

-باشه، دستتون درد نکنه، رسیدین زرخ بزنین سهیل بیاد دنبالتون

-باشه، مواظب خودت باش، ریحانه رو هم از طرف من بب*و*س

-چشم، کاری ندارید؟

-نه خداف

-خداف

دکمه گوشی رو زد و گذاشتش روی داشبورد و به فکر فرو رفت، خوشحال بود که مادرش می
اومد و اونو از این احسسهاس پوچ و سهردرگم که خودش هم نمیدون ست چیه نجاتش میداد...
اح سا سی که یک بار بهش میگفت اون بچه یعنی یک مسهئولیت بزرگ دیگه که توانی برای
برداشتنش نداری و خوشهحال باش که از بین میره و یک بار دیگه بهش میگه خدا بهت یک
بچه داد، یکنعمت، یه رحمت، حالا داره ازت میگیره ... ناشهکری کرده بودی ... نه ... آره... اه ...
خدا رو شکر که فردا مامان میاد ...

+++

فردای اون روز طبق قولی که زهرا خانم داده بود، غروب بود که رسید سههیل بعد از
رسههوندن زهرا خانم به خونه، دوباره سههوار ماشههین شههد، دلیل کلافگی خودش رو
نمیدونست، احساس میکرد اون بچه رو از همین حالا که حتی جون نگرفته بود دوست

داشت ... اون بچه میتونسهت اوضهاع روحی فاطمه رو رو به راه کنه، مطمئن بود ... اما اگر زنده میموند ... دکتر ناامید شون کرده بود ... حتی فاطمه هم با مرگ اون بچه دوباره بچه دیگه ای رو از دسههت بده ... آ سمون گرگ و میش بود، پ شت چراغ قرمز ای ستاده بود که صدای اذان بلند شد: الله اکبر، الله اکبر...

نگاهی به اون ور خیابون کرد، با دیدن مسههجد فورا حرکت کرد و ماشههین رو پارک کرد، از ما شین پیاده شد و خوا ست وارد ب شه که چ شمش خورد به نام مسجد: مسجد حسین بن علی(ع)

لبخندی زد و وارد وضو خونه شد...

+++

نماز که تموم شد، دلش با این نماز آروم شده بود، ناگهان چ شمش به پرچم یا ح سین افتاد ... یاد آخرین عا شورایی افتاد که با علی توی د سته های عزاداری میرفتند، علی شیفته تر از اون بود، وقتی به د سته ها نگاه میکرد با گروه ها هم خوانی میکرد: کربلا عشقت منو دیوونه کرد... سهیل همیشه از این حال و هوای پسرش تعجب میکرد، این فقط مختص اون عاشورا نبود، هر سال سهیل رو مجبور میکرد که ببرتش مسجد تا دسته ببینه، گاهی هم بی اختیار گریه میکرد ... و سههیل فکر میکرد علی می خواد ادای مادرش رو در بیاره، اما هر سال توی عاشورا علی خاص تر میشد ... و سهیلمتعجب تر ... گرچه خودش هم میدونست چرا... آروم گفت: مگه میشه کسی حتی از وقتی که توی شههکم مادرشههه روضهههه حسههین رو گوش بده و مجنون حسین نباشه؟ مگه میشه کسی از بچگی هفته ای چند روز برای انتقام از خون حسههین دعای هم عهدی

با صهحاح الزمانش رو بخونه اسههم حسههین براش متفاوت نباشه؟ مگه میشه داستانهای دوران کودکی کسی داستان شجاعت و سخاوت حسین و آل حسین باشه و مجنون حسین نباشه؟ ... گریش گرفته بود ... دلش به حال خودش سهوخت ... آروم زیر لب گفت: خوش به حالت علی

... توی نه ساله از من ۳۵ ساله خیلی بیشتر می فهمیدی ... اشکهاش امونش رو بریده بودند. با خودش گفت: من عمری نفهمیدم حسههین کیه، به خاطر عشق تو به حسین میبردمت مسجد و دسته های عزاداری ... اما تو می فهمیدی ح سین کیه و به ع شق ح سین من رو هم عا شقش کردی ... علی ... علی ...

میدونم این بچه اومده که جای تو رو برامون پر کنه ... تو که پاکی از خدا بخواه که نگهش داره، بهت قول میدم من به جات برم کربلا و از طرف تو امام حسین رو زیارت کنم...

سهرش رو روی مهر گذاشهت و گفت: خدایا به حسههینت قسههمت میدم منو ببخش ... یک خط روی گذشته سیاهم بکش ... میدونی که توبه کردم و پای عهدم ایستادم ... خدایا تو رو به حسینت یک علی دیگه به من بده...

وقتی از مسجید بیرون می اومد مطمئن بود، دیگه نه خبری از کلافگیش بود و نه حتی ذره ای دلشهپوره و نگرانی. سههنتهای خدا ت بیر ناپذیرند: الا بذكر الله تطمئن القلوب..

دو ماه گذشته بود، با مراقبتهای زهرا خانم و درمان پزشک بچه او ضاع خوبی داشهت و حالا فاطمه توی اتاق سهونوگرافی دراز کشهیده بود و دکتر صهدهای دستگاه رو بلند کرد، فاطمه و سهیل هر دو به صدای تند تند قلبی که انگار مثل قلب یک گنجشک میزد گوش میدادند.

خانم دکتر با لبخند گفت: یه پسر سالم و سر حال

فاطمه چشمهاس رو بست و به این صدای زندگی گوش داد، توی دلش گفت: تو علی منی که خدا دوباره بهم داد، مهم نیسهت چه شهکلی باشهی یا قدت چقدر باشه، یا حتی مهم نیست خصوصیات اخلاقیات مل علی پر پر شده من با شه، چیزی که مهمه اینه که تو هدیه کادوپیچ شده خدایی که مطمئنا بهتر از علی هستی ... ببخشید که یک روزی میخواستم نباشی ... حالا که توی وجود من جون گرفتی، میخوام از صمیم قلب بهت بگم خوش اومدی پسر م...

کار دکتر که تموم شه، فاطمه تشهکر کرد و بعد از چند دقیقه با سهیل از اتاق خارج شدند، زهرا خانم و ریحانه که توی اتاق انتظار ن ش سته بودند، فوراً بلند شدند، زهرا خانم گفت: چی شد دختر م؟ سالمه؟

سهیل با خوشحالی گفت: بله، از منم سالم تره، نگران نباشید.

زهرا خانم دستاش رو بالا برد و بلند گفت: خدایا شکرت.

فاطمه دسهت ریحانه رو گرفت و چهارتایی با هم از در مطب خارج شهتند و سهوار ماشهین شهتند. سهیل گفت: مادر جون نمیشهه یه مدت دیگه پیش ما میمونیدن؟

-دلم میخواد، اما الان دو ماهه اینجام، خدا رو شکر که همه چیز رو به راهه و به کمک من نیازی نیست، دیگه رفع زحمت کنم

سهیل فوراً گفت: زحمت نه، بگین رفع رحمت کنم. شما رحمتید واسه ما زهرا خانم با خو
شحالی گفت: الهی خیر ببینی پ سرم، مواظب این دختر یکی یه دونه مام باشیا
دیگه به ترمینال رسیده بوندن که سهیل ماشین رو پارک کرد و دستش رو پشت صندلی فاطمه
گذاشت و به عقب برگشت و گفت: چشم، اما کاش نمیرفتین، نگاه کنید هنوز نرفتین، دختر
یکی یه دوتون داره آب وره میگیره
فاطمه فوراً اشهکهاش رو پاک کرد و برای اینکه مادرش ناراحت نشهه گفت:!!
سهیل! چرا الکی میگی؟ آب وره چیه؟
سهیل با مهربونی نگاش کرد که فاطمه از ماشین پیاده شد، زهرا خانم هم پیاده شهه و رو به
فاطمه گفت: دل تنگی نکن مادر، من دوباره میام. تو الان دیگه خیلی باید حواسهت جمع باشه،
حرفهام یادت نره، اون بچه از وقتی که جون میگیره همه چیز رو میفهمه، حرفهات، حرکات،
روحیات، حتی افکارت رو ... پس دیگه تو الان باید از خودت جدا بشههی، حتی اگر خوب
نیسههتی باید ادای خوب بودن رو در بیاری، چون اون بچه خوب و بد تو رو میفهمه بعد هم
فاطمه رو در آغوش گرفت و گفت: من که نمی تونم همیشهه پیشههتباشم، اونیه که تا آخر
عمر باید باهاشون باشی، شوهر و بچه هاتن، پس الکی واسه من آب وره نگیر
فاطمه که گرمای وجود مادرش رو خیلی دوست داشت، اشکاش سرازیر شد و صهورت سهفید
مادرش رو ب*و*سهید و گفت: مامان به بودنت عادت کرده بودیم ...
-منم به بودن کنار شههما عادت کرده بودم، اما دیگه وقتی مطمئن شههم فاطمه من دوباره مثل
قدیم قوی شهه، به این نتیجه رسهیدم وقتشه که میدون رو بدم دست خودش

–نه مامان من هنوز قوی نشدم ... هنوز نمی تونم

زہرا خانم نگاہ مہربونی بہ دخترش کہ اشہک میریخت کرد و گفت: چرا قوی شدی، گرچہ هنوز راہ داری، اما می خوام بہت تبریک بگم، خوب تونستی از این آزمایش خدا سہربلند بیرون بیای ... البتہ ... یادت نہ کہ آقا سہہیل نبود، رفوضہ میشدی

فاطمہ لبخندی زد و دوبارہ صورت مادرش رو ب*و*سید

سہہیل کہ سہاک زہرا خانم رو توی اتوب*و*س گذاشتہ بود گفت: مادر جون ساکتون رو گذاشتم.

زہرا خانم تشہکری کرد و بعد رو بہ ریخانہ کرد و ب*غ*لش کرد، ریخانہ ہم کہ این مدت بہ وجود مادر بزرگش عادت کردہ بود ب ض کرد، زہرا خانم کلی با ریخانہ حرف زد و آمادہ رفتن شد. بعد از خداحافظی از سہیل سوار ماشین شد و سر جاش نشست، تا زمانی کہ ماشین حرکت کرد، فاطمہ و سہیل براش دسہت تکیون میدادند و ریخانہ در آغوش پدرش از رفتن مادر بزرگ شہہیرین ودوست داشتیش گریہ میکرد.

+++

ہر روز بار فاطمہ سنگین تر میشد و مسئولیتش بیشتر، شبی نبود کہ برای بچہ توی شکمش قرآن نخونہ یا باہاش حرف نزنہ، روزی نبود کہ براش دعای عہد نذارہ و باہاش از مسہئولیتش نگہ، تا جایی کہ جا داشہت ریخانہ رو ہم توی برنامه ہاش شہرکت میداد، از خدا میگفت، از ہدف زندگی، از آیندہ ای کہ خیلی ہم دور نیسہت، گاہی وقتہا از ریخانہ میخواستہت برای برادرش حرف بزنی و ریخانہ دهنش رو میداشتہت روی شہکم مادرش و

جوری که فکر میکرد مادرش نمیشههونه برای اون بچه به دنیا نیومده حرف میزد، خیلی وقتها سههیل اینکار رو میکرد و با پسری که زندگی رو به همسر دوست داشتیش برگردونده بود حرف میزد. و بالاخره اون روز رسید.

همه توی سالن انتظار بیمارستان منتظر بودند، ساعت دقیقا ۴ و ده دقیقه بعد از ظهر بود که زهرا خانم به موبایل سههیل زنج زد، سههیل که توی نمازخونه بیمارستان بود با عجله گوشی رو برداشت: بله

-سههلام مادر، بهت تبریک میگم، همین الان پسهرت رو دیدم، خدا ایشههالله برات حفظش کنه، صحیح و سالم و تپل مپل سهیل شکری کرد و گفت: فاطمه چی؟ -هنوز نیاوردنش اما میگن حالش خوبه.

سههیل تشکری کرد و گوشهی رو قطع کرد، سهرش رو روی مهری که روش یاحسین بزرگی نوشته بود گذاشت و:

-اللهم لك الحمد، حمد ال شاکرین... اللهم لك الحمد، حمد ال شاکرین ...

اللهم لك الحمد، حمد الشهاکرین ... خدایا ازت ممنونم. حالا منم و عهدم ... قبولم کن...

چ شم توی چ شم هم بودند، سهیل با لبخندی بر لب و چ شمهایی مهربان و فاطمه با رنج و رویی زد، اما چشمهایی که از خوشحالی و هیجان برق میزد، آروم بودند و ساکت، انگار نگاهاشون با هم حرف میزد...

بالاخره فاطمه به حرف اومد: باورم نمیشه سهیل! ... اصلا باورم نمیشه سهیل خندید و چیزی نگفت، فاطمه دوباره گفت: سهیل، تو و کربلا؟!

سہیل نفس پر ح سرتی ک شید و بہ آرومی از تہ دل گفت: خودم باورم نمی شہ
... من و کربلا؟!

-ای بی وفا، بدون من میخوای بری؟

سہیل دسہتش رو روی صہورت ہمسہرش گذاشت و شہروع کرد بہ نوازش کردنش و
گفت: قول میدم یک روز چہارتایی با ہم بریم ... این فقط ادای یک نذرہ
فاطمہ کہ از نوازش ہمسہرش لذت میبرد نفس آرومی کشہید و گفت: تو نذر میکنی و اون
وقت خدا خودش با د ستای خودش ا سباب و و سایل ادای نذرتو جور میکنہ؟!!!!... عجیبہ!!!...
خاص شدی ہا سہیل ...

سہیل لبخندی زد و نفس عمیقی کشہید، بہ علی کوچولو رو کہ روی تخت کنار فاطمہ
خوابیدہ بود نگاہی کرد و بعد ہم در حالی کہ با انگ شت ا شارش صورت ظریف علی رو
نوازش میکرد گفت: خاص نشدم، این زیارت مال منیست، مال یک آدم خاصہ...

فاطمہ مشتاق گفت: یعنی چی؟

-یعنی میخوام نائب الزیارہ یک آدم خاص بشم

-کی؟

سہیل سرش رو بالا آورد و با شیطنت گفت: این یک رازہ

فاطمہ ابرویی بالا انداخت و گفت: اون آدم ہر کی کہ ہ ست خیلی خاصہ کہ خدا اینجوری
زیارتش رو جور کرد ... یک کاروان بخواد برہ کربلا، بعد آقای اصہلانی ہم پول دسہتش بیاد
و ثبت نام کنن، یکہو یک ہفتہ مونده بہ رفتن، آقای اصہلانی مریض بشہہ و نتونہ برہ، ہیچ

کس هم نتونه به جای خودش بفرسته، بعد تو همون زمان یک پول گنده از یکی از باغدارا به دستت برسه، بعد حالا یکهو آقای اصلانی و خانم بچهاش بیان دیدن علی، همین جوری از دهنش بپره که همچین اتفاقی افتاده، تو بگی پاسهپورتت رو گم کردی والا میرفتی بعد یکهو پاسپورتت از تو کشوی کمد پیدا بشه و اسم بنویسی و تایید بشه و حالام فردا بخوای بری!!!

باور میکنم که همه اینها کار یک نفر بیشهتر نیست ... خود امام حسین

سهیل که احساس خاصی داشت، احساس کرد قلبش از حرکت ایستاد، سریع پلک زد تا ا شکهای چ شمش نیومده خ شک ب شن، دلش نمی خواست جلوی فاطمه گریه کنه ... برای اینکه بحث رو عوض کنه رو کرد به فاطمه و گفت: از این که تنهاتون بذارم ناراحت نمیشی؟

فاطمه با خنده و شیطنت گفت: چرا، راست میگی ما رو هم با خودت ببر

سهیل با ناراحتی گفت: اگه میشد که میبردمتون، تو که فعلا نمی تونی درست حسابی راه بری، چه برسه به این سفر؟! علی رو هم که نمی تونیم ببریم ...

فاطمه با خنده گفت: شوخی کردم بابا، برو به سلامت، امام حسین اگه بخواد مارم میطلبه، فعلا واسه شما دعوت نامه اومده، مدیونی اگه منو دعا نکنی ها سهیل دستش رو به نشانه فکر زیر چونش گذاشت و گفت: مثلاً چی دعا کنم واست؟

فاطمه بدون فکر فوراً گفت: دعا کن خدا بالاخره قسمتت کنه و لاغر بشم

سهیل که خندش گرفته بود گفت: باز شروع شد... بابا تو همین جوری تپلش خوبی...

بعد هم صورت فاطمه که در حال خندیدن بود رو عاشقانه ب*و*سید ...

+++

وقت رفتن بود و کوله بار سهپفر آماده، سهپهیل و فاطمه بی تاب بودند، هم بی تاب دوری از هم، هم بی تاب کربلایی که سهپیل آماده و فاطمه حسرت به دل زیارتش بودند ... نگاههاشون به هم بود و دستهاشون توی دستهای هم...

-سهپیل

-جان سهپیل

فاطمه اجازه داد اشکهاش مهمون گونه هاش ب شن ... از اشک ریختن جلوی سهپیل خجالت نمیکشید ... لبهاش رو باز کرد...

-خوش به حالت ... منتظرتم که دست پر برگردی ...

سهپیل که چشم در چشم همسرش بود لبخندی زد و سری به تایید تکون داد... انگار دل کندن سخت بود، آروم دستش رو بالا آورد و روی گونه فاطمه کشید

...

-فاطمه

فاطمه لبخندی زد و گفت: جان فاطمه

-به خاطر همه چیز ازت ممنونم

فاطمه خندید ... سهپیل عاشقانه به خنده فاطمه نگاه کرد و گفت: این زندگی، این آرامش، این خوشبختی ...

چند لحظه مکث کرد و ادامه داد: این سفر ... این احساس ... همش خواست خدا بود، که بدون صبر تو محقق نمیشد...

فاطمہ چند لحظہ ای سہکوت کرد و گفت: و این صہبر بدون عشہقت بہ من و زند گیمون
محقق نمیشد ...

سہہیل بہ صہہورت خیس فاطمہ نگاہ کرد، اینجا دیگہ حرفی برای گفتن نبود، فقط یک چیز
میخوا ست ... لبہاش رو روی لبہای فاطمہ گذاشت و عا شقانہ ہمدیگر را ب*و*سیدند ...

+++

سہہیل سہوار ماشہین شہد و حرکت کرد ... و فاطمہ از ہمون لحظہ بہ سہہیل حسہہرت می
خود کہ کاش جای اون بود و الان توی مسہہیر ز یارت پسہہر فاطمہ)س... (

+++

بیست سال بعد...

-کاش باہامون می اومدی سہیل

سہہیل لبخند تلخی زد و گفت: کربلا رفتن لیاقت می خواد خانم ... ما رو کہ راہ نمیدن

علی کہ مشہ ول جا بہ جا کردن چمدونہا بود، در کاپوت ماشہین رو باز کرد و گفت: حالا
مامان ہیچی ... شما کہ خیلی زودتر از ماہا رفتین کربلا و ما تازہ دارہ قسمتمون میشہ، پس
لیاقتش رو زودتر از ما داشتین

سہہیل بہ پسہر رشہیدش نگاہ تحسہین برانگیزی کرد و گفت: من برای خودم نرفتم، رفتم
نائب الزیارہ کس دیگہ ای بشم کہ اون لیاقتش رو داشت... میبینی کہ ۲۰ سہہالہ ہر سہہال
دارم از خدا میخوام یک بار دیگہ قسہہمتم کنہ برم و از طرف خودم آقا رو زیارت کنم، اما
نمیشہہہ، حالام کہ شہہما سہہہ تا بی معرفت دارین میرین و من بازم جا موندم...

ریحانہ کہ چادرش رو مرتب میکرد فوراً پرید ب*غ*ل باباش و ب*و* سیدتش و گفت: الہی
فداتون بشم بابا، اینجوری نگین دیگہ ... دلمون میگیرہ

سہیل صورت دختر زیباش رو ب*و* سید و گفت: نہ بابا جون، شوخی کردم، شماها با خیال
راحت برید بہ سلامت ... برای منم دعا کنید

ریحانہ دوبارہ پدرش رو ب*و* سید و سوار ما شین شد، علی ہم سوار شد و دندہ عقب
گرفت تا از پارکینخ برہ بیرون، فاطمہ نگاہ آرومش رو بہ سہہیل دوختہ بود، سہہیل کہ
چشہہمش بہ چشہہمہای فاطمہ گرہ خوردہ بود گفت:

اینجوری نگام نکن فاطمہ ... دلتنگیم از ہمین الان شروع میشہ -دوست دارم بہ
اندازہ این یک ہفتہ ای کہ نیستیم نگات کنم... سہیل د ستہای فاطمہ رو توی د
ستاش گرفت و گفت: فاطمہ، گل شمعدونیزندگی من ... دیدی این بارم کربلایی
شدی و من باز ہم جا موندم؟ ... دیدی باز ہم طلبیدہ شدی و من موندم و گرچہ
خودم دلش رو میدونم ...

سہیل اشک میریخت و فاطمہ با لبخند موہای سہیل رو نوازش داد و گفت: یار مرا، غار مرا،
عشق جگر خوار مرا ... میبینم کہ یار و غارت شہدہ حسہین فاطمہ)س... !)

بعد ہم دو دستش رو دو طرف صورت سہیل قرار داد و صورتش رو نگہ داشت و گفت: میدونی
فرق من و تو چیہ؟ ... من مثل اون آدمیم کہ تا تشنم شد خدا بہم یہ استکان آب داد، سیراب
ن شدم فقط عطش از بین رفت ... اما تو مثل اون آدمی هستی کہ تشنش شد و خدا بہش آب
نداد، تشنگی بی تابش کرد و خدا بہش آب نداد، از تشہنگی لہ لہ زد و باز ہم خدا بہش آب

نداد ... از تشنگی آب رو از یاد برد و خالق آب رو صدا زد و ... بعدش رو هم که خودت میدونی...
سیراب شد...

سہہیل منظور فاطمہ رو خوب فہمید، اشہہکہاش رو پاک کرد و پیشہہونی ہمسرش رو
ب*و*سید ...

+++

توی فرودگاہ بودند، سہہیل با ریحانہ و علی خداحافظی کرد و سہہخت در آغوشہشہون
گرفت ... بعد ہم نوبت بہ یارش رسہید، یار دوست داشہتنیش، عاشقانہ در آغوش گرفت و
ب*و*سیدتش و...

فاطمہ، ریحانہ و علی از پلہ ہا بالا رفتند ... سہہوار ہواپیما شہہند ... و پرواز کردند بہ سوی
کربلا...

و سہیل ماند و ۲۰ سال حسرت برای گرفتن اجازہ ورود بہ کربلا ... و تشنگی دیدار یار ...
با خودش زمزمہ کرد:

دود این شہر مرا از نفس انداختہ است بہ ہوای حرم کرب و بلا محتاجم...
پایان.

راہیست راہ عشق کہ ہیچش کنارہ نیست آن جا جز آن کہ جان
بسپارند چارہ نیست ہر گہ کہ دل بہ عشق دہی خوش دمی بود در
کار خیر حاجت ہیچ استخارہ نیست یا علی

